بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

انوار سہیلی

در مطبع [illegible] منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز واقع لاہور مطبوع گردید

باہتمام رائے بہادر لالہ موہن لعل

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ صحیحه

انوار سهیلی

حسب فرمائش صاحبان منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز مالکان مفید عام پریس لاہور ۱۳۳۱ھ

در مطبع مفید عام لاہور باہتمام لالہ موہن لعل صاحب مطبع گردید

بسم اللّه الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد وثنای او بحکم وَاِنْ مِنْ
شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری واثر سنت فواید موائد آلای بی منتهای
او بقاعدهٔ مستمرهٔ اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهٗ ثُمَّ هَدٰی در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری سائر نظم رموز
آموز عقل نکته پیوند • شناسائی ذهن خردمند • جواهر بخش حکمتهای باریک • برونآرندهٔ شبهای
تاریک در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت سالت پناه سلطان تختگاه لِیْ مَعَ اللّٰهِ
نکته دان علمک مالم تکن تعلم روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ مثنوی محمد کاول ما آمد هرچه هست • با آرایش
نام ونقش بست • چراغی که انوار بینش ازو ست • فروغ همه آفرینش ازو ست • صلوة اللّه وسلامه
علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تبعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت
قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده آن دانش آموز عَلَّمَهٗ شَدِیْدُ الْقُوٰی طریق تعلیم مستعدان
مکتب ادب سبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مرشد جهد طالب بین منوال نموده که اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ
وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح
وسداد وای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه

راست دعوت کن و پرستندگان را بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که
نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طبایع خودپسند را جز بموعظت حسنه
باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک قطعه هر آن نفس که توسن
را کند رام + کند آهستگی با کرهٔ خام + به تندی توسن از سر تند گردد + گر کند سے تمامی کند گردد
چنانچه رام ساختن توسنان تو عنان بے ملاحظه دقائق ملائمت متعسرست منقاد گردانیدن
نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی فرزنهم یاکلوا و
یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه
حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت کام دل حاصل توان
کرد + و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز + تا به نگرند
روزت از روز بد و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مور باست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که
آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت ست گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که
هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی
و نصائح فرقانی که جامع انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری
و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی بهره مند اند و الیه اشارة القائل بیت بهار عالم حسنش
دل و جان تازه میدارد + برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام بر هیچ
یک از انبیاے عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت
ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق
متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آئینه طبائع جمعی خواص از امت بزرگوارش
که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت
کبری آنحضرت اند بوده واقع شده و بدین سبب کلام تمام از دانند که دیدهٔ ظاهر بینان مشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از
الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که از ان فهم ظاهر بینان عاجزند بود معطر گردد هر کس بقدر حوصلهٔ خود ازان خوان

بیکرانش بهره گرفته مصرع: هیچ جوینده زان نرود بی‌مقصود ✦ و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ
شاهد سخن که بخط و خال حکمت و عذار عبرت و عظت بگلگونهٔ جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق را بتماشای
جلوه‌های او میل بیشتر باشد فرد: هرکه زیباتر است از خوبان ✦ سوی او میل بیشتر باشد ✦ و از جملهٔ رسائل
که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل
حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بطرزی خاص ساخته‌اند و براهمهٔ حکمت شعار از انواع
جامعیت آن را بربطی مخصوص داخته پند و حکمت بلهو و هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن
را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور را اصناف
حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن عظت اندراج نموده
تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن
بر متعلم آسان شد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش نهار و
فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنغمات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت ملیئ و معطر
مثنوی: هر نکته ازو شگفته باغی ✦ افروخته‌تر ز شب چراغی ✦ لفظش چو طراوت جوانی ✦ معنیش چو آب
زندگانی ✦ و افاضت آن منبع حقائق و معانی بمرتبه‌ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان
مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده که کسوت این ابیات اثنی بر بالای والای
این کتاب خلعتیست بینده لائق نظم صورت و ایرهٔ مجد و سعادت را طراز معنی و خاتم اقبال و دولت را
نگین ✦ عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب ✦ طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ✦
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن ✦ راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین ✦ و آن کتاب را
حکیم روشن رای برهمن بیدپای برهمن نام برای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان
بود بزبان هندی تصنیف فرموده و لیکن در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس اعظمی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل
و رافت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را

قبلهٔ مقاصد عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات می‌نمودند و این جوهر قیمتی در زمانها از دیدهٔ هرکس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بود
و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره نمی‌نمود و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای
وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه
نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشته و نافهٔ مشک افشان مناقبش
مشام مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیده قطعه هر چه مشک است و مشک اگر نهان ماند
ز نفحهٔ رائحه اش مشام با خبرست * نمی‌شود بگل اندوده چشمهٔ خورشید * زمان زمان اثر نور او زیاده ترست *
تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم
و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست حزم شاید و جهانداران را در رعایت
قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت
می‌شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از
قطرات امطار عاطفت او میسر بود بیت جهان گشته ز عدلش آراسته * وزو رسم بیداد برخاسته *
رغبتی تمام و میلی ما لا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پیدا آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال
فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی متمادی آنجا بود
و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که
در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانیده بموقع قبول
شرف استحسان یافت و نتیجهٔ آن حضرت شاه را باقصای معارج کمال رسیده بنای کار نوشیروان در آثار اظهار
عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی

ترجمہ کردہ دائم در مطالعہ داشتہ اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت ازان نصائح
و وصایا وضع میفرمود دیگر بارہ ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان امر کرد تا آن نسخہ را از زبان
عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرمودہ سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشتہ نظم انتظام
داد و بار دیگر ابو المظفر بہرام شاہ بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی کہ ممدوح حکیم سنائی
است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر اللہ بن محمد بن الحمید روح اللہ روحہ زاد فی
غرف الفردوس فتوحہ آنرا ہم از نسخہ ابن مقفع ترجمہ فرمودہ این کتاب کہ حالا بہ کلیلہ و دمنہ مشہور شدہ ترجمہ مولانای
مشار الیہ است و الحق عبارتی ہست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون جان نگین الفاظ
دلفریبش چون کرشمۂ شکر لبان شور انگیز و معانی جانفزایش چون طرۂ سبز خطان دل آویز نظم
حروفش چو زلف بتان چگل ٭ ہمہ جای جانست ماوای دل ٭ معانیش در زیر حرف سیاہ ٭ درخشندہ
چون مہر و شن چو ماہ ٭ سوادش کہ کحل الجواہر معانی عبارت از انست بر بیاض صفحۂ دیدہ جای توان
داد و بیاضش کہ غرۂ صباح شادمانی اشارت ازانست بر سواد چشم جہان بین توان نہاد بیت
سزد کہ کاتب دیوان ہمای خلد کشد ٭ سواد نسخہ او بر بیاض دیدۂ حور و تا کہ مسند نشینان بارگاہ انشا
در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمہ اند مصرع فان القول ما قالت حذام
فاما بواسطہ ایراد غرائب لغات اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغہ در استعارات و تشبیہات منفردہ و
اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات متعلقہ خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و دراک خلاصۂ
ما فی الباب زمی ماندہ طبع قاری نیز از عہدہ ربط مبادی قصہ بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم
آن بیرون نمی آید ہمچنین ہر آئینہ سبب ملالت بسیار و موجب کلال خاطر خوانندہ و شنوندہ خواہد بود خصوصا درین زمان کہ لطافت
مشان کہ طبائع ابنای آن رتبۂ لطیف نشدہ کہ داعیۂ ادراک معانی بی آنکہ بر منصۂ الفاظ جلوہ گر باشد میدارند
فکیف کہ در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جہت نزدیک شدہ کہ
کتابی باین نفاست متروک و مہجور گردد و اہل عالم از فوائد آن بی بہرہ و محروم مانند بنا بران درین وقت جناب امارت مآب
کہ ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و مناقب سامی سماتش از مطالع فضائل و معانی طالع

ا فصیح ترین بلیغان ۱۲
۲ بلیغ ترین فصیحان ۱۲
۳ جان افزا و زیادہ کنندہ ۱۲
۴ در بہشت

صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار
خیر و احسان آفتاب اوج خلافت تاجداری بر جبینش تاج سلطنت شهریاری بیت قرة العین سلاطین
شهریار خافقین * شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور
نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بوده دامن علو همت از غبار زخارف ما الحیوة الدنیا الا متاع
الغرور می‌افشاند و صحیفهٔ دل بی‌غل را بیت نیرنگ این پنجروزه خیال * که نادان نهد نام او ملک و مال *
مرقوم می‌سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال فقر * بر خلعت عفت
به قد کامگاری خوشترست * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب طالبان و انجاح مآرب محرومان
را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد از فحوای این تذکرهٔ باهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه
است و افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع
الفضائل و المعالی المعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی
رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکیبلی که بی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع
مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی * نور تو بر هر که میتابد نشان دولت است *
نظر بر تعمیم فواید تام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت حقیر
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را
لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر منظر عبارات
روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا دیدهٔ هر بینایی بنظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان
حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا بی تکلف تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ
ضمیر بر خوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان کهن * که ای باغبان ریاض سخن * چو بربن و هند پاک مینو نشان *
درختی معانی بروی نشان * که هر کو خورد میوه زین درخت * نشاند ورا گر بود تیره بخت * چنین باغ خوش میوه
نزست * بزیبائی از یکدگر بهترست * و چون از امتثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از
مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب * اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخارة والاستجازة به یمن اشتغال رفت آنچه از عالم غیب بر زبان قلم جاری شد رقم ثبت یافت باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منزل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی قواعد دو قسم آخرین آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس اگر چند بابی در برخی از مکارم اخلاق مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان سؤال که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن زیاده فائده منظور نبود و در اصل کتاب دخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب دیگر را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن به سیاقیکه در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم بعد آنکه تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ ست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت منکر این معانی سفته‌ام ٭ آنچه گفتندم همان گفته‌ام ٭ دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه ببعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب نیک بجوهر صنعت ترصیع دارد زیوری بندد

مثنوی سخنها را بدستور خردمند ٭ ز نظم و نثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع زین یابد نشاطی ٭ وگر هم کام یابد ٭

و در محل اثبات ابیات جا که ایراد حکایتی و اثنای مثلی مناسب بود نموده بنابر آن ملاحظه که مصرع

بر دست گل نیز به بند گیا را . باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب
این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته‌ای تو ز معذور گرد دیوان اعتذار به وقف عرض
بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التمهید من صنف فقد استهدف
معقول واضح التمهید من انصف فقد استظرف فرو میخواند **نظم** دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شمر دگر
که مینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکنم سینه ریش + در روش زمرهٔ آزادگان + نیست
روا طعنه بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب کسان زان چه باک + **مصرع** عین الرضا
عن کل عیب کلیلة + وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم اقوالنا و اعمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد **باب اول** در اجتناب نمودن
از استماع قول ساعی و نمام **باب دوم** در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان **باب**
سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال
دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب
و اهمال ورزیدن دران **باب ششم** در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها **باب هفتم**
در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلاهای اعدا و مکر ایشان **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد
و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان **باب نهم** در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است **باب دهم**
در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را **باب سیزدهم** در بیان
اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب زمان و
بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع
میرود و التوفیق من الله الاحد **حکایت** جوهریان کست بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره
گشایان عرایس حکایات صورت آرایان عجائب روایات عنوان جلائد اخبار را برین گونه آرایش
داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای مملکت چین پادشاهی

بود که صیت دولت کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت شهریاری او چون نیر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال
او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون پری خوبان
مهوش * بیکجا جمع گشته آب و آتش * بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیامن جان بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای
نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار
از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه نامیهٔ برین
تیغ زن تارک لشکرکشان * عدلش قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت
و رفاهیت مقرون مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری
ستم و مار از روزگار رخام عالم برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره سازد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد است * پناه خدا
این آباد است * شه از داد خود گر پشیمان شود * ولایت ز بیداد ویران شود * و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرائش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او
بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و
تا نهال دامنگیر خارستان بیداد را تیشهٔ سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** چو رای خرده دانش کار بستی
بیک تدبیر صد لشکر شکستی * بیک نکته ممالک را نظم دادی * بیک مکتوب اقلیمی گشادی * و بجهت آنکه
از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونق تمام داشت و راحت رعایا خواندندی همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
خجستهٔ او تعرض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی و بی اجازت او در میدان
رزم کمر محاربت نبستی و در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت نه نشستی هر آئینه پادشاهان
نامدار و سرفرازان کامگار را باید که در هر کار ... بی مشاورت بزرگان خرده دان و مصالح ملک

مدخل ننمایند و تمام نظام عمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور
قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد و لیقیناً مستحسن شود و بیّنت عالم و جمعیت
حال بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید * کار بی مشورت نکو ناید - اتفاقاً روزی همایون فال
عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود بفضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک
بادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند و یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ
جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه دو بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاد و شاهین نو اساز بزخمهای چنگ
خونریز رگ شریان از نای مرغان کشاده **مثنوی** برون جستند زان سبک خیز * بچون صید کرده چنگ را تیز *
درآمد چنگل شاهین بتاراج * نه طوطی ماند بر بالا نه دراج * کمین بگشادن یوزان هر سو * فرو بسته رو جستن بر آهو *
زسیر تازیان تیز آهنگ * فضای دشت بر نخجیر شد تنگ * و چون شاه از تماشای شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و
هوا را از پرنده خالی ساخت شکاریان اجازت تصرف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما
دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون جسم نرم میگشت و از گرمی برگستوان کرباشعلهٔ آتش لاف برابری
زدی مرکب پا در رفتار بجای خشک میشد **مثنوی** آتشکده گشت کوه و کان هم * تفتیده زمین و آسمان هم * مرغان چمن
خزیده در شاخ * در رفته چرندگان بسوراخ * همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ
بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان -
ثنا بر کشاده گفت **بیت** کلاه آفتاب کشورهای سایهٔ خدای * همیون ترست چتر تو از سایهٔ همای * بندگان
را که بظل لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از
تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم * چون سایبان لطف تو باشد پناه ما * لیکن ذات عالی صفات

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت ہوا کہ انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن
عین صواب مینماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست + ورنہ ندین نزدیکہ کوہے مے بینم
بحقیقت ہمت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت جدلان بلند باندک فرصتے پیش ازین آنجا رسیده بودم از
سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و ہزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین از بارش چون نجم فلک
تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در انست که عنان عزیمت بدان طرف
منعطف گردد تا ساعتے چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآئیم و زمانے چون یاسمن برلب جوے کنار چمن تازه و خرم
شویم فرد برلب جوے نشین و گذر عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس + همایون فال نغول
تحمل آلاے بدان صوب نہاد و در اندک زمانے قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را
چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوہے دید فرق ہمت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ
سبز فام بسپر زرنگار آفتاب سائیده یا چون شیخی کبار و صف قالجبال اوتادا بپاے ثبات در دامن تمکین کشیده
با شعاع از چشمهاے گریان سیل سرشک روانش بپلان سیده و بیبلاے کوه بیابان چون ابر دامن کمر زده
بهر جانب طوفه مینمود ناگاه فضلے پدید آمد چون میدان اهل الله در غایت وسعت عرصه پیدا شد چون
ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان ده آب و ہوا شایه مرغزار جنان و صحن او بنفشه زار
حواشی گل همچون حلقه زلف دلفریب بلن سر بر زده و سنبل تر بالای خود در رو چون خط غالیه بیز شکر لبان خوش بر آمده بید طبعے
بنفشه اطلس سبز گون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده تا بان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار
بیچاره جهان فاش میکرد و از گفتگوے بلبل حکایت رنگ و بوے گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید
نشیمن لطیف و مو دلکشا آب و ہواے مبارک منزلے فرخنده جائے + ریاحین گرد کنار جوے رسته + آب زلال دست
و سوے رسته + درختان چون بتان قد بر کشیده + زیکدیگر بخوبی سر کشیده + فراز شاخ مرغان خوش آوازه
بالحان ارغنون نوا کرده بر ساز + نهالها سرو کز جنت سبق داشت + خط طوبی لهم بر هر ورق داشت و
در میان این مرغزار غدیرے بود آبش چون چشمهٔ حیات ایمن از نوهمانند سلسبیل بهشت مین لطافت و صفا بیت
روان اندر ولے سیم کیچه چو ماهی نوامد بسپهر درد و نذر پیغمبر و تا کنار غدیر را به شاهی آراسته + و هاین فال ام مستنا

قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب بیک لب جوی سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل
بهشت آیین را بعد از آن هوای دوزخ مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت
یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم ✦ وارسته نشسته در گلستان ارم ✦ شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سعادت اسپ
و فیل پیاده شده و بی بازی فرزین بند خیال تا سد بر دومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب
مصنوعات الهی غرائب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطبهٔ ثنای مهیمن متعال که نقاش تقدیرش لوح
سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و تیر تیشه قدرتش از دل سنگ این همه نباتات رنگارنگ
برآرد ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت ✦ بلبل بر گلش تسبیح خوان نیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست ✦ و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را
برگ باد صبا گه شهد بر پای باد از آب صافی سلسله ✦ و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشد حرف
فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه
میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از
غایت کهنگی چون پیران جا مانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یک شده و ارهٔ
نجار روزگار بپاره کردن بود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاه باغ ست درخت جوان ✦ پیر شود
بشکندش باغبان ✦ میان آن درخت چون دل درویشان از غبار تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ
معاش خود بدان قلعه پناه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان
سبک و از را بر حوالی این درخت سبب چیست آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این غدار
بفرمان کیست بیت از زین آمد شدن مقصودشان چیست ✦ درین محراب گه معبودشان کیست ✦ خجسته
رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که
لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی نکتهٔ واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند
و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا تکرار امثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی
ست که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها بزرگتر است و جموع ایشان بشکوه و مهابت

او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و زیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتے نباشد و مهندسان کامل را بے پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل بر بان حال از یشان عهدے فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفاے عهد جز بر شاخ گل خوشبوے و شگوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از ان بر گلهاے لطیف تناول کرده باشند باندک وقتے درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتے بیرون آمده کو در ما و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او نازل است باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت داشته باشد احتراز نموده اند اجازت که بحجره مسدس خانه مونس خود درآیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت بیت دست قادر کم عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و بادشاه آن رائحه کریه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بے ادب را بکشد تا دیگرے از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلے بمشاهده اساس ایشان پیدا آمد برخاست و بپاے رخت بدولت خانه تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعے دید فرمان الٰهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاے پاک و جاے پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگرے کار نه هیچ کدام بنسبت ابناے جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست + بزرگان خورد و بلندان پست + گفت اے خجسته لقا عجب که با وجود نشاء سبعیت

که در نهاد ایشان کژیست در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش نه هند با وجودیکه هیبت در
هیئت ایشان تعبیه است بلطف و ملائمت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان
بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای هیچ خودی را براندازند بیت دو نگر کز سر نامردمی * پر حذر
است آدمی از آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما میبینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر
طبائع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف و لطیف نور و ظلمت بهم برآمیخته اند
و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریختند لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده
پیدا شد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان
فرستاده تا هر کدام که دست مخالفت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ترقی نمایند
و هر کدام که متابعت خط فرمان نفس نهند از غایت ضلالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلاً مجبوس مانند
و چه زیبا گفته است فرد بهره از مملکت هست نصیبی از دیو * ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ملک * و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و
تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر * عیب پسندند بزعم هنر *
دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی
حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران را خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند
باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که مقتضای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان
مگر بتوان که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز
یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر قاتل زیانکارترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان و دین
دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا بن چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده
مثنوی قعر چه بگزید هر که عاقل است * زانکه در خلوت صفاهای دل است * ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال

یکے با دیگرے پرداختند **فرد** خلوتے خواہم کہ دور چرخ اگر چون گرد باد + خاکدان دہر را بیزد نیاید گرد من +
خجستہ را عرض نمود کہ آنچہ بزبان الہام نشان حضرت بادشاہ جہان پناہ گذشت عین صدق و
محض صواب است چہ صحبت سبب آگندگی خاطر و عزلت جب جمعیت باطن و ظاہر است چنانچہ فرمودہ اند۔
رباعی دانی کہ شب و روز چہ مجموع بود + آن گوشہ نشینے کہ بجمع نرود + در غنچہ نازک گل ار باشد جمع + چون
رفت در انجمن پراگندہ شود + فاما بعضے از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب قرین صحبت
را بر خلوت تفضیل دادہ اند و گفتہ کہ صحبت با ہمنشین نیکو بہ از وحدت است و تیکہ رفیق شفیق یافت
نشود وحدت بہ از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نے زیار + پوستین بہر دی آمد نے بہار + وفی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطۂ اجتماع در سلک اہالی و افاضل **فرد** دست طلب از
دامن صحبت مگسل + تنہا منشین کہ بیم دیوانگی است + و از فحوائے حدیث لا رہبانیۃ فی الاسلام چنان مفہوم
میشود کہ فوائد صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی خود طرح خلقت از ضرورت بمصاحبت ابنائے جنس خود
چگونہ میسر شود کہ تمامی قدرت قاہرۂ الٰہی جماعت را میان عرصۂ احتیاج ساختہ و ہر یکے از ایشان را محتاج دیگرے
گردانید و بواسطۂ آنکہ ایشان فی الحقیقۃ واقع شدہ اند مقتضائے مطالب اجتماعی اند کہ مصلحت تمدن است و ازین
یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چہ بقائے شخص و نوع بی تدبیر غذا و معاونت صورت
نہ بندد کہ اگر مثلا یکے بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن را پیشہ نمود و ادوات نجاری و حدادی و جزین تہیہ
آلات زرع و حصاد و آنچہ بران متفرع است میسر نگردد بدست آید تا بقائے وی بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد
تہیۂ این اسباب اگر ہمہ اوقات بیک شغل صرف نمودے ساختن و پرداختن بعضے از ان قادر نبودے فکیف بجمیع
آن اشتغال میباید کہ روی شدہ است کہ بتعاون یکدیگر ہر یکے مہم یادہ از قدر کفاف خود قیام نماید و
آنچہ زیادہ باشد بدیگرے کہ محتاج آن است بدہد و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مہمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد کہ آدمیان محتاج معاونت یکدیگر اند و معاونت بے اجتماع
محال است پس تنہا نشستن ممنوع از قبیل محالات باشد و گویا شیخ الجامع رحمۃ اشارت بدین حال نیز ہست **بیت**
بگیر دامن جمعیتے و کارے مساز + کہ ہیچ کار میسر نشد بہ تنہائی + پادشاہ فرمود آنچہ وزیر بیان کرد خلاصۂ

حکمت ونتائج دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که جند که ایشان محتاج اند باجتماع به آیند خطرات
مشارت ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و بعضی
بود و برخی دیگر بجال وجاه از دیگران فایق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد و برخی
زر از دیگران بیش یافته داعیهٔ تغلب وستم از نهاد ایشان سر بر زند و بر آیینهٔ این تغلب چنین نشود
که اغلب مردمان را در قید خود مستغرق کشید حریص الطمع آن پدید آید که اکثر مصنوعات بزم بجوشد اشرف در
آورد و این صورتها موجب غوغا شود آخر با فساد کشد **بیت** نزاع آهنگنان آتشی بر فروزد که هر آب
هر چه باشد بسوزد ۰ وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده ست
که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت ست که عبارت از محافظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت
که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال با طرف بر زوائد ظاهر ست چنانچه گفته اند **نظم** میانه طریقی بحق پسندانی
تعلق ست که از آفتاب تابنده ۰ پس اختیار وسط است در جمیع امور بدین دلیل که خیر الامور اوسطها
بلوشا خرد که آن اوسط را که بسبب شناخت آن و احوال اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت
تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل ست مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت ست بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند هر آینه اوامر و نواهی و متعلق بمعاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت ست مزیت و دولت او بر خلق ظاهر بجهت نظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت
طمع و غرض برایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان جودمایی قاهر لازم باشد که قواعد مروجه
را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت
سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز امر دین مطرز باشد که گفته اند ملک و دین توامان **بیت** خرد شاهی
پیغمبری چون دو نگین اند یک انگشتری ۰ دو در بین منگین اند **بیت** هر شرع ز ملک سربلندی دارد و هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد ۰ همان حال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر خواهد بود ۰ بیان کن که مرتبت

هیچ نوع ببباید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود
بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشند ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که
کدام طائفه را تقویت باید کرد و ایشان مستحق تربیت اند و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مداخلت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی ساده از میان
اغراض ببندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه غلب ازیشان جز منافع خود یا دفع مکاره
از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت خاصان کز تو عزیزی شوند * جهدکنان کز تو بچیزی شوند * و چون
مدعای ایشان بر طمع است یکی که کینه شخصیکه از عهدهٔ آن بیرون نیاید دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان
ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیله
برانگیزند و صورتهای غیر واقع بعرض سلطنت رسانند اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا
نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بران
مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه زکینه دارد مرض * بهم بر زند در دمی عالمی
برینشان کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و
جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات درجات و رفعت برسد مثنوی هر که در یکخانه شبی داد کرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شحنهٔ جهانداری ست * دولت باقی ز کم آزاری ست * و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده
مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم
دابشلیم چنین کرد که اساس سلطنت خود بر قاعدهٔ سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان
بیکار آن همه مشغول مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرموده هنوز نام نکوی
او در صفحهٔ روزگار باقیست فرد هرچند فلک بسی ستم از هر جهت در جهانست * نام نکوست حاصل آدمی
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید

در چمن فرح و گلشن انبساط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته سیرت مدت مدید است تا قصه این نیک‌بختان

در سویدای دل من نقش بست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در نگارخانهٔ ضمیر جلوه‌گر است مصرع همه

که سودای سرزلفت تو در سر دارم و چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم

حصهٔ این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد باهیچ رهگذر زخاک درت نسیم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش بر در نشانه بوده‌ام تا نام ایشان از زبانی که شنیدم

افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال احوال از پس پرده نماید فرد گوش بر آوازم

زان لب کجاست و دیده بر ره است یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است بدین

شکر الهی بجای آورم و بگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن

امیدوارم که هرچند زودتر از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی زیرا که گفتن این سخنان فائدهٔ ادای

حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد تربیت واصل و نتیجهٔ گفتن

آن شکر نعمت موقوف گردد و برکت شنیدنش فائده تمام بجمیع انام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه

زبان خردمند روشن روان و کلید در گنج حکمت بود و در گنج بگشا و حکمت بیار که در عهد با نصیحت بود

نصیحت بران وجه گو با ملوک　★　که در روی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد ای

مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند و اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری و من از طوطیان شکرشکن

سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از مملکت سواد هند که خال چهرهٔ

ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز دبیری جهان آرای رعیت نواز ظلم سوز تخت شاهی بوجود

نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته ملک بیاد انصاف رونق

زده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل او انجهان کرده نورانی همه

عدل روشن گردد آئین جهانبانی ✤ و این بادشاه را که رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی همت بلند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل بدندان در لشکر او بودی و صد و مردمان کار دیده دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ✤ و با اینهمه عظمت بنور کار رعیت رسیدی و بخود قصهٔ هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار ✤ کار رعیت برعایت بیار ✤ و چون اطراف بدولت خود اساس مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و لطائف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم گاهی ساز کرده ✤ در شادی و راحت باز کرده بعد از آنکه ادنغمات مطربان دستان سرا خوش نوا سماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماهرویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما التماس نمود که محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استقصا کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که موادر شاهوار بود زینت بخشید ع سخن در سفتن گوش شد دو ✤ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان شجود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست آنرا جود گویند چه جود او در جمیع موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوة الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته بر کنار جوی کوثر نشو و نما یافته کما استجاء شجرة فی الجنة نظم مایهٔ تحقیق کرم کردن است ✤ گنج یقین ترک درم کردن است ✤ گنج روان را که توئی پاسبان ✤ نیست بجز آنکه بخشیدن روا آید از وقوف بدین مسئله عرق طبعی کرم در حرکت آمده و بفرمود تا گنج گرانمایه برکشادند و صلای کرم برخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از انبای جنس مستغنی ساختند بیت زبانکه کفش شد روان

قطرهٔ باران جود بشست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان بر زرنجشی و
چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب
سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم بگسترد **نظم** روز چو در پرده بپوشید راز + راز برون داد شب پرده
ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر فراغت بر بالین
آسائش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوے نمود که
پیرے نورانی سیما آثار صلاح در جبین او هویدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدے و برے
سلام کردے و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردے و مبلغی گرانمایه از برائے رضائے حضرت خداوند صدقه
دادے جلی القصبات بپاے عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرقی دار السلطنت توجه نمائی که گنجی شایگان
در خزانه رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه بسے مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت
از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رائے چون این بشارت بشنید از خواب آمد و بخیال گنج مژده پیر سخن
سنج منبسط شده شرهٔ طهارت بجاے آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت
در خزائن افق بکشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت**
بامدادان که صبح سیم اندود + آن در گنج قفل زر بکشود + شاه بفرمود تا مرکب را بوار باد رفتار را بزین زر و لگام
مرصع بگوهر بیارا ستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روے بصوب مشرق نهاد **فرد** دولت اقبال
را باصد رکاب اندر رکاب + نصرت و تائید را بالصد عنان اندر عنان + چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون
آمد از هر طرف نظرے افگند و از مقصود خبرے مجست در اثناے اینحال نظرش بر کوهے افتاد چون همت
کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت بادشاهان عادل بپاے برجا و در دامن آن کوه غارے تاریک نمودار شد
مردے روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وا رسته **بیت** باخبر و بیخبر او هرچه
هست سوخته و ساخته با هرکه هست + چون نظر بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید
و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه بر خوانده زبان نیاز بر کشود **بیت** کاے
ترا سلطنت عالم جان داده خداے + منزل تست دل و دیده فرود آے در آے + شاها اگر چه کلبهٔ احزان

باز لب تقصیر زبانی دو محقّر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار. بیت برنیاید. اما مصرع

رسمیست قدیم و عادت معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم

مرحمت نواخته و آن را از نتیجهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید

سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش. دابشلیم سخن درویش را محل قبول ساخته از مرکب پیاده شده

بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود. خواجه ناامید

زان آگه شود. هرکه ز معنی خبری یافته است. از دل صاحب نظری یافته است. بعد ازآنکه سلطان عزیمت

رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد کز دست من گدا نیاید. مهمانی چو تو پادشاهی. اما برسم

ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزول اشرف میسازم و آن گنجنامه ایست و مضمونش اینکه در گوشهٔ

این غار گنجی گرانست. از نقود و جواهر بیکران من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست

یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقد این سلعت رائج

ترینست سرمایه ساختم فرد کیسهٔ کسی که توکل ندید هیچ ندید. کیسه عز قناعت نیافت هیچ نیافت. اگر خسرو

کشورگشا سایهٔ التفات بر این افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شده حاصل آن را بخزانهٔ عامره

رسانیده بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان

نهاده از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد

اما چون از غیب حواله شده تشریف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است. پس اشارت کرد تا جمعی

بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون

درآوردند مثنوی پس زیور از گوهر شاهوار. پس خاتم و یاره و گوشوار. پس درج و صندوق با قفل زر

پر از لعل و یاقوت و دُر و گهر. ز زرینه آلات و سیمینه ظرف. ز هرگونه مخزنهای شگرف. شاه بفرمود تا قفل

از سر هر صندوق و درجی برداشتند و نفایس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی دید مرصع

اطراف و جوانب او به بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کرده از فولاد زنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان

هیچ کلید گره او نگشودی و دهن هیچ صراف فکر بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبردار نشدند

اثرے بظهور نرسید لاجرم رابنت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بحل مشکل آنچه درین صندوق نهفته
بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست بنوعی خود را بشکستن آن قفل
کرد و چون سر کشاده شد از انجا درجے بیرون آمد چون بحسن آسمان بجواهر زرین نشسته و درون آن درج
حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد
پاره حریر سفید دید خطے چند بقلم سریانی بروے نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضے گفتند نام
صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمے تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند بعضی از
ارکان دولت دران باب باطناب انجامید و انتظیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد
هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود ازو بحصول پیوندد
تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط عربیه مهارتے تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتے را بپایه سریر
اعلی حاضر گردانیدند و انتظیم بعد از شرائط تعلیم گفت اے حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این
مکتوب بعبارتے روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور آنکه واقع و اسنی باز نمائی مصرع باشد که از این
خط ستوه حرف مراد حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل
بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه تحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج
را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برائے پادشاهی عظیم و بادشاہے بزرگ که اورا انتظیم خوانند و بواسطه
الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وے خواهد بود و این وصیت نامه بهیان نیز چو جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگ گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن نیست
عاریتے که هر روز فرموده دست دیگرے خواهد شد و با هیچ کس بماند و فا بسر نخواهد برد و تنظیم دولت دنیا که بنا
کند با که وفا کرد که با ما کند منزه و فا نیست درین استخوان هیچ سامان نیست درین خاکدان اما درین وصیت نامه
دستور العملی هست که بدشاهان را از آن گزیر نیست پس آن بادشاه عاقل دولت یار باید که بدین معنی نیستمل
کار کند و یقین بداند که هر سلطانے که باشد این چهار ده قاعده را که کیمیا سیکمتها منظور نظر اعتبار نسازد بنا دولت او

خواہد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواہد یافت **وصیت اوّل** آنست کہ ہر کس را از ملازمان کہ تقرب دستور فرزانہ
دہد و سخن دیگرے در باب شکست او بعز قبول جا ندہد زیرا کہ ہر کہ نزد بادشاہے مقرب شد ہر آئینہ جمعے بر وحسد برند
چون اساس عنایت سلطان در بارۂ او مستحکم بینند بطائف الحیل در نقض و ہدم آن کوشند و آرزوے
دولتخواہی و نصیحت در آمدہ سخنان رنگین و فریبندہ گویند تا وقتیکہ مزاج بادشاہ بر و متغیر گردد و در ضمن آن
صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن ہر کس و بشنو سخن من + کار با غرض است ارباب
سخنہا **وصیت دوم** آنکہ ساعی و نمام را در مجلس خود راہ ندہد کہ ایشان فتنہ انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان
بغایت وخیم است بلکہ چون این صفت از کسے مشاہدہ نماید ہر چند زود تر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آن عرصۂ عالم را تیرہ نسازد **بیت** آتشے را کہ سوخت خلقے ازان + جز بکشتن صلاح نتوان کرد
وصیت سوم آنکہ با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواہی مرعی دارد کہ باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجہت کارہاے کلی متمشی میشود **مصرع** آرے باتفاق جہان میتوان گرفت **وصیت چہارم**
آنکہ بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و ہر چند تملق پیش آورد و تضرع کند از روے حزم بر دے اعتماد نہ نماید کہ از دشمن
بہیچ روے دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست رو پرہیز چون ہیزم خشک زآتش تیز + کارش بعمل چو بر نیاید
خوش خوش در حیلہ بر کشاید **وصیت پنجم** آنکہ چون گوہر مراد بچنگ آید در محافظت آن تہاون نورزد
و آنرا بغفلت ضائع نگرداند کہ دیگر تدارک صورت نہ بندد و چندانچہ پشیمانی خورد سود ندارد **بیت**
نیاید بکف تیر جستہ ز شست + وگر چہ بدندان گزی پشت دست **وصیت ششم** آنکہ در کارہا خفت و شتاب
زدگی ننماید بلکہ بجانب تامل و تانی گراید کہ مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بے شمار **مثنوی** مکن در
مہمی دمی شتاب مزن راہ تانی عنان بر متاب مکن کار عمدا میتوان کرد زود بہ چو سنجیدہ کردہ انگہ ندامت
چہ سود **وصیت ہفتم** آنکہ بہیچ وجہ عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعے دشمنان بقصد وے متفق گردند
صلاح در آن بیند کہ با یکے از ایشان ملاطفت باید ورزید کہ بسبب آن خلاصی ازان متصور است
فی الحال بدان اقدام نماید و بحکم الحرب خدعۃ بتازے فریب ایشان را بہ تیر مکر زیر و زبر گرداند کہ عقلا گفتہ اند
بیت از دام مکر خصم بعجلت توان گریخت قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید **وصیت ہشتم**

آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آثار تصور نتوان کرد **مثنوی** کینه بهر سینه که بنهاد رخت • دل شود از نیش وی آزار سخت • با تو رسد چرب زبانی کند • بگذر و قصه نهانی کند **وصیت نهم** آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که هر آئینه اکابر آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از سر شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده **بیت** زابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه • از بزرگان عفو بود و از فرودستان گناه • و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از شربت عتاب سیراب گردانند در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردد **فرد** آنرا که بدست لطف برداشته • بنواز و بیکبار میفکن بر خاک **وصیت دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزای هر سیئه سیئه‌ئی است ضروری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید **قطعه** هر کسی بجای تو نیکی کند باز • و بد کنی بجای تو از بد بتر کنند • امروز هستی از بد واز نیک بیخبر • روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند **وصیت یازدهم** آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال او نباشد نفرماید که بسا کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نرسانیده از کار خود باز ماند **فرد** زاغی روش کبک دری می آموخت • وان دست نداد و راه او رفت ز دست • **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم هیچ سست و نکتهٔ کَادَ الْحَلِیْمُ اَنْ یَّکُوْنَ نَبِیًّا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل زصد لشکر ظفر انگیزتر **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین و خدم بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون همراهان حضرت سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گردند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بگفتهٔ ایشان در معرض تلف گشته شود و ملک عاجلاً و آجلاً بدان مرتب گردد **مثنوی** خادم بد نفس نباید تا دمان ملک رونق افزاید • وکند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او • **وصیت چهاردهم** آنکه از حمت روزگار در انقلاب ادوار

باید که غبار ملال بر دامن همت ننشیند چه مراد عاقل پیوسته بسته بند بلاها شده و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند **قطعه** شیر را سلسله در گردن و روبه خسپد فارغ البال بر اطلال و دمن می گردد + عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون + غافل از عین طرب گرد چمن میگردد ویقین دانند که بی مظاهرت لطف ازلی و فیض لم یزلی اسم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی مساعدت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه به اکتساب علم و هنرست + وابسته احکام قضا و قدرست + و هر یکی ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتیست معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب از آن روضه امانی روی خواهد نمود وَبِاللّٰهِ التَّوْفِیْقُ بِوُصُوْلِ الْمَقْصَدِ وَحُصُوْلِ الْمَقْصُوْدِ و چون حکیم این فصل بر اسماع خسرو رسانید و این دُرج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجیکه بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و خزینه معانیست نه گنجینه جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این بشارت نامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح بافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم اَلدَّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفَاعِلِهٖ از تحفه حسنات بهره مند شویم تا بحضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لا یزالی بمستحقان رسانیدند **بیت** خاص ز بهر کرم آمد درم + بر گند قافیه اینک کرم + و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب رخ نمود و چرخ الماس گون خرده لعل پیکانی را بر اطراف جهان بیخت **بیت** خورشید زر افشانی خود پیدا کرد + دریای شب افروز کواکب

گم شده دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال شبانه با ایشان در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جایگیر شده و داعیهٔ عزیمت توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می‌بینید و مصلحت این کار بر چه وجه اندیشیده‌اید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر قواعد رای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که تمام اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید ٭ که بی تدبیر کاری بر نیاید ٭ وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را ببدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **مصرع** سخن با بیندیش و آنگه بگو ٭ تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار رفته فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر معتبر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ٭ سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است ٭ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائدهٔ متصور ست اما از تکلیف مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت باید نهاد و بر ضمیر منیر بادشاه عالمگیر مخفی نیست که اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِّنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ ناوکیست جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از کنج خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک ازان پا مال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند **بیت** اندک سفر مشقت قَلِّ علامت ست مگر سبب خوشدلی و فرح در اقامت ست ٭ مرد عاقل بلیه کساحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بدان نرسد که بدان کبوتر رسید بادشاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز زمانه

غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی باب دو از قناعت کرده و چون
درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات
موزون سرائیدندی گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **بیت** بیا در کنجی کنج
عزلتی داریم * بعشقش از همه عالم فراغتی داریم * روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم
زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری * که یاری را جدا سازد زیاری
بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا
آرزوی آنست که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِیرُوا فِی الْاَرْضِ را کاربندم که در سفر
عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می‌آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون
نیاید در معرکهٔ مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات دیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد
آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال لکدکوب هر عالی و دون است
قطعه بمردم خاک دگر دون نگاه باید کرد * کاین کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر * سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر * درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر *
نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده
و تند باد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که
جز باران مذلت قطره نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب و بیچاره * نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره * باز
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزاست و باز چون
طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت
راه چندان تاثیری نمی یابد **بیت** در غربت اگر خار جفا هست چه غم * زین خار گل مراد روید هر دم *
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیدا است که درد او بدان تفرج چه مقدار
درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب ترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها **فرد** فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد + حالا بحمدالله تعالی
که گوشه و توشهٔ هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز مده **فرد**
بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد + باز نده گفت ای مونس غمگسار
دیگر سخن بجو فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست سه هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند غم
نیست اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را به صحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیدهٔ که
گفته اند **بیت** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار + که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار + توقع دارم که من
بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده
مرکب امید در میدان مراد نتازد **مصرع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این
زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه ما قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت
دار مضمون سخن حکیم **فرد** یار کهن را بهیچ ره مده از دست + بهر حریفان نو که نیک نباشند + تجاوز میتوانی نمود
سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان خیراندیش +
سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و باز نده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز در آمد **مصرع** چنانچه مرغ
مقید برون پرد ز قفس + بر غبتی صادق و میلی تمام فضای هوای بی پهناور کوهها بلند و بوستان فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری میزد و از عظمت تمام کرهٔ زمین
را در زیر دامن خود تو ده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال بی
بیزش با نافهٔ مشک تتاری عطر ساتر **مثنوی** صد هزاران گل شگفته در او + سبزه بیدار و آب خفته
در او + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + باز نده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش
بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بکشاد هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت
نزده که بیکبار ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر و فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بغرش رعد دل آشوب
و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را میسوخت و پیکان ژاله

طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت **بیت** سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک * دد
صدمهٔ سیل زده بر خود جرم خاک * باز نده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از
صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و
هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و تگرگ زیاده میگشت **فرد** شب تاریک هول رعد
و باران این چنین تندی * کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها * القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و هنگام بلا و بلیه
صبر کرد هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته
برکشیدی و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو * این چنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی یکدم * ور
تو غائب نبودی یک روز * اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت
و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت** خنجر زر بر کشید از سر کوه آفتاب *
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * باز نده بار دیگر بپرواز در آمد متردد بود که بسوی خانه باز گردد یا بجهت
مزیدتی نموده فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر
سر صید از شعلهٔ آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت**
گهی حمله چون برق آتش فشان * گهی سیر چون باد آتش نشان * قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چون نظر
بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود یکسر بعدم آورد **بیت**
چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز نده چون باز خود را بستهٔ عین بلا دید از نصیحت یار دلسوز
یاد اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود توبهٔ تمام یافت **مصرع** ندامتها کرد و عهدها نمود * که اگر از این مهلکه
بسلامت بیرون آید و از این ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون
اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **فرد** دگر بار دگر دامن
وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانم * ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر عقیدهٔ جمعیت خاطر بازنده
حاصل شد درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام بر روزش شبان باشد * جوی طعمه در
پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمهٔ محقر
است فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا را که تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او
در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست * وز بغض چیده نان
سیانه برست هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد خود را بزیر سنگی افگند و سلامتی
که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوے در آید میسر نشدی خود را جاے کرد و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ
بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاؤس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران
نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط تمام می نمود ناگاه
کبوترے دید دانه چند پیش وے ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را شکر جوع بر کشور
بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملے کند پیش رفت و هنوز از بحر حوصله او نرسیده بود که پایش
بسته بند بلا گشت **فرد** دام شیطان است دنیا دانه لذتهاے نفس * مرغ دل از حرص دانه زود در دام افگند * بازنده
بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که اے برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این آفت بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا
ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمے و بدین گونه در دام نیفتادمے کبوتر
گفت ازین سخن در گذر که از قضا حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند **فرد** چون تیر قضا از شست تقدیر جست
هرگز نکند بدو سپر تدبیرش * بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلص بمن نمائی و طوق منت تا قیامت
در گردن من افگنی کبوتر گفت اے سلیم دل اگر من حیلتے دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمے و بدین نوع که
مشاهده کردی مظلوم دار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو بدان فرخ بچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت اے نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و
یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت اے بے بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگرے است اگر مرا

فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بارهای محال از رفتار خلاص دادی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش گفت • پس از رفتن آخر زمانی بخفت • بگفت از بدستی منست مهار • ندیدی کسم بارکش در قطار • بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد همچون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خلاص یافته بفراغ بال پرید و رو بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شده در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیوارے که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردے برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب او از دلش بر آورد و از روے دست مهرهٔ در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا در نظاره مائل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از نهایت هول و هیبت سرنگون شده بتنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهے بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نبودے و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندے بقعر او نرسیدے **قطعه** بچاهے بد انسان معلق که قعرش • از آن سوے هفتم زمین بر گذشتے • فلک دورش ار خواستی تا بداند • بماندی بوگر در مساحت نگشتی • دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت مقتن هیمه نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برده و بزبان حال صفت عمر و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود • دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • درد دلم بود که بے دوست نباشم هرگز • چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود • بازنده روز دیگر بهر نوع که دانست و بهر حیله که توانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز حزین رفیق شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز • چه شکر گویمت اے کارساز بنده نواز • و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت اے یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقے کشیده ام که مپرس • زهر هجرے

چشیده ام که میپرسی ؛ آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبے باید و خوش مهتابے
تا با تو حکایت کنم از هر بابے ؛ سخن آنست که شنیده بود که در سفر تجربهٔ بسیار حاصل میشود مرا بارے
این تجربه روے نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتے نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود
دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** وگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند ؛ که در مشاهدهٔ
دوستان خوش ست دلم ؛ و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه عزم حضر را بدل سفر بدل نکند و فراق یار
و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای بار و دیارم چو بگذرد بخیال ؛
شود منازلم از آب دیده مالامال ؛ دابشلیم لفرمود که اے وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار ست منافع او
نیز بیشمار ست چون کسے را غربت و بعد محنت و را افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه هائیکه مدت العمر بدان فائده
توان گرفت حاصل آید و بے شبه ترقی کلی در سفر روے مینماید خواه لنداه صورت خواه از روے معنے نمیبینی که پیاده
بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبکرو بسیر چهارده شب از منزل هلالے بدرجه بدر میرسد
بیت از سفرها بنده کیخسرو شود ؛ بے سفرها ماه کے خسرو شود ؛ و اگر کسے بگوشه مسکنے که دارد سر فرود
آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بے بهره ماند
باز از ان سبب ساعد سلاطین جاے مقرر شده که سر بآشیان فرو نمے آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خوار
مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درائی و سیرے کن ؛ چو چغد چند توان بود در پس دیوار
و یکے از مشایخ کبار جمع از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود
در عین کمال نور هر دیده شود ؛ پاکیزه تر از آب نباشد چیزے ؛ یکجا که کند مقام گندیده شود اگر آن
باز شکاری که باز غن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندے و در هوای سفر پرواز نکردے هر آئینه
بشرف تربیت سلطان نرسیدے وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت**
راے دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتے دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ
کوهے واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستے پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی
بپیرامن آن نتوانستے رسید **بیت** آن نه کوهے بود کو را بر زمین بودے نشان ؛ آسمانے بود گوئی بر فراز آسمان

وایشاں بفراغ بال دراں نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خورم میگذرانیدند بیت تواے
بلبل کہ با گل وصالے ٭ غنیمت داں کہ بس فرخندہ فالی ٭ بعد از مدتے خداوند تعالیٰ ایشانرا بچہ ارزانی فرمود
بواسطہ شفقتے کہ والدین را بفرزنداں بود ہر دو بطلب غذا رفتندے بجہت جگر گوشہ از ہر گونہ طعمہ آوردندے تا
باندک زمانے قوتش روے بترقی نہاد روزے ویرا تنہا گذاشتہ ہر یک بجانبے رفتہ بودند و در آمدن ایشاں
مہلتے واقع شدہ بود باز بچہ را حادثہ تشنہا در حرکت آمدہ حیتے آغاز نہاد و ہر طرفے میلے نمودہ بکرانہ آشیانہ
رسید ناگاہ از انجا در افتادہ روے بہ نشیب کوہ آورد قضارا دراں محل زغنے از آشیانہ خود بطلب طعمہ کہ
جہت بچگاں حاصل کند بیروں آمدہ بود و بر کمر آں کوہ مترصد صیدے نشستہ نظرش براں بچہ باز افتاد کہ
از بالا متوجہ پایان بود بخیالش چناں رسید کہ آں موشی است از چنگال زغنے خلاص یافتہ مصرع در کوزہ
ہمہ خیال روبہ بینم بنابرے تامل و تاخت و پیش از انکہ بزمین رسد اندروے ہوا او را گرفتہ بآشیانہ خود
برد و چوں نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست کہ از جنس مرغاں شکاری ست بحکم جنسیت
در دل وے مہرے پدید آمد و با خود اندیشید کہ عنایت الٰہی در ضمن اینحال باز توان یافت کہ مرا سبب حیات او
گردانید اگر من دراں محل حاضر نبودمے ایں مرغک از بالاے کوہ بزمین افتادے ہر آئینہ ہمہ اعضا و اجزاے او
از یکدیگر بریختے و استخوانہاش بآسیب سنگ شکستہ غبار آلودہ شدہ غبار دار بباد فنا رفتے و چوں قضاے ربانی چناں
اقتضا کرد کہ من واسطہ بقاے او شوم انسب آنست کہ با فرزنداں من در تربیت شریک باشد بلکہ او را بفرزندی
بردارم تا در سلک سائر اولاد منتظم گردد پس آں زغن از روے شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچہ با بچگان
خود سلوک کردے با او ہماں طریقہ سلوک داشتے تا آں باز بچہ بزرگ شد و گوہر اصلی ذاتی وے کہ النّاس معادن
کمعادن الذّہب والفضۃ باشد و نمایش آغاز نہاد و اگرچہ تصور آں داشت کہ از فرزندان زغن ست اما
ہیبت و ہیئت خود را خلاف ایشاں مے دید بیشتر اوقات در تحیر میبود کہ اگر من از ایشانم چرا درین آشیانم
و اگر ازیں خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی نے در خلل این دائرہ دارم خود را ٭ نے
خارج ایں جمع شمارم خود را ٭ آں بہ کہ ازیں نیستی و ہستی خویش ٭ خوش بگذرم و باز گذارم خود را ٭
روزے زغن با بچہ گفت اے فرزند دلبند ترا بغایت ملول مے بینم سبب ملال بر من پوشیدہ نیست اگر آرزوے

در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا به قدر مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن نمیدانم اگر میدانم گفتن نمیتوانم **بیت** این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ٭ حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** از فراق تلخ می گوئی سخن ٭ هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و آنچه خیال است که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار **بیت** سقر اهل این جهان سفر است ٭ زان سبب صحبت سفر سقر است ٭ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میبوده اند یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدا را که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرفرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید زیرا است که گفته اند **مصرع** روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از ان قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِهٖ ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آئینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بهمه کاری

بخت و مساعدت سعادت موشے بچنگ وفتادے مصرع چون گدائے کہ گنج زر یابد ٭
رخش از شادی برافروختے و غم گذشتہ بہ شعلۂ حرارت عزیزی بسوختے و تا یک ہفتہ کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدے و گفتے بیت اینکہ مے بینم بہ بیداریست یارب یا بخواب ٭ خویشتن را در چنین نعمت
پس از چندین عذاب ٭ بواسطۂ آنکہ خانۂ پیرزن قحط سال آن گربہ بود پیوستہ زار و نزار بودے و از
دور بشکل خیالے مینمودے روزے از غایت بیطاقتی بزحمتے تمام بر بالائے بام برآمد گربۂ دید کہ بردیوار خانۂ ہمسایہ
متبخترانہ بد ستور شیر ژیان بگام شمردہ مے نہاد و از غایت فربہی قدم آہستہ برمیداشت گربۂ پیرزن چون از
جنس خود بدان تازگی و فربہی دید متحیر شدہ فریاد برکشید کہ مصرع یارے خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا ٭ تو
بدین لطافت از کجائی و چنان مے نماید کہ از ضیافت خانہ خان ختلے آئی این طراوت تو از چیست و این
شوکت و قوت تو از کجاست گربۂ ہمسایہ جواب داد کہ من ریزہ خور خوان سلطانم ہر صباح بردرگاہ شاہ حاضر
شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتے و جلادتے نمایم و علی الجملہ از گوشتہاے فربہ و نانہاے میدہ لقمۂ چند
دربایم و تا روز دیگر مرفہ الحال بسر برم گربۂ پیرزن پرسید کہ گوشت فربہ چگونہ چیزے باشد و نان میدہ چہ
نوع مزہ دارد من ہمہ مدت العمر جز شوربائے پیرزن و گوشت موش چیزے ندیدہ و نخوردہ ام گربۂ ہمسایہ بخندید و گفت
بواسطۂ آنست کہ ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنائے جنس ما را ازین شکل و ہیئت کہ تو داری عارے
تمام ست و ازین صورت و صفت کہ از خانہ رو بصحرا آوردہ ننگے بردوام فرد اگر بہمین گونہ دمے ہست تراز
باقی ہمہ عنکبوت را مانی ٭ وگر تو بارگاہ سلطان را بینی و بوئے آن طعامہاے لذیذ و غذاہا موافق
بشنوی ہکین کہ یحیی العظام وہی رمیم از پردۂ غیب بعرصۂ ظہور آید و حیاتے تازہ یابی فرد بوے محبوب کہ بر
خاک احبا گذرد چہ عجب باشد اگر زندہ کند عظیم رمیم ٭ گربۂ پیرزن بتضرع تمام گفت اے برادر مرا با تو حق
ہمسایگی و رابطۂ جنسیت ثابت ست چہ باشد اگر شرط مروت اخوت بجا آری و این نوبت کہ میروی مرا با خود ببری
شاید کہ بدولت تو نوائے یابم و از برکت صحبت تو بجائے رسم بیت سرکش از صحبت صاحب دلان
دست مدار از کمر مقبلان ٭ گربۂ ہمسایہ را دل بر نالۂ زاری او بسوخت و مقرر کرد کہ این نوبت بے او بسر
دعوت حاضر نشود گربۂ پیرزن از نوید آن وعدہ جانے تازہ گرفتہ از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن

حرف چہارم زاء معجمہ یعنے طبی چہ عزیز یعنے طبیعت است ۱۲ از کشف ۱۲

نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر
کند مرد را ✤ خبر کن حریص جهانگرد را ✤ خدا را ندانست و طاعت نکرد ✤ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ✤
گربه را آنچنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو‌ی نصیحت او را سود نداشت **فرد** نصیحت
همه عالم چو باد در قفس ست ✤ بگوش مردم عاشق چو آب در غربال ✤ القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و
خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم بطیفه برانگیخته بود
و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده
شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده در این روز سلطان
حکم فرموده بود که جماعهٔ تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سر از قباحت
برروی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال از ینحال بیخبر چون بوی
طعام شمید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ
وزنی نگرفته بود که تیر دل شگاف در سینه اش تراز و شد **مثنوی** چکان خونش استخوان میدوید ✤ همین گفت
وز هول جان میدوید ✤ که گر رستم از دست این تیر زن ✤ من و موش و ویرانهٔ پیرزن ✤ نیرزد عسل جان من
زخم نیش ✤ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ✤ و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت
دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باید که قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا
که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت ست اما بجبر نبات
سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد کل و شرب قناعت نمودن از طبائع بهائم هر کرا باید که بر سریر
بزرگی نشیند بطلب معالی برپا باید خاست و هر که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست
همت بلند بکارهای خسیس راضی نشود و خردارجمند منازل ارذال را نپسندد **مثنوی** هیچ کسی ره سوی بالا
نیافت ✤ تا قدم از همت والا نیافت ✤ مرتبه جو که برای بجاه ✤ کس نخورد شربت باران بچاه ✤ زغن گفت
این خیال که تو در سرداری بمجرد پندار و جود نگیرد و این دیگ سودای تمنای بی حاصل بجوش نیاید هیچ کاری آنکه

اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بے آنکه ترتیب مقدمات کنند روے ننماید **فرد** تکیه بر جاے بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٭ باز گفت قوت چنگال من حصول مایمن دولت را خوبترین سببے ست و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتے مگر تو حکایت آن شمشیر زن استماع نفرموده که بدستیاری بازوے دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشے کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز حرفے از ورق نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردے مکتب پیشه او از ترتیب نان و جامهٔ فاضل نیامدے عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبهه و پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعے فرخنده فالے ٭ بباغ خرمی زیبا نهالے ٭ ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن جود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش مینمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتے و بازی با سپر و شمشیر کردے هر چند او را بمکتب بردندے از میان میدان سر بر زدے و چندانکه تعلیم خطش دادندے میل به نیزه خطے نمودے همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندے و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردے **مثنوی** چو با و میم خوشتے و بیرش ٭ سپر با خود بودے در ضمیرش ٭ الف با بی چنان میکرد تقریر ٭ که با شکل کمان ست و الف تیر ٭ چون اندر مرتبه کمو کے بسن بلوغ رسید روزے پدرش فرمود که اے پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت هست و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتے ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن ست میخواهم که پیش از انکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بیلے فرا خور حال ترتیب کرده ام از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح میبینی پسر گفت اے پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام کا مین و نقد نهاده شما را درین باب تکلیفے نمی نمایم و از شما مددے و اعانتے طمع ندارم پدر فرمود اے پسر ابر حال تو وقوفے تمام حاصل است چندان استطاعتے که ترتیب دست پیمان نقار عده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که

خواستگاری ملکی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیرے بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر دهر از درجه از دندان عقیق لبان گوهر وار تر آمد گفت اے پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابینے بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسے را ستیز نیست . مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست . و چوں همت آنجواں بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانے عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند **فرد** عروس ملک نسازد دگر بدل مایے . که اول از گهر تیغ داد کابینش . و اینمثل برائے آں آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده ست و توفیق ایزدی ابواب خردمندی بر روئے حال من کشاده من نیز امیدوارم که عنقریب طلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و افسانه کسے ترک اینخیال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **مصرع** ما از سر این کوی بملامت نرویم . زغن دانست که آں مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را بابچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهے فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدائے قهقه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتے بشکار کبک یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود ساخت گوشتے یافت بداں مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردے و لطافت مزهٔ آں با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ هم مساوات زدے چوں مدت العمر بداں مزه گوشتے نچشیده بود گفت **فرد** سر تا بپا کو همه مطبوع طبع ماست . گویا برائے خاطر ما آفریده اند . پس بخود اندیشید که از فواید سفر همیں بس است که عجالة الوقت از غذا هائے نا ملائم خلاص میسر میگردد و بطعمهائے مقبول خاطر ستلذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان دنی و بے همت به مواضع مرتفع و منازل عالیهٔ اشرافے دست میدهد **مصرع** دایں هنوز اول آثار جهاں فروزیست . تا بعد ازیں چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد **مصرع** تا خود قدر از پرده چه آرد بیروں . پس باز تیز پرواز چند روزے بفراغت خاطر طیران مینمود و به نشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزے بر سر کوهے نشسته بود در دامن آں کوه جمعے سواران دید صف شکار

برآراسته و مرغان شکارے بصید طیور در اہتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدائے طبلک باز ٭ ہمه مرغان صید افگن بپرواز ٭ زیکسو چرّه بازان سبک خیز ٭ بخون صید کرده چنگ را تیز ٭ وزان جانب دگر شاہین بتاراج ٭ ربوده نقد جان از کبک و دراج ٭ و آن پادشاه ہمان لایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان ہمان کوه دست بہم داده و در اثنائے این حال بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدے نمود و این باز بلند ہمت نیز شکار او عزم کرده پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وے در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وے افتاد دلش لیستاد و شد مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وے افگندند و بہمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاہی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتے را بمساعدت سعادت بر ساعد شہریاری جائے قرارش مقرر شد و بوسیله ہمت بلند از حضیض مذلت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید اگر در ہمان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختے و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودے وصول او بدین پایه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودے این مثل جہت آن بیاد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدہد و آدمی را از سفل السافلین خمول در ذات باعلی علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بہار دل سفر باشد که از وے ٭ خلائق را گل مقصود بشگفت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی ٭ فامشوا فی مناکبہا خدا گفت ٭ چون سخن والشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شہنشاہی ظل الٰہی در بیان سفر و فوائد آن فرموده اند از آنجمله نیست که شائبه شبہت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزائے عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید و الشلیم گفت آنکه بمشقت کار مردان مرد پیشه شیران نبرد دست وے بے شبہ تا دامن عشرت سلاطین به خانه اذیت آویخته نشود ضعفائے رعیت را در گلستان فراغت گل رفاہیت و دشگفد پاے ہمت ملوک بادیه بلیت نپیماید سر درویشان بے سامان ببالین راحت نرسد بیت نباسایا ند دیار تو کس

کنی چو آسایش خویش خواهی و بس * و بدان که بندگان خدا بر دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز تمکین و مکنت
فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند و این دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد
یا راحت اختیار باید نمود و عنان همت بگذاشت یا بهمان عز سلطنت بباید ساخت و دست از لذت فراغت
بازداشت قطعه آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد * روزگارش از جهان سر دار و سر میکشد * بلبل شاهی چمن
دادند گل را زانکه گل * با وجود نازکی از خار بستر میکند * و حکما گفته اند الجد سلم الجد جد و جهد دلیل مبصر
منزل بخت است سالکان بادیه مجاهده بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است
بر کوب اهوال فرد کمر سلطنت نشاید بست * هر کرا رغبت تن آسانی ست * هر که در بیابان همت علم
جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دوست نداشت بسی زودتر بمقصد رسید و
روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت بسیر گشت و جهد بکار زده
بوقوع انجامید بمیامن تحمل کبر مقاساتی که کشیده اند و مکاره که داشته اند فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام
برافتاده و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت چگونه بوده است حکایت رای
دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال از هر طرف روان نسیم روانبخش از هر جهت وزان مثنوی درختان سر اندر سر یکدگر * بر آن جلوه
گر میوه نغز و تر * نهالش ز طوبی دلاویز تر * گیاهش ز سوسن بان تیزتر * از غایت نزهت آنرا بیشه فرح
افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد
و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه بر امون خاطر نتوانستندی گذرانید مثنوی چو بر خارا زدی
از خشم منقار فگندی شرر چرخ از بیم چنگال * بر آن پایه که او یکدم نشستی * گذار خلق تا سالی ببستی * مدتها دران
بیشه بمراد دل گذرانیده و صورت کامی را آیینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی
و در روشنائی دیده ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال
بخون گرگان بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
بگذراند هنوز نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج داد مصرع ای بسا

آرزو که خاک شده ، و چون این پلنگ آن پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه
داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و حیله اختیار
کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمده و آن فرح افزا بهشت آسا
را بتغلب حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان آن گردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید
و با سباع آن مواضع درد دل خویش باز نموده تدارک این خلل طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
و تهور آن هزبر کارزاری توقف یافته از امداد و اعانت باز نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف
شیری است که مرغ از صولت و بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید
ما طاقت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تیز پا و در مقام مقابله مقاتله نتوانی بود و رای ما اقتضای آن میکند
که هم جمع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او برآئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جای برد ، ببر خارش
او ببایدت شد بمان که با او مدارا کنی ، بنالی و عذرا آشکارا کنی ، پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح
حال را در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند حسب المقدور لطائف خدمت بتقدیم رساند پس مکنت العود احمد را کار بست
و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود
نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری در کمر جان داری استوار کرده بنوعی آثار کفایت کارگذاری بظهور میرسانید
که ساعت بساعت جانب او بتقرب مزید ملتفت میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت
گشت و با وجود آن هر سوم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیاده نمودی **بیت**
جد و جهد کسیکه بیشتر ست ، کارش از کار جمله پیشتر ست ، وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست
سانح شد و در آن زمان تموز فلک اثیر در تابش و عرصه دشت و کوه چون کوزه آبگینه گران از التهاب غایت حرارت
هوا منزجا و زلال استخوان بجوش آمده و سرطان میان آن چون ماهی تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی
قطره باز تا بقطره گشتی شراره گرد هوا مرغ کردی گذر ، چو پروانه اش سوختی بال و پر و زمین کاه قباب از
هلیلا فتاب بدل ریگ میسوخت آفتاب ، شیر خود تا آل بسکید و کیوه چنین وقت صدف در قعر دریا چون سمع بر باب
نن کیان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قسم از میان آتش بکنار رفتی بهر جهت بین بنوع مهمی سعی نمود از ملازمان ک

تواند بود که باز نکاب محنت متاثر نشده از حرارت هوا اندیشه نانموده درین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای
این تفکر پلنگ بضعف ملازمان در آمده ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال امنیت او بود
نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
مهم بر ذمۀ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد تیم روز راه را بانجام رسیده
بسر انجام تمام قیام نمود و علی الفور کار ش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت معطوف داشت خواص
و ندما که در رکاب دولت منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما اینهمه را باقدام اهتمام
پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که
تا چه غایت است اگر زمانی در سایۀ درختی استراحت فرمایید و شربت آب خنک زبانۀ آتش عطش را تسکینی
دهید نا کار از مصلحت دور نخواهد بود فرد آسوده باش و بار مشقت دل مکش ۔ بگشا میان که رنج جهان را کناره
نیست پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت بادشاه عالمیست که بجد و جهد افراخته ام پسندیده
نباشد که ازان کاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنا یکه بسعی جمیل ارتفاع یافته بیکو نمود بنخوشتن را هی دست آسانی
با خاک برابر کنی بی تحمل رنج بتحمل گنجینه نتوان رسید بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت
قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ۔ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ۔ با رنجی هوس نیاید ایچ ۔ آب دیده
خون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفۀ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر
سر تحسین جنبانید و فرمود که سردار را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت آورده نتواند و رعیت زمان
عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد مثنوی ازان شاه آسایش پدید ۔ که آسایش
خود تواند برید ۔ خنک آنکه آسایش مردمان ۔ گزیند بر آسایش خویشتن ۔ پس پلنگ را بلبسیه باکرام تمام
اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی و نیز بآن اضافت
کرد فایدۀ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی
کامل مقدمه نتیجۀ حصول مقصود نداده فرد برده رنج گنج میسر نمیشود ۔ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ۔ و چون
درین سفر مقصود طلبیست عزم جزم کرده ام می باید چند روز رکاب عزیمت آورده بمجرد تمنی نخیلکه در خاطر است صحیفه زیج من

رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از زین صوب نخواهد تافت اِنَّ ذٰلِکَ لَمِنْ عَزْمِ الْاُمُوْرِ **فرد**
شه که بعزم درست پای نهد در رکاب ٭ نیست عجب چرخ را گر رود ز کف عنان ٭ چون وزرا دانستند که دو اجمع
نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود آرای شاه سیاحت‌پسند به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد
سفر بادا رسانیده به تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭
همت اهل نظر قافله سالار تو باد ٭ پس رای دانشلیم زمام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل
اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوشش
فرو خواند و از جمله آنکه **مثنوی** ملک شد آئینهٔ اسکندری ٭ تا تو رخ خویش درو بنگری ٭ روی تو زیبا ننماید اگر
زنگ تعدی بهی از وی بدر ٭ ملک فروزی چو سحر پیشه کن ٭ وز نفس صبحدم اندیشه کن ٭ تا وک مرد افگن
صد تیرزن ٭ آن نکند کاه یکی پیرزن ٭ و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی
براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر
مرحله تجربهٔ از برقافله بقاعدهٔ اختصاص میبافت تا بعد از پیمودن احل و بحر و کشیدن شدائد بر و گرم اطراف
سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوشِ تو هر که ز باد صبا شنید ٭
از یار آشنا سخن آشنا شنید ٭ بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده چون با علی کوه بر آمد سر فرازی دیدهٔ دامنش
بر آفتاب افتاده شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **مثنوی** بقد چون چرخ اطلس رفته والا ٭ بلمع کرده
اطلس سبز را لا ٭ چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ٭ به تندی قبهٔ او در گذشته ٭ فلک از تیغ همچو آهن او قب
نموده سبزه در دامن او ٭ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم
نشان داده ٭ قطعه سبزه زارش ز ثمرهای زبرجد بر کنار ٭ کوهسارش ز اکمرهای مرصع بر میان ٭ با نهال
جویبارش شاخ طوبی متصل ٭ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ٭ دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و
مقامات متبرکه را طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بغاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
و سرا لنور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل استفسا تمام معلوم فرمود که آن

مسکن حکیمیست کاورا بید پای خوانند یعنی طبیب بان از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام بیل پای
است که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و در اوقات از صحبت خلائق اعراض نموده باندک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا
بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده
داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده **مثنوی**
دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان + جنبش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه وا نه + بهر کاری قضا را
محرم از + دابشلیم آرزوی ملاقاتش زمانی بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل با لهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر منیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها
بسلام آمنین در داد **مثنوی** شه در ان غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را
میان بربست + کمر بندگی بجان در بست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده شقهٔ علم حقائق
را در میان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری و ظاهر بلطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر
رای برهمن دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بهمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید بالکلیه
تمام متوجه شد چون تن دیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد
جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرموده از رنج راه پرسیده سبب تحمیل کلفت سفر و ترک راحت
حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب گنج و وصیت نامه حوالهٔ اتمام آن بسراندیپ از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت بادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت آرامش محرومان بیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوشت
آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن + بیخ نهالی که تو آبش دهی + میوهٔ شاختش نبود جز بهی
انگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت چند روز از مهمات
خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد بادشاه یک یک از
وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب برای اعلم سخنان فرمود دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود

کتاب کلیله و دمنه مشتمل بسوال و جوابهای رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بآن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون نصیحت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه را باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید چون معلوم شود که خالی از آمیزش آلایش نیست آنرا بسمع قبول نرساند مثنوی مده بار صاحب غرض پیش خویش + که آمیخته باید که نوش و نیش + بصورت بهر نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسودی بنای رتبه و جلالت و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر تمیز است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خللی کلی از آن هم بمملکت راه یابد و هم بمالک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آئینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو واقع شد رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی بیننده کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + چون شحنهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی زود سرد + موی سپید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز

خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان جوان شده فرزانه بودند اما بغرور ثروت نخوت شباب
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودندی و از کسب حرفت اعراض کرده
اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و محبت که لازم حال ابوت
باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی‌غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود
که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بنا بر خردسالی معذورید
اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه بنده از مراتب جهانی بوسیله
مال بدست تواند آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب
و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است
دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت طائفه که مقصد ایشان این بود و ایشان اهل جاه و منصب باشند و
بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی
دارند اهل نجات و درجات‌اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل
الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که برکت مال اکثر ملاهی است آید و بدست آمدن مال بی کسب طلب محال می‌نماید و اگر
کسی نادراً مالی بی مشقت بدست آید چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن نداند زود
از دست بدهد پس بر شما لازم است که از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مرا از من شنیده اید
آید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می‌فرمائی و این منافی توکل است من یقین میدانم که آنچه
از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم من خواهد رسید آنچه روزی من نیست چندانچه در
جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد **مثنوی** هرچه که روزیت رسد در زمان + آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس زی آنچه نخواهد رسید + رنجش بیهوده چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود
هرچند از وی گریختم در من آویخت آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر
بکسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه **مصرع** نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر و شاه بد حال

است که یکے را بے رنج گنج بدست افتاد و دیگرے را امید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بلد بدر رسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهے بود که روزگار رفیعه عالی مقدار بسے انقلابات
روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده او را دو پسر بود و در غرقاب غرور جوانی افتاده از نشئه شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب نشاط مشغول بودندے و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندے **فرد** بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ٭ خزان همے رسد و نوبهار میگذرد ٭ پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وے
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته بروجه احتیاج بلکه بباد تاراج بردهند و در حوالی آن شهر زاهدے
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روے بتهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده ٭ شیفته حضرت
مولے شده ـ پادشاه را با وے الفتی بنسبت وے زیادت عقیدتے بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهیکه کسے
بران اطلاع نیافت در صومعه وے دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بے بقا روے از
فرزندان من بر تابد و سرچشمه اقبال که چون شیر نما ب بیشے بیش ندارد بسنگ ادبار انباشته شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهے یافته
آنرا بروجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برائے صلاح حال در درون قصرے که داشت چاهے ترتیب کرده چنان فرمود که
خزانه خود آنجا مدفون میسازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجے روے نماید اینجا
ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون ست بعد از ینحال باندک زمانے شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭
ز جام دهر مئے کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ٭ و آن گنج که در صومعه زاهد دفن بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را بران
حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از
سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را محروم و مغموم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بے نصیب و از مال موروث بے بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت خود بغرور مال نهاد و رخ جفا پیشه فنبود بی‌وفائی و بدمهری آشکارا کرد و بدیگری مطلب
دنیا او رفت آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** جمله دنیا را ز کهن تا نو · چون گذشتنی است نیرزد بجو ·
سکه بهتر ازین ساز کن · خوشتر ازین حجره و صفا کن · هیچ باز آن نیست که چون گریبان دولت از
قبضه اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بی زوال است از
دست ندهم **بیت** درویش را که گنج قناعت مسلم است · درویش نام دارد و سلطان عالم است · پس بدین
نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آن است که بصومعه
او روم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم نمود که طوطی روح شریفش
از قفس بدن بسوی نشیمن نی جیزه عالم طیران نموده صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از این ملال
اندوه و ملال بر وی غالب شد عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و
در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند صاحبان کاریز را بتهات کرده ... وقت آب از آن
کاریز بدان چاه آمدی اهل صومعه از آن کار بر دمی بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت
آواز آب نیامد مندیل احتیاط کرد و در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بچاه نمی‌آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مسدود شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود بسبب جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره بنظرش
درآمد که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره
بکجا رود و این سوراخ از کجا سر کند پیش آن سوراخ کشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و
بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده که آن مال بحساب نقود بیکران بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه
مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد
مصرع پس بنیم کاز عیب چه آید بظهور اما آنجانب ... درین زمان ... متمکن شده بهانه رعیت و لشکر
نداشته و با امید گنج موهوم که در قصر بدید خیال ... هرچه بدست آورده تلف کرده مقربت قوت
و قلت برادر خود را تفقد ننموده و از الفت او ننگ داشته ناگاه دوری را دشمنی پدید آید

و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان پریشان حال یافت بدان طمع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور ساند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت شنو این نکته و خود را ز غم آزاده کنی • خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی • و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه جانبین صف جدال برآراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و از ینجانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت مهم مملکت بدو تفویض نمایند مجموع بران قرار گرفت که شهزاده کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک بدو رجوع نموده رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول آوردند و او بی علت بصدر مسند دولت نشست و بیمن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل مهمان بازان باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر • چیست از تفویض خود محبوبتر • بس توکل کن بلرزان پا و دست • رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است • گر ترا صبری بدی رزق آمدی • خویش را چون عاشقان بر تو زدی • چون پسر این داستان را تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب بسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد دگر ترقعه

آن مرد نشنیده‌ٔ که بعد از مشاهدهٔ حال زاغ و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی در رسید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار
رحمت الهی و قدرت نامتناهی اندیشه میکرد ناگاه شاهبازی تیز پر دید پارهٔ گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز
میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانهٔ طواف مینمود درویش ازین معنی متعجب شد زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بیبال و پر دید
در آن آشیانه افتاده آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بیبال و پر در دهنش مینهاد
مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت
جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ✦ برین خوان یغما چه دشمن چه
دوست ✦ چنان پهن خوان کرم گسترد ✦ که سیمرغ در قاف روزی خورد ✦ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم
و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می‌آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی
شده روزی رسان ✦ چند سعی دوم چون خسان ✦ از دل خود سند برآرم نفس ✦ کانچه رسد بهره تو آنست و بس ✦
آن به که بعد ازین فراغت بزانو عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک
و تعالی انگشت از اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بر عنایت بی علت مسبب الاسباب
بست **مصرع** دل در سبب منه و مسبب را بکن ✦ سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت از هیچ ممر فتوحی
روی ننمود هر ساعتی نحیف‌تر و ضعیف‌تر میشد تا عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای
مراسم طاعت و عبادت بماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام کرد که ای
بندهٔ من ما دار عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ایم اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای
آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد و در پی سبب فائدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو
سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی
و لقمه دهی ✦ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ✦ و این مثل از آن آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب میسر
نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از بعض الکاسب و
حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا

میدان تا کاهل نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو ‌ رمز الکاسب حبیب الله شنو ‌ گر توکل
میکنی در کار کن ‌ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ‌ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی
نیست پس از کسب چاره نباشد چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب ما را مالی روزی
گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاهداشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را
مالی بدست آید وصیت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بوجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن
تواند بود و دست دزد و راهزن از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار بیت
چرخ ز بهر زر بدرمان میزند ‌ قافلهٔ محتشمان میزند ‌ دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال را
تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن بر آید
مثنوی هر آن بحر کالا نباید لبی ‌ باندک زمانی شود خشک پی ‌ گر از کوه گیری و ننهی بجای ‌ سر انجام کوه اندر آید
ز پای ‌ هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و
ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانبار نهاده بود و ابواب
نفقه بر آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت ضرورت بنهایت رسد از آن فائده تواند گرفت و از قضا موشی که از
غایت شره خوشه چین دانه از خرمن ماه دزدیدی و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص ربودی در حوالی
آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاراشگاف هر
جانبی حفره بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه آتش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از
آسمان بر آن گشت موش دید که وعدهٔ و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض
روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن گنج ابهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده
نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده ملازمت
او کمر خدمتگاری بستند بیت این عمل دوستان که می بینی ‌ مگسانند گرد شیرینی ‌ دوستان نخود و حریفان
بسیار بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او گفتندی و زبان جز بمدح و ثنای شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و
دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه خلل نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد
بود هر روز مقدارے کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردے و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختے مصرع
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ٭ و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولے داشتند و
دست برد قحط و تنگسالی خلق را از پا در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بیمایه برافروخته
و در هر جانب جانے بنانے میدادند و کسے التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانے میفروختند و کسے نمیخرید
مثنوی هر که را دیدار نان بودے هوس ٭ قرص خور بر آسمان دیدے و بس ٭ گشته از تنگی جهانے تنگدل ٭ گرسنه نالان و شده سیران خجل
موش مغرور بر بساط ناز و نعمت گسترده شده از قحط سال خبر نداشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزے چند بر آمد
دهقان که از کار بیچارگان کارد باستخوان رسیده بود در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و
برفوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج است بطریق خردمندی نیست
حالا بقیهٔ غله که در خانه هست جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزویکه
مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه میپنداشت در خواب بود و
موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پاے دهقان و صداے آمد و شد بر زبر سر ایشان نمے شنیدند و میان
موشے تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالاے بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده
نمود و فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران گفت و خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه
بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر زر اند ٭ بے لقمه هوادار تو باشند ٭ چو حالت بد از مهر تو کاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند ٭ از این مشتی رفیقان بیوفائی ٭ بریدن بهترست از آشنائی ٭ روز دیگر
که موش سر از بالین آسائش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسے ندید و هر چند
از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت غم دامن گیر او گشت و گفت بیت یاران که بوده
ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ٭ پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتے
متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد ببالا سرے که از آنجا غله فرو میریخت

برآمدنش نیافت چون از پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که
دارد محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید بجز از غله اثری ندید از ان سوراخ بار خانه
در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان
چاک زدن گرفت چندان سر سودا را بر زمین زد که سرش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت
و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که هیچ آدمی باید که فرا خور دخل باشد و مرتبه که دارد از سود آن
منتفع گردد و جمعیکه نقصان رأس المال نرسد از او محافظت نمایند بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچه
سخن را بجواهر جا و ثنای پدر بیاراست گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت قاعده نمود و از ان
سودی تمام گرفت آنرا چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس
خداوند مال را باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر نگهدارد یکی آنکه از اسراف و اخراجات موجبه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد
و مردم بان طعن نکشایند فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف خرج از وسوسه شیطانست اِنَّ المُبَذِّرِینَ کانُوا
اِخوانَ الشَّیاطِینِ مثنوی هست بر مردم حالی گهر • بخل نه اسراف پسندیده تر • گرچه عطا در همه جا دلکش است •
هرچه بهنجار بود آن خوش است • دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و
دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و
تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب روی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته
باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد وَ بَشِّرْ مالَ البَخِیلِ بِحادِثٍ
اَوْ وارِثٍ قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت • دست تاراج داد بر بادش • یا بوارث رسید
و گاه گاهی • جز بنفرین نمی کند یادش • چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او
نیک شناختند هر یک حرفه اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که تحمل کردن با قوت ایشان طاقت

مطاوعت نداشته و شیر ملک از صولت و صلابت او همچون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
نهان کرده. بیت بجز پیل و بجز چو شیر. بیدند ده و در رفتن دو گاو یکی را شنزبه نام بود و دیگری را نندبه
خواجه تا چرم‌پوست ایشان را تربیت کردی و بنفس خود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دور کشید ایشان
دو در قلع گردید فتوری باحوال ایشان راه یافته و از ضعف تا بجال ایشان بر شنزبه رازد در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام وی را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت
یکی را بر وی گماشت تا بتعهد او قیام نماید و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز
در میان بیابان بماند از تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و آن منزل ماند از غایت
کوفتگی و مفارقت شتر بر گذشت اما شنزبه باندک زمانی قوت حرکت پدید آمده در طلب آب و خور هر طرف می پوئید
تا بمرغزاری رسید زاع یا چمن آراسته بگونه گونه ریاحینها پیراسته مثال از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده
آسمان بنظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزهٔ نو خاسته و آب روان چشم بد دور تو گوئی که بهشت
دگرست شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی
بی بند تکلیف و قید تکالف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشا برآورد دل گذرانید بغایت قوی
جثه و فربه گشت لذت آسایش و نعمت آرامش او را بر آن داشت که بنشاط و خیرای خطی تمام بانگی بلند کرد
و در حوالی آن مرغزار بیشه بود با صولت هژبری در غایت شکوه وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع
بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت حشم و بسیاری خشم کسی
را از خود بزرگتر تصور نکردی و شنزبه که حیوانی قوی جثه و دهمنظر نیاورده و هرگز گاو را ندیده بود و آواز
او نشنیده چون بانگ شنزبه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع دانستند که هراس بر وی راه یافته بهیچ
جانب حرکت نمیکرد و بیکجا ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را
دمنه این هر دو بزیرکی و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص
تر دمنه فراست از شیر دریافت که غمی بر وی مستولی شده از هر حال مشغول دارد با کلیله گفت چه حال
ملک چگونه می بینی که نشاط و حرکت را گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ... از جبینش

داده خبر از دل حزینش * کلیله جواب داد که ترا بااین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا * و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار
میگذاریم بهمین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که
بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس فکر ایشان کردن
تکلف باشد هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرید و دو میخ داشت یکی را
بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین
درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در
اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود انثیین او بشکاف چوب
فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب کشید و چون میخ از
شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از
درد رنجور شده مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند * و آن کس که کار خود نکند
نیک بد کند * کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه مصرع آنکه
چنان کند چنین آیدش پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نموده کار بوزنه بدان
فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که
هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت مثلی
یاد دارم ز یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که
میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جایی
و به هر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را
توانند بلطف نواختن و مهم دشمنان بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرو آرد از شمار بهایم
است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بگور نهد **فرد**
همت بلند دار که نزد خدا و خلق • باشد بقدر همت تو اعتبار تو • هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد
چون برگ تازه اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حساب زندگانش نگیرند **فرد** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند • کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جهتی نیکو آید که بشرف نسب و
فضیلت ادب و برهنگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهٔ بزرگان را
شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات • چه‌هاست در سر این قطرهٔ
محال اندیش دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب که عقل صافی و خرد کامل خویشتن
را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا نفس ضعیف و عقل کثیف باشد خود را از درجهٔ عالی به پایهٔ نازل
قطعه به پیشکاری عقل شریف و طبع درست • توان کمند تصرف بآسمان افگند • اگر شود بدل بلند
همت ملتفت بسوی معالی نتوان افگند • و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از
مرتبهٔ مروت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان گرفت و باسانی
بزمین توان انداخت و بواسطهٔ آنست که هر مرد بلند همت که ثقل زحمت اختیار کرده باشد کسی دیگر تاب معالی همت
نمیتواند نمود **فرد** نازنین را عشق در زیدان منزیبد جانشین • شیر مردان بایدکش بار این غم تا کشند • به سیّما
المخول راحته طلب دست از آمد و شد شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود • کما قالوا
الشهرة آفة تا اندیشه اندک فرصتی را گل مراد چیده و در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا نخوری
دود دل نیفزود قدر مرد • تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت • از تارک سعادت خود مرد ره نیافت و دل
دولتی نیافت اگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و مشقت بدرجهٔ بادشاهی رسید و دیگری
بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بر نعمت یکدیگر بستان اسرار
قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آتش با سبز خنک فلک همزبان و درختان

وکرشش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بسته و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون خاطر تازه رویان
گلعذار بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان
سایه دار سر در سر آورده. **نظم** زیک سو شاخ ریحان بر دمیده * زدیگر سو درختان سر کشیده * بپای سرو سنبل
در فتاده * بنفشه پیش سوسن سر نهاده * القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند
و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف
و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می انگندند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب می آید
سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این
منزل را بشرف نزول مشرف ساختهٔ بدان که ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته
ولی شرط آنست که بی سرگذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که
توانی بکنار رسانی و شیری که از سنگ تراشیده و بر پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل یکبارگی خود را
بر بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که در پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود ایکار بپایانی رسید
راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نروی کسی بمنزل نرسد * تا جان نکنی بعالم دل نرسد * مگر چه
جمال بگیرد انوار قبول * یک شمهٔ خود بمرد کاهل نرسد * بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد
که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و بجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان
سعی باشد بنمائیم **فرد** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای * یا مردوار در سر همت کنیم سر * سالم گفت ای
یار عزیز بمجرد این خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور
فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر بیقین و تریاق
بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد بامید راحت نسیه قبول نکند **فرد** نیست بابر به خرد مردم دانا یکدم
غم با هزار ساله تنعم * غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت مقدمهٔ محنت و [illegible]
مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست * گل خرمی از بخت شاد نکرد * وانکه سیدار
بیخا خورد که قدح بادهٔ مراد نخورد * مرد بلند همت بگو غصه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بسعی نیاید و تا بپای طلب نشیند گل مطلب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **فرد** گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است
بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن
که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که کاری
شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان
عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار • در همه کاری که در آئی نخست • رخنه بیرون شدنش کن درست • شاید که این خط بجهت
سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که آشناور ماهر از وی نتوان آمد و اگر نجات
از وی میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز دست دهد ممکن است که بیک
دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این جمله بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم
و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم
بسالم بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری در مرافقت من موافقت نمی کنی باری
بتماشا انتظار میکن و بدعا و نیازمندی مدد میده **فرد** دانم که ترا قوت می خوردن نیست • باری بتماشا گر دهی بستان
آی سالم دانست که او در مهم خود بجهت گفت ای برادر میبینم که بسخن من ممنوع نمیشوی و تماشای کار نا کردنی
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تعرض کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم صلاح
درآن دیده ام **مصرع** بیرون کشیده پای ازین ورطه رخت خویشتن • پس هر چه داشت بر راحله
نهاد و یار خود را وداع کرده روی براه آورد و غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت **فرد** در بحر
میعا غوطه خواهم خوردن • یا غرقه شدن یا گهری آوردن • پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم
در چشمه نهاد و دید **است** آن چشمه نبود بلکه دریایی بود • کاینجا خود را بصورت چشمه نموده • غانم دانست که آن
چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشناوری تمام یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد و ... کرده
شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را تحمل نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

و در آن طرف کوه شهرے بزرگ دید با هوائے خوش و فضائے دلکش **بیت** شهرے چو بهشت از نکوئے
چون باغ ارم بتازه روئے • غانم بالائے کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگے آوازے
بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند
و روے بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت مے نگریست و از هجوم خلائق تعجب مے نمود که ناگاه
جمعے اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده
بجانب شهر بردند و سر و تن وے بگلاب و کافور شسته خلعتهاے پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام
زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده بدین منوال جواب شنید که
حکما درین چشمه که دیدی طلسمے ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل ها ملاحظه طلوع درجات و نظرات
ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزے را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالاے کوه بر آید
هر آئینه آن حال در زبانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید و صداے او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر دارند تا در سایهٔ عدالتش بآسایش روزگار بگذارند تا آن زمان که
نوبت او نیز بسر آید **مصرع** یکے چون رود دیگر آید بجاے • و چون بحکم الٰهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق
فوات غروب کند منقلان حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهاے متمادی شده
که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانرواے این دهری **مصرع**
ملک آن تست فرمان فرماے هر چه خواهی • غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضاے دولت بود **فرد**
دولت چو به پیشکاری آید • هر کار چنان کند که شاید • و این مثل بر آن آوردم تا بدانی که نوش ناز
و نعمت بے نیش آزار و محنت نیست و هر که اسوده سرفرازی پدید آید با ثمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پاے بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده
و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وے عرضه کنم و ممکن است که بنوشدارے نصیحت من او را فرحے حاصل آید و بدان وسیله

در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی تیسر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره
تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که
بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت
پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت
یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از بادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده
است و تو درود گری نیکو دانی تدبیر ملک داری و آئین کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت
بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **مثنوی** خرد چون دفتر تلقین گشاید ٭ ز من آن در وجود
آید که باید ٭ دولت هر کرا روشن شود شمع ٭ همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت بادشاهان همه ارباب فضل را
بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بوراثت و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات
بادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او
محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل
تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان می جویم و از
جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و نمیدانم
که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اوّل شعلهٔ آتش خشم را باب بردباری
و حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
رهنما مستولی نسازد چهارم بناء کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقائعی که پیش آید آنرا
برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متّصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت
من تصوّر کردم که اگر بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اوّل آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری

آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و چون اگر در کاری خوض نماید که
عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا
باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت
خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی
از تربیت و تقویت بی بهره نشود **قطعه** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ـ جهان ز نکهت او پر ز بو شود
ناگاه برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ـ کلیله گفت چون رای
تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت
سلاطین کاری پر خطر و شغلی بس دشوار است و حکما گفته اند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از تجربه عاری
باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاه را بکوه بلند
تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر قیمتی است اما بیشه و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز هست بالا
رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بتلاطم دریا و بازرگانی که
سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمار است
وگر خواهی سلامت بر کنار است ـ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان
مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر **بیت** از صحبت پادشه بپرهیز ـ چون هیزم تنک ز آتش
تیز ـ اما هر که از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد **فرد** از خطر خیزد بزرگی تا نه سود دم جمل ـ بر نه بندد گر بترسد از
خطر بازرگان ـ و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت دشمن خردمندان
دون همتی نبینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی** چون باز و تو همت چنین است ـ هرچه آن طلبیم دامن دست
خواهی شرف بزرگی پیکوش تهمتی کناری ـ فی الجمله بهر چه دست سائی ـ همت چو قوی بود برآئی ـ کلیله گفت اگر
من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار بر خوض و طمع تو درین اندیشه ثابت شد مبارک باد
مصرع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ـ دمنه برفت در شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد و خویش کفایت کنم و برای روشن و بیان خوش
تمام نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک همچنین
حادثه شود که بمدد زیردستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکارست مگس + کاریکه از سوزن
ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار از آن
متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از نفع و مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون چوب خشک که بخواری
بر رهگذر افتاده است آن مقدار دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش بدان سبب دو از
وسنج بیرون زند فرد گر دسته گل نیاید از ما + هم هیزم دیگ را بشائیم + شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او
متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل
او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که
نشان عشق یارست + بر ناصیه روی آشکارست + دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و
فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب ست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید
بقدر فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هریک بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق ناصحت فرو نگذارند تا
ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف شده هم از خدمت ایشان
انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پرورش او سعی
ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار
و نهال نفع رسان است لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از
اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص بخشند بقدر تربیت از وی فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی + شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر
توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر
مثنوی از هنر خویش کشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده تو کن مردهٔ
خود را بنام ٭ از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ گر نه سگی چون خوشی با استخوان ٭ موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو
منفعتی تصور میتوان کرد با عزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز باتمام می پرورند
پس ملک را باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را ضبط و کسانی را که در کارها ناقص عقل و بی هنر
باشند بر مردمان دانش و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان
باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر گاه که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه عاید گردد **فرد**
هما بجو مفکن سایهٔ شرف هرگز ٭ بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد ٭ چون ملک از سخن فارغ شد شیر را التفات
تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و باستظهار او انس و الفت گرفته بنای تمهید بر مواعظ و نصایح او نهاد
دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح
امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید
و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب
آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده
گرداند در آن میانه شتربه بانگ صعب کرد و آواز چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست وی بشد
بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که میشنوی من نمیدانم که آواز
کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درینجا مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بمجرد آوازی ترک مسکن
موروث کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و از هر آوازی چه ترسیدن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی بجنبی پای دامن کش چو کوه. بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ می رفت و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه باد بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش در رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدان نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمده بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید **قطعه** دهل در فغان سست دائم ولی + چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست + گرت دل فریبی است معنی طلب + بصورت مشو غره کان هیچ نیست + و این مثل بدان آورده ام تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم فریفته نشود کار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک در نگرند از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطای کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی جرم و جنایتی و جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او بدیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسده که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجمعیکه یاران او لذت عفو دیده باشند و تلخی عقوبت چشیده باشند ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف سر خود نگردانند **فرد** راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک ✦ سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک بینا بود و روزگاری دراز بر درگاه من بجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت برمن غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن از دایرهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن بکار نبستم و از فحوای این بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش بدگمان باش ✦ وز فتنه و مکر در امان باش ✦ تجاوز نمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار چندانم درین فکرت با اضطراب تمام بر میخاست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاد ما پاینده باد ✦ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ✦ ای شهریار جهان آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد

بیت: باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین بشکار پشه کی گشاید چنگ * دمنه گفت ملک را باید که کار او
را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کمیت حال
او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود
دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد بسخن درپیوست مصرع نخستین بازگفتش کز کجائی و
بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز
نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانده سباع این اقطار است
مرا فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت
او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرام پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب
شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر
او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائده پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی** درین مملکت
گر بجوئی بسی * زما در شکایت نه بینی کسی * در اول بکاری که نیت کنیم * نظر در صلاح رعیت کنیم * گاو وظیفه
دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را بقربت ارزانی داشته روز
بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی به تفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * جهان دیده و دانش آموخته *

سفر کرده و صحبت آموخته، شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر
ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گزاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ
ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغه در انعام
و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن او در او قعی مینهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ
نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند بیت حسد هر جا که آتش برفروزد، هم
از اول حسودان را بسوزد، خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت
بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود
گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله
جواب داد مصرع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست، این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود
در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته
طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود
تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت
دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران ژنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر انها
محکم بر پهلوی او آمد بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید
در شهر بسته بود از هر جانبی میگشت و برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از
سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او بیاسود و از
بکشود و در گوشهٔ از آن کاشانه با ورد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند بجهت
فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از

زتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختے و چشم مستش بہ تیر غمزہ ہدف سینہ را چون شیشہ
ہدف رخنہ ساختے و لب جان بخشش بشکر تنگئ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدے **مثنوی**

خرامندہ بالے چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوے انگیختہ ٭ بر و طوقے از غبغب آویختہ ٭
بدان طوق و گوان بت مہر جوے ٭ ز مہ طوق بردہ ز خورشید گوے ٭ بالجملہ زیبا روی مشکین موے بذلہ گوے
سرو بالائے ماہ سیمای شیرین زبان باریک میان کہ ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش
لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونہ روئی
روئی چو آفتابے زلفے چگونہ زلفے ہر حلقہ پیچ و تابے القصہ دلبستگی پدید آمدہ بود و پیوستہ با یکدیگر چون مہر و ماہ در
یک منزل قران کردندے و مانند زہرہ و مشتری در یک برج اجتماع نمودندے و البتہ این جوان از غیرت
عشق نمیگذاشت کہ حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعہ چشیدندے و تشنگان بیابان طلب بعد از ہزار
تعب بچشمۂ زلال او رسیدندے **فرد** غیرتم با تو چنانست کہ گر دست دہد ٭ نگذارم کہ دہ آئی بخیال دگران ٭ زن مکار
از معاملۂ کنیزک بتنگ آمدہ و از قصور دخل بر طاقت شدہ با کنیزکے کہ حجاب حیا از میان برداشتہ بود و جان با ہوائے
جانان بر کف دست نہادہ بر تربت آمد بضرورت قصد ہلاک آن جوان کرد و در شبے کہ زاہد بخانۂ او آمد تدبیر ساختہ بود و
فرصت کار نگاہ داشتہ تیر اجلے گران بر عاشق و معشوق بیہودہ چون البتہ بیار امیدند قدرے زہر قاتل سودہ در ماشورہ
کردہ پیش بینی برنا آوردہ یک سر ماشورہ در دہان گرفتہ سر دیگر در سوراخ بینی او نہادہ خواست کہ دمے دردمد و
اثر آن زہر بدماغ برنا رساند کہ ناگاہ جوان عطسۂ زد و بقوت بخارے کہ از دماغ جوان بیرون آمد تمام زہر بحلق مکار
آن زن رسید و بر جاے سرد شد **مصرع** ہم در سر آن روی کہ در سر داری ٭ زاہد چون آن حال را مشاہدہ کرد
و آن شب را بگذرانید مشابہ روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکہ زاہد صبح از زاویۂ ظلمانی شب خلاص
یافتہ سجادۂ طاعت در پیش محراب افق گسترانید مضمون این آیت عالی رایت یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ
بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینہ رنگ ٭ رفت برون آئینہ چین ز زنگ ٭ زاہد نیز خود را از
خانۂ ظلمات فسق و فساد آن طائفہ رہانیدہ منزلے دیگر طلبید کفشگری کہ خود را از مریدان او شمردے بر سبیل تبرک
زاہد را بخانۂ خود برد و تمام خود را بہ تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضے از دوستان رفت ۔

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی ساده موی فرد بذله گوئی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن. خوبروئے کہ چنیں باشد بلائے جان بود. و دلاله میان ایشان زن حجامے بود که بافسونگری آب و آتش را بکدیگر آمیختے و بچرب زبانی رنگ خاره نمود از موم گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از گبرائی گفت. که کردے پیشه دسیسه را جفت. بلورین سبحه در کار کرده. بجائے ریسمان زنار کرده. لبش در ورد و دردش سحر و نیرنگ. برون ساده لباس و اندرون رنگ. زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغائے مگس ست و صحبت بی مدعی شحنه و عسس **مصرع** برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو. معشوق او شبانگاه درخانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلائے ناگهان رسید و آنمرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانے برده بود و در تهمت زن و معشوقش شکے در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمده بخشمے تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونے بست و خود سر بر بستر آسائش نهاد زاهد در اندیشه که بے سببے ظاهر و گناهے روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستے که من شفاعت کردمے و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت اے خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد** یار اگر سر بر سیه این بیمار غم ست. گو بیا خوش که هنوزش نفسے مے آید. زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود خواند و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی. خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی. شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی. بیداری این دیده بیمار چه دانی. اے فاخته پرواز کنان بر سر سروے. درد دل مرغان گرفتار چه دانی. اے یار مهربان حال زار من میشنو و درد دل من معلوم میکن این شوهر نامهربان بیرحم مکر او را برین در دیده بود که دیوانه وار درین خانه درآمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست اگر به نسبت من شفقتے داری و با یار من درین مقام مرحمتے زودتر مرا بگشائے و دستوری ده تا ترا بالعوض خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او دل بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ جنگ

شوہر وزن بجنگ افتاد درین اثنا کفشگر بیدار شدہ زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکہ آواز او بشناسد و بران
حال وقوف بیابد بار دیگر جواب دادن نداشت چندانکہ کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش
خشم کفشگر شعلہ زدہ نشتر دکان برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نہاد کہ اینک تحفہ
کہ بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آہ نکشید و با خود گفت عجب حالتیست **مصرع** عشرت دگرے
کردہ و محنت دگرے دید چون زن کفشگر باز آمد و خواہرخواندہ را بینی بریدہ دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار
خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روے بخانہ نہاد **مصرع** از تجربہ گاہ مخندید و
گاہے میگریست و زاہد این ہمہ صور تماما دیدہ و شنیدہ و بدان بوالعجبیہا کہ از پس پردۂ غیب بظہور آمدہ حیرتش بر حیرت
میفزود اما زن کفشگر ساعتے بیارامید زن دست مکر و غدر را بگشاد و گفت ملکا پادشاہا دانی کہ شوہر بر من ستم
کردہ و بتہمت و افترا گناہے کہ از من صادر نیافتہ در گردن من بستہ بفضل خویش بخشائے و بینی مرا کہ زینت صفحۂ
جمال ست بمن باز دہ در وقت مناجات آن زن شوہر بیدار بود و آن نالۂ زرق آمیز و دعای شور انگیز وے میشنود
فریاد برکشید کہ اے نابکار تباہ روزگار این چہ دعاست کہ میکنی و این چہ تمناست کہ میداری دعای فاجران برین درگاہ
قدرے ندارد و حاجت مفسدان درین راہ صفت روائی نمی یابد **بیت** گر تو خواہی کہ کارے بجنباید
زبان پاک و دل پاک ہر دو میباید ناگاہ زن نعرہ زد کہ اے ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الٰہی و فضل نامتناہی
مشاہدہ کنی کہ چون دامن من از لوث این تہمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستۂ مرا درست گردانید و مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد سادہ دل برخاست و چراغے برافروختہ پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وے
برقرار یافت و ہیچ جا اثر زخمے و جراحتے احساس نکرد فی الحال بگناہ اعتراف نمودہ بہ عذرخواہی مشغول شد و
بلطفے ہرچہ تمامتر بحلی خواستہ بند از دست و پاے وے برداشت و توبہ کرد کہ پیش از وضوح بینہ و ظہور حجتے
بر امثال این کار اقدام ننماید و سخن ہر غماز فتنہ ساز در زن پارسا و عیال پاکدامن خود را ننیوشد و از روے تقیۃ العمر
ازو مان این مستورہ باصلاحیت کہ البتہ دعای او را حجابے نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریدہ
در دست گرفتہ بخانہ آمد و حیرت برو مستولی شد کہ چہ حیلت اندیشد و این صورت را بچہ نوع با شوہر باز نماید و
دوستان و ہمسایگان را درین باب چہ عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونہ جواب دہد درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن ده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و فریاد همسایگان درآمد زن را با جامهٔ خون آلوده بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپیده ز شرق ❊ شه غرب در بحر خون گشته غرق ❊ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتے که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شد ہم پرسش باہم بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعه نمودند قاضی پرسید که اے استاد بے گناہے ظاہر بے سببے شرع مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده و در تقریر حجت عاجز گشت قاضی بنص قاطع **بحکم تقاص** نقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تأملے باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ماہیں همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجملے را ترجمانے و این معنی را بیانے فرمائی زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودے و تبرکات و زر و خرقه نکشتے آن غدار مکار فرصت نیافتے و جامهٔ من نبردے و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودے از خونخوارگی بدگذشتے سبب نخچیران بدو نرسیدے اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردے جان شیرین بر باد ندادے و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودے مثله نگشتے و فضیحت نشدے هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که شکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار ❊ مکن بد که بینی از روزگار ❊ و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشوده **مصرع** آخر که نالیم که از ماست که بر ماست ❊ دمنه گفت که راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من

چه کینی وحیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق بوده هم در قبول تو با زنکاب این مرتفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجه نمی بینم مگر هم خود درباره خود حکمی فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر درین مذهب حمیت خصمت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد هم ذرّت معذور نباشم و نیز منزلتی تو نمیجویم و زیادت از انچه خدمت ساعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار گر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که بیش ازان داشته باشند دوم پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه شده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آمدن از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل من کوشش در آن دارم که بمنصب خود بازرسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت وی گاو را باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه آسا خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر عنقا بودی دو بودی هر گاه گنجشکان بچه آوردندی بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچه ایشان را در ربودی و طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر **مصرع** نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده ناخبر از ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده با ضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر

فریاد ما بپرس که آتش دل تا چه غایت است ❊ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه
در ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن طریق بندگان نیست
اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله
سعی بجای آرید در حل این عقده قلمی بردارید هم این بلا از ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد.
گنجشک را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون تقدیر
راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ❊ آخر بخاطرش آمد که هر جانوریکه اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی
تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود
گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظروی در آمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل
با این مرغ بوالعجب میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و
بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد
و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا بآسودگی مبدل
گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال از خود
برجی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ❊ سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد گفت غم مخور
که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تا مرا
منزل خود نشان ده بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود برو جبیکه سمندر را
در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روبآشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی
از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را
بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه
از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الٰهی وزیده شعلهٔ قهر در

آشیانهٔ آن ظالم افتاد و فتنه از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نائرهٔ عاجز بود
و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت + چو شعله اوّل هم او بسوخت +
و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد
امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او
برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید و پادشاهان
چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را بر وارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند
فرو چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + دمنه گفت کدام سبب
ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند
و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر
ملک و آفت ملکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را
خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن حریص بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم
جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت
فرماید و آنجا که سند قهر باید بست در لطف و مرحمت کشاید **بیت** جنگ و صلح بمحل ناید بکار + جای گل گل
باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از تو
ضرری بدو رسد من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بد و باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید. و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات
بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت
نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود. دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام

که در زمان پیشین بادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این بادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بسی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی دران مرز و کشور مخواه • که دل تنگ بینی رعیت ز شاه • رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد • بشارتی بدل و مژده بجان آمد • القصه یمن معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز همبازی میشد بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم • که گوگرد را پاسبان گشت آتش • یکی از محرمان حریم سلطنت وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پائش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پائش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیک یاب و بدکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا • خویش را سرفراز خواهی دید • در طریق بدی روی خود را • پایمال نیاز خواهی دید • واین مثل بدان زدم که از مکافات براندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد معنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم

باشد آنرا چه مکافات خواهد بود اگر آزار اسنے به آزارنده او رسد آن خسرو نرخ باشد کلیله گفت گرفتم
که بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان
معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بناے کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای
و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه براے و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد بتو
آن نرسید که زاغے مارے را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که زاغے در کمر کوہے خانه گرفته بود و در شگاف سنگے آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ مارے بود که آب
دهانش زهر هلاک و ممات بودے و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هر گاه که زاغ بچه نهادے مار
بخوردے و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختے چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت
آن حال با شغالیکه دوست او بود در میان آورد و گفت مے اندیشم که خود را از بلاے و عناے این ظالم
جانشکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ
گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد
فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن مانند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است
چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهے باید کرد که دران خطره جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی
خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خوارے بود بر لب آبے وطن کرده و از همه نعمات دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی
مے گرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهاے بدنی روی بانحطاط
نهاد و از شکار ماهی باز مانده بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گرد شان بهواے دیار نرسید. افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزیکه در موسم پیری یا مردی تواند
نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم امروز قوتے نمانده و از قوتے چاره نیست همان به که بناے کار بر حیله نهم
دام فریبے و زرقے بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزے گذرد پس چون اندوهگینان آه زنان و
ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید بیشتر آمد و طرح مباسطت افگند گفت اے عزیز

ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت سرمایهٔ زندگانی
من آن بود که هر هفته یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی
زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی بدان آراسته میبود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند
و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست
اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین باید
برداشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید برفور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش
چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند
اینچنین خبری از تو بما رسید و عنان تدبیر از دست ربوده بیت چندانکه سراپای همی می‌نگریم
بر کار صفت زعجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون
با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاریکه نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار جواب داد
که من هم این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله نجاح
نمی‌رسد که نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و نمودن عکس
بر آئینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید با این همه
نه غواص فهم بقعرش توان رسید نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و دام هیچ صیادی بران آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریائیست لیک دریای
بی سر و پائیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکورای
است اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ
ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و
منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی
چند بر دی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل

کردند بر یکدیگر بیشی و پیشدستی جستند خرد بچشم عبرت و سهو غفلت ایشان می‌نگریست و نهانی بار
دید بر حال زار ایشان می‌گریست هرآینه هر که بلای دشمن فریفته شود و بسخن بدگو اعتماد نماید درد
سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز
بیاران او رسانم پس پیش آمد خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد
اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید
مروی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد
تو کرد از پی دفع ضرر بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهور که گر مراد بدست آیدت بکام رسی و گر بهم نرسد آن
تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف بود
باندک حلق افشاری بیهوش شد از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده راه خویش
گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمر تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن
چنان دشمن گمان مبر که ز صد سال زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن دمی فراق ز دشمن هر چه
خواهی بکن و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و بال کید او بنفس ولا
یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ اِلَّا بِاَهْلِهٖ هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان کار کنی سبب هلاک
خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد
فرد مرا بمیکده ارشاد می‌کنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود
آمده بربائی و روی بهوا بر و چنانکه از چشم مردمان غائب نباشی می‌پری و شک نیست که بعضی مردم
بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک ماری پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد بر سر آن

اوّل اورا از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بے آنکه خود در دفع او سعی کرده
باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنانکه رفته بود آبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن زیور در ربوده بدان سوراخ که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان
که در پے زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند زاغ باز رست **مصرع** خصم از میان برفت
و سر رشته از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله
گفت گاو را قوت شرکت عقل و تدبیر ضمیمه حال است بمثل چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب تو مکر چند
سازی بفکر در بند شاید که پیش از آنکه تو بر وی شبیخون کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو
نرسیده که دعوی گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
شنیده ام که گرگے گرسنه در صحرائے بهر طعمه میدوید خرگوشی در سایه خاشاکی خفته بود خواب غفلت
بسرطان او فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از
نهیب قدم او بیدار شده و اندیشه جستن خواست گرگ پیش دوید و راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت
دوری مرا که بے تو ... خرگوش چون ... دید ... تضرع نمود و نیاز
برحیب ... گفت ... آتش ... میزبانی ... بواسطه ... در غایت اضطراب
و تن بے جثه ضعیف من کنیت یک لقمه هم نیستم از من چه آید خوردن من چه بند چه کشاید درین
نزدیکی روباهیست از غایت فربهی نتواند رفت از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشت
از تنش تازگی مشابه آب حیات است خوش از شیرینی مانا که از تربیت ... امید قدم رنجه فرماید من او
را بیاورم ... آمد میزبانی ... مگر بدست ... گرفتار شد ... من خود اسیر مقیدم
مصرع دیگران را کمند آورده ما خود بند دیم گرگ با خرگوش فسون خواند او فریفته شد راه خانه روباه
پیش گرفت و آن والی روباه که بود دل در بند گی شیطان از ... نیرنگ سازی نقشبازی و
خیال را سبق داد ... **مثنوی** روبهکی ... چست ... بود یعنی که تماشا چی آن بیشه بود
لعبت بازیگر ... دزد دکان بازی ... هم دو ... البغان بود از د +

هم سگ ده نعره زنان بود ازو + در کرجستن شده از دیده گم + صحن فلک فته بجاروب دم + خرگوش با او
سابقه عداوتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرده گرگ را در سوراخ گذاشته بخانه روباه
درآمد و رسم سلام به تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت **بیت** خوش آمدی زکجا میرسی
بیا بنشین + بیا که مردم چشمی بدیده جا بنشین + خرگوش گفت مدتی دیرست که بامید زیارت شرف ملاقات شما
و بواسطه موانع روزگار غدار حوادث زمانه بیوفا از ادراک آن سعادت محروم مانده ام درین ولا عزیزے که
در مصر کرامت پادشاهی سرفرازیست و در مرتبه ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده را سفیر ساخته تا دیده دل بجمال
جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشکین معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها
ونعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتے دیگر قصد زیارت نمود فردا یا پس فردا بازگردد چون بابے
ناگهان یافته و آید بدید بیجا چون دعا مستجاب + روباه از صفحه این کلام نقش حیله خوانده و [illegible] این کلمات نقش
[illegible] نکرد معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطریق ایشان سلوک کنم و هم از شربت
ایشان در حق ایشان ریزم **مصرع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است + پس روباه نیز خوش
آمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بسته ایم و دیده بر مقدم عزیزان
بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیزے که تو نشان
میدهی و بدین نعت صاحب کمالیکه تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فروگذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند **قطعه** هر کرا میهمان بعالم
روزی خود میخورد بگر خوان تست یا نشی ور خوان خویشتن + پس ترا منت مهمان داشت باید
بر آن + میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن بود + توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که دم
او در روباه گرفت فی الحال بمنزل گرگ شتافت و بشارت داد که مهمان مردے بے تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش خانه بے تمام فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمده تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بعد از تهیهٔ شدن ان
روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نموده گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال
خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود بدست بیچ خاکها آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را اکسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا
بوجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمائید و منازل ما را بدخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش قبحی عظیم و گرگ بحرصی تمام
بدان کلبه نزدیک آمده قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد
که آن حیله هم از افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این
مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد
بفریب غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو خود متعزز است و از دشمنی من غافل و در غفلت از یارم
در توهم آنکه چه سهم غدر بالای کمان دوستی کشانید جایگیر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در دام هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس
ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان
نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آبش از سبزه آبخورد ÷ چو سیماب بر پیکر لاجورد ÷ ریاحین دمیده ز اطراف جوی
صبا عطر بیز و دمن مشکبوی ÷ و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خوی بلا هجوم
بود که هر روز از تعدی ناسزا که بدان بیچارگان نمودی عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و چشم تو ایم و تو

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از جهت شکار توانی گردانید و پیوسته از نهیب تو در آتش کشتن ملک
و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب راحت اگر
چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه ملک
میسر سازیم تقصیر درادای آن روا ندارم شیر بر آن رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی بنام هر کدام از وحوش
که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدینحال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد یاران او
را هدف تیر بلا ساختند یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جملهٔ این جبار باز رهانم
گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی
شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و بغایت تنگ یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت
بود روز نایافتن + خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نفس عربده با زبان ملال میطلبد
آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرر خرگوشی در
صحبت من فرستاده بودند باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه با ما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم
که غذای ملک و وظیفه پادشاه ایشان است بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن من
میرسد نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه های ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد
که من بطاقت شدم از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت
جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب + بشیران در آموزم آداب حرب + که این شیر
این دلیری کند + که سرپنجه بر صید من افگند + پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از وی بستانم و
انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داد به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من
توانستمی کاسهٔ سر او را بخورد ددان صحرا ساختمی فرد از خدا امید دارم کو را + در چنگ تو بینم بمراد
دل خویش + این بگفت و پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت
خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چینی صورتها را درست بنمودی

و بی خطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در شب کسی نگاه نکردی که نقش خویش از
صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب پدید داشت
که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بدو سه غوطه
نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر میچریدند و این بیت تکرار میکردند
بیت یکی شربت آب از پس بدسگال + بود خوشتر از عمر هفتاد سال + و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم
هر چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه بشیر رسد
وجهی دارد و آنرا بتوسط عذری توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که
هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته
بگوشهٔ عزلت نشست تا وقتی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری پر تشویش
شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت
است زودتر باز نما که مهمات کلی بتاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت** مکن تاخیر سر کار پیش آر
که در تاخیر آفاتست بسیار + دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید ایراد آن دلیری نباید
کرد و جز با اندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بعقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید
که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی
که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تحمل حلم ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود
ساخته ام تو بی تکلف آنچه نیکخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده است بیان کن دمنه گفت من نیز رخصت جرأت
بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که من سخن از

محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نتوان شناخت **فرد** بحمدالله که درین شه محک هست * که قلب و خالص ما می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت
محمول می افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بر دوام
ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم
است باید که در ادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش ازین برمن هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه
حادثه شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته
و فریفته گردانید زبان برگشاده گفت **بیت** کرشنا خرد رهنمون تو باد * ظفر یار و دشمن زبون تو باد * شتربه
با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و
قوت و رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام **بیت** نه آن بود او که ما را در
گمان بود * خیالی داشتیم و نی چنان بود * و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آنچه همه افراط نموده
و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید در مقابله آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای چنان
عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زده و هر آئینه بحکم اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی کسیکه دست خود را در
امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد
و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد * **مثنوی** کسی را که گیتی ز جاه و محل * بر آرد رساند باوج قبول *
عجب گر نه دعوی شاهی کند * سر سرکشان در کمند افگند * شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که
میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه
گفت نعمت و درجه و بلندی مرتبه و بر ملک روشن است چون پادشاه یکی از خدمتگاران بجاه و حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند
او را زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناه اقتضا کند خاطر

و دهن قاصر حابدان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد
که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو یکی مور بود مار شد + بر آور از سر آن مور مار گشته
دمار + بده امانش ازین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار + و گفته اند که مردم دو گروه اند
صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقع و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و
سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب
حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها
دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده **مصرع** اول الفکر آخر العمل +
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه
چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده
نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل
غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد
صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در و سه ماهی
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند
و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمونه
باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط
زمین را بفرشهای زنگار رنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی**
چمن از نسیم صبا مشکبار + سمن از لطافت چو رخسار یار + زباد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان بعاشق
نواز + ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر
کماهی دریافته با یکدیگر میعادی نهادند که رفته دام آوردن بشتابند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با
آتش حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیاده داشت چون بارها دست برد

زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از
دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد **مثنوی** خردمند دانا کسی را شناس ✦ که محکم نهد کار خود را اساس ✦
کسی را که عزمش نباشد درست ✦ بنای مهمش بود سخت سست ✦ پس سبک روی بکار آورد و پیش از آنکه یاران مشاورت
کردی از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند
آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود پشیمانی بسیار
خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول
بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی **فرد** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ✦ دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست ✦ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت ست و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما
(زیاده تر ۱۲)
با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد
پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادان آنرا برداشت و تصور مردگی کرده بر روی صحرا انداختند
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد **بیت** بمیر ای دوست اگر خواهی حیاتی ✦ که بی مردن
نیابی آشنائی ✦ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش
و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل
(وارد کردن ۱۲)
مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوت فرصت قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان
آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او بآسمان باید رسانید **بیت** چو قدرت
یافتی بر خصم غدار ✦ بسنگ استیلا مغزش برون آر ✦ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه
خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله نماید و او را چه رسد که بعد ازین غایت جز خوبی و نیکوکاری نیافته
ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود ✦ چون تو مرهم نهی ندارد سود ✦
لئیم به گوهر تا وقتی با او ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر
مرتبها که شائستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفها و بی اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد سر حشمت و دولت خواهی برافرازند و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزند شیر گفت پس ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و
غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بزند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و هم ایشان را بوعده و وعید بیم و امید اثر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود
مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکستِ قدر ملوک گردد **فرد** نومید دلیر باشد و چیره زبان + ای دوست چنان مکن که نومید شوم + شیر گفت که
ای دمنه خاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف است و صفحهٔ دلش از رقم این خیال
پاکیزه و مبرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته
و بعد ما که از من بیشتر نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشه
بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد + چرا بدشمنی من علم برافرازد + دمنه گفت ملک را باید شناخت
که آن کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل به تکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل
اناءٍ یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست + مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگنده **بیت** روز تا شب معاشر و همدم + شام تا صبح مونس و محرم + وقتی چنان
اتفاق افتاد که بسبب ضرورت جلای وطن بایست کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه جای دیگر شدند قضارا گذر
ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی
عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت
فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم + عجب که بی تو بمانم عجب همیمانم + کشف گفت هیچ غم مخور که

من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته چند ابیات بلای تو سازم حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **فرد** دوست بیا هر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آنچه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و بوسیلهٔ کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خارا نشان من اثری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت از و شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه نیشش نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن است و سررشته کار خود گم کردن است **بیت** در خاک بختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف مردمی سخن بزرگانست که هر کرا در اصل نبود نسب نیست امید رادی و هیچ نصیب نیست چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقام کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را بهیچگونه نتوان کرد تربیت کس در دهان جامه چرا مار پرورد حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که به سخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خاتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و در غذا و شربت بکام نفس خود رود هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

بیت: اسپید صبح بدمد فرو بنشیند زروے درشتی سخن گفت چه باک . صبر تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد
و ببايد دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک خوار دارد و هر گاه
حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان
خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی: تقصیرے که بکار خود ترا باید کرد .
بهر چه بدیگرے رها باید کرد + وانگه که بدین نوع خطائے کردی + از گردن دیگران چرا باید کرد + شیر
گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد و شتربه بهر تقدیر که
دشمن باشد پیداست که از وچه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود
گرفته و وجه قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزائے نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آن مقدار
حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودائی مقاتلهٔ من در سویدای او جائے گیرد فردے
کے رسد با چو من هما جدال + کے تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن + واگر قطره به آفتاب دولت
من که از افق عنایات پروردگارے تابان است چون ذره در دعوے مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر پر
پشه چیزے بهمایون هما آسائی من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد
مثنوی: شتیه است ار پایه داری کند + چو سنگے ست گو پایداری کند + من آن سینه کرده ام بهر بانه پنجش باز
در گردن آرم مکند + دمنه گفت نباید فریفته شد بدانکه گوید و طعمهٔ من است یا من برد غلبه نتوانم کرد
چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران که روئے در پیش دارد یا بزرق دیگر دوستان شده
نقشے برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند
و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با لبسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه مردی و
شدت که او ست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدر آرند پوست + شیر گفت سخنان تو در دل
من جاے گرفت و سوسه من صحت تزد انستم ... صورت ... نکته ... برداشته ام و
هم تقویت مشیت او بر فراشته و در مجالس من جا یافت او را تن بگفته و ذکر او اهتمام نموده ام
او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به نقض عهد و نقض ذات در یک ... منسوب گردم

سخن من در دل مرده دو عدم درن خطر باقی شود بیت به ... خود ... بلندی
ومنافت های صائب تدبیر درست آنست که چون از دوستی ترقی نه بگردد ... خوب ...
مشاهده افتند فالحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان ... پیشتر
از آنکه خصم فرصت پاشت یابد براسب وشامی مهیا سازند باوجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیم
باشد و از انواع فواید و اصناف منافع بجا برسد چون درد گرفت بجز قلع ... یافت .
طعامیکه بدل ما یتحلل و مد ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع ... وخلاص ...
فرد زانکس که دل غم زده ات شاد نگردد . گر خود مثل جان تو باشد که او تیر . ...
گفت من کاره شدم صحبت ... را دیگر با و ملاقات من از جمله محالاتست همان که ...
و صورت حال برو ظاهر گردانم و اجازت دهم تا بهر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن ... شود
برات ... خود بر شیر ... دشمن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این بلب
از حزم دور است و ما دام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس ... تدارک آن ...
اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی تو انیش گفت . ولی گفته را باز نتوان نهفت . ... که زبان تیر
که از کمان بیرون آمده آن بدست آید ... این سخن در امثال آمده که ... بزرگان ... گفته
گفته است زبان ترجمان ... است دل والئی ولایت بدن که سخن عرض کننده جواهر گنجینه ...
مسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر در حقه نطق نهاده همین زندگانی همه ... سلامت ...
حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن ... بتبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ...
رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام ... خواهد بود ...
بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقده های مشکل گشاده است و سخن شر انگیز بیک شرارت ... گوینده را
... قطعه گر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود هم زیان آرد نشان که داد
... بدرود کند آواره یا بجان آرد ولی ... که گوینده ... نقطه ... ذم
که به زیان آرد ... اگر این سخن ... تحال خود ... بشناسد و فضیحت خویش ... بکار ...

قدیمست که آغاز فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت
آشکارا تجویز نکرده‌اند صواب آنست که گناه مخفی را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان
خود را دور کردن و بوسوسه یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن
باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده بشرع و عقل که بی بینه حجت
شاه فرمان دهد * که همچون مضای قضا حکم او * گهی جان ستاند گهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی ارباب
فراست را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بپایه ملک رسد باید که بنظر تفرس درو نگرد که خبث عقیدت او در طلعت
ناخوش و درشتی منش او در صورت ناخوش واضح خواهد بود علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست
و پیش و پس احتیاط مینماید میداند که آماده مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی
مشاهده افتد بر آئینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه
چون دانست که دم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را آبنید و از طرف وی نیز شعله فسادی
برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است * سخن چین بدبخت هیزم کش است * فکر کرد که دیدن شتربه
هم باشاره شیر و بشارت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون
ضمیر و مخزون خاطر وی خبری معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک
شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد شتربه تعظیم فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی
مصرع بی دیدار که از تو نمی آید یاد * روزهاست که دیده دوستان از جمال خود روشن نساخته و کلبه
بیدلان را بانوار صحبت ملاطفت گلشن بهشت گردانیده فرد بهر انفاسی بدوستی نکنی * که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
دمنه گفت گر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت
داشته‌ام و بوسیله تخم یکرنگی و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان دریچها ساخته‌ام * پنهان ز تو با تو
عشقها باخته‌ام * و درین مدت بعزلت گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و
اسیر فرمان دیگرے باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نشد

وسخن بخوف فرصت از وے صادر نشود۔ چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روئے بیگانه و آشنا در
نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز + برخیز و بهر جا که توانی بگریز + در پای گریختن نداری باری
دست از همه در دامن خلوت آویز + گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمای و تفصیل این اجمال
بیان فرمای تا لطف موعظت تو عام‌تر و فایدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بے شش چیز
ممکن نیست اوّل مال دنیا بے نخوت متابعت هوا بے محنت مجالست زنان بے بلیت طمع لئیمان بے مذلت
مصاحبت بدان بے ندامت ملازمت سلطان بے آفت هیچکس از ثنیّهٔ دنیا جرعهٔ ننوشید که سرمست بیباک نشود
و سر عصیان از گریبان تجبّر و تکبّر بر نیارد و کسے بپائے هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ کس با زنان ننشیند
که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصے با مردم شریر و فتّان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسیکه دم
دون سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردے صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار
بیرون آید مثنوی صحبت شاه را از روئے قیاس + همچو دریائے بیکرانه شناس + همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که
نزدیکتر پریشان‌تر + و درهمین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است
شنزبه گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسے بر تو غالب
شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی‌گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را
در مخالفت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده بجهت تست تو میدانی که روابط
اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اوّل بسته ایم اکثر آن درین مدت بوفا
انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه
بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدے شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده
است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجے نیست و عدم و وجود او علی السویه
است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد دیگر روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم
ساخت من چون این سخن شنیدم و تهوّر و تجبّر او مے شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده و حق عهد خود

ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است باو رسانم فرد من آنچه
شرط بلاغ است با تو میگویم + تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال + حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری
اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و لطیفه ازین
مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و
در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تزویر و فریبی
مقام خشم آورده در خدمت او طائفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استاد و در خیانت و دغل دستی چیره و دلیر و ایشان را
بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معائنه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند
باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا
راه ثواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت بعضی وسیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد
تا گیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل
تشنه است از مشاهدهٔ سراب و تحصیل مفلسان از گنج اندیشی از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و
بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی دیدی پنداشتی که همان روشنائی ماه است قصد آن نکردی
و مطلقاً بدان ملتفت نشدی گفته ع مَنْ جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ و ثمرهٔ این تجربه آن بود که
پیوسته گرسنه بودی و بی برگی روزگذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَنْ سَمِعَ خَیَّلَ در دل
وی کراهتی پدید آمده آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده حال آنکه از من تا دیگران چندان
فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کاملان را قیاس از خود
مگیر + گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خوردند از یک محل + زان یکی شد نیش و زان
دیگر عسل + هر دو گون آهو گیا خوردند و آب + زین یکی شد زین دگر مشک ناب + دمنه گفت
شاید که کراهیت شیر بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود که بی استحقاق

کسے را برتبهٔ اعلا اختصاص دهد و دیگرے را که مستحق باشد بے سببے ظاهر هدف سهام نقمت و تاراج
سازند قطعه شاه هرمز ندیده بے سخن صد لطف کرد + شاه پرویز دید و صدش گنج داد و هیچم نداد + کار ها
اینچنین باشد تو لطف حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد. شنزبه گفت که اگر این
نفرت که از شیر بمن رسانیدی بے علت است بهیچ دست آویزی پاے فرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود
دیدهٔ اُمید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر سببے باشد باسترضا و معذرت آن رفع توان کرد و اگر
عیاذاً بالله از موجبے نبود یا بزرق و افترا تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی
دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست مکر و فریب را نهایتے متصور نه و آنچه میان من و شیر
واقع ست خود را جرمے نمے شناسم مگر آنکه در رائے تدبیر او جائے هم از براے مصلحت او خلافے کرده ام در ترتیب
تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضاے او سخنے گفته شد شاید آن را حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائده
کلی نبوده با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر بر وجه
تمام بجاے آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب
عداوت گردد فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید است + زائل شدن رنج و صحت بیمار آمد و اگر این
نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغناے مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه
مقتضاے تجبر و اقتضاے عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوشامد گویان را بمحرمیت
اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر
مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته
بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضے از ارباب حکمت
پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران روشن میسازد و لے بشعلهٔ
سیاست بنیاد خرمن سوابق حقوق خدمتگاران میسوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که بآتش نزدیکتر خطر
او بیشتر اما جمعے که از دور تماشاے نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور کنند و گمان منفعتے از تقرب ملوک دانند

فی الحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی قوت یابند بر ایشان
روشن گردد که هزار ساله عنایت بایک ساعت عقاب برابر نیست مصداق این قصهٔ مناظرهٔ باز ست
با مرغ خانگی دمنه پرسید چگونه بوده ست آن حکایت شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه
در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده
وفاست و آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمان ست و جوانمردی و مروت نیز
اقتضای آن میکند که کسے صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفا ے بر یا نیستش
بهتر از انکس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بد عهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بے زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات ازان مدد یابد مهیا مے سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده حفظ
و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هر گاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و لیل ایشان
گریخته بام ببام مے پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نے شناسی + و ز منعم خویش مے هراسی +
و من با آنکه جانورے وحشی ام اگر چه دو سه روزے با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم
حق آن نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور تر رفته باشم مجرد آواز یکه شنوم پرواز کنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افگنند + بانشاط بال آید باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد
و گفت راست مے گوئی باز آمدن تو و گریختن من ازان ست که تو هرگز بازے را بر سیخ کباب کرده ندیده
و من بسیار مرغ خانگی را بر تابهٔ بریان دیده ام اگر تو نیز آن را میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام
میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برائے آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک طلبند
از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صحبے دارد و نه آرام اشبے بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت
جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار ست سلاطین از ارباب هنر
هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب بدبختی شده باشد که اسپ تیز تک را

هنرے موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال و پر کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من + چو رو باه را موی و طاوس را پر + هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گوهر بودے افسر + و هر آئینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کنند و تقبیح حال اهل هنر پیش بی هنران غالب نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آرند و امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت نمایند و هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت گردانند **فرد** چشم بد اندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگان درین باب فرموده است **مثنوی** گر هنری سر ز میان بر زند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزبان آورند + و قوم در صفت بی انصافی عیبجویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شمر و گرچه که بینا بود + رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل رحمت پذیر + تهمت پشمینه نهد بر حریر + دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر آن کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر ربانی موافق نیست هیچ مضرت ایشان بخیر وجود نخواهد آمد و اگر قضاے ربانی و تقدیر یزدانی با کید ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و متصور نخواهد بود **مصرع** تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچکس بناے کار خود بر قضا ننهاد که نه بر قضیهٔ خطر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتے بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و چون قضا بر خلاف آن جاری گردد با وجود مقتضاے قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست **بیت** هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیر را بسوخت + و چون تقدیر کردگار حق سبحانه و تعالے حکمے به نفاذ خواهد رسانید کحیل غفلت دیدهٔ بصارت بینایان تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت

انوار سهیلی

باغے داشت خوش وخرم وبوستانے تازہ تر از گلستان ارم بجاے آن نسیم بہار ما اعتدال بخشیدے
وشمامۂ ریحان روح افزائش دماغ جان معطر ساختے مثنوی گلستانے چو گلزار جوانی ۔ گلش سیراب
تاب زندگانی ۔ نغماے عندلیبش عشرت انگیز ۔ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ۔ وبر یک گوشۂ چمنش
گلبنے بود تازہ تر از نہال کامرانی وسرافراز تر از شاخ شجرۂ شادمانی ہر صبح برو ے گل رنگیں چوں عذار
دلفریباں نازک خو و رخسارۂ سیمیں براں حسین لبوے بشگفتے و باغبان بآں گل رعنا عشقبازی آغاز نمودہ گفتے
فرو گل بزیر لب نمیدانم چہ میگوید کہ باز ۔ بلبلان بینوا را در فغاں مے آورد ۔ باغباں روزے برعادت
معہود بتماشاے گل آمدہ بلبلے دید نالاں کہ روے در صفحۂ گل میمالید و شیرازۂ جلد زرنگار اورا بمنقار نیز
از یک دیگرے گسیخت بیت بلبل کہ بگل در نگر دمست شود ۔ سر رشتۂ اختیارش از دست شود ۔ باغبان
پریشانی اوراق گل را مشاہدہ نمودہ گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز
بیقراری درآویخت روز دیگر ہماں حال دوجو گرفت و شعلۂ فراق گل مصرع داغ دگرش برسر آں داغ نہاد
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند ۔ خار خارے از بلبل در سینۂ دہقان
پدید آمدہ دام فریبے در راہ وے نہاد و بدانۂ حیل اورا صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل
طوطی وار زبان بگفتار کشودہ گفت اے عزیز مرا بچہ موجب حبس کردہ واز چہ سبب بعقوبت من مائل شدہ
اگر چہ نیت تو بجہت استماع نغمات من کردہ خود آشیانۂ من در بوستان تست و بر سحر طربخانۂ من اطراف
گلستان تو و اگر معنے دیگر بخیال گذرانیدہ مرا از ما فے الضمیر خود آگاہی دہ پیر دہقان گفت فرد
تا کے آزاری مرا یارب نمائی اے رقیب ۔ تا بکے پوشی رخش یا زبر افتی اے نقاب ہیچ میدانی کہ با روزگار
من چہ کردہ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردہ سزاے آں عمل بطریق مکافات ہمیں تواند بود
کہ تو از یار و دیار محروم ماندہ و از تفرج وتماشہ مہجور شدہ در گوشۂ زنداں مے زاری من ہم بدرد ہجراں
مبتلا گشتہ در کلبۂ احزاں مے نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ۔ کہ ما دو عاشق زاریم
کار ما زاریست ۔ بلبل گفت ازیں مقال درگذر و براندیش کہ من بدیں مقدار جریمہ کہ گلے را
پریشان کردم محبوس گشتہ ام تو کہ دلے را پریشان مے سازی حال تو چوں خواہد بود مثنوی گنبد گردنده

ز روی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند آنش رسد * ور بدی کرد زیانش رسد * این سخن بدل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی بر آئینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت ایستاده آفتابه ایست پُر از زر بردار و در حوائج خود بکار بُرد دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت اے بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته إِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ مصرع با قضا کارزار نتوان کرد * چون قضائے الٰہی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر آنچه از قضا آید آنرا پسند * و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الٰہی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما آستان حضرت دوست * که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت اے شنزبه آنچه من بر اقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برائے تو خیال کرده بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک نیست بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامگار و غدار بدمزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او مارے ست منقش زهرناک بر ورقش نقشهائے رنگارنگ آراسته و در دهنش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه رنگ و رنگ ست مکر و فریب * نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شنزبه گفت زمانے طعم نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است مدتے در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرو آمدہ دل مزهٔ وصل چشیدی بکچند * اکنون الم فراق بباید دید * بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصے که من طامع است من طعمهٔ او میشایم بالیستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله بند دردام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا * اینکه از دورش همے بینم بس باشد مرا * اما تقدیر الٰہی و دمدمهٔ تو اے دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان تہمات فریب ۱۲

بواسطۂ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه من بسبب طمع خام بسودائے فاسد بر آمده چوں آتش از بر زده
ام هنوز دودے بیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چوں کنم خود کرده ام خود کرده را
تدبیر چیست ٭ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافے قانع نشود و طلب فزونی نماید مثل او مثل کسے است که بکوه
الماس رسد هر ساعت نظرش بوصلۂ بزرگتر مے افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجائے رسد
که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزہائے الماس پایہائے او را تراشیده و خراشیده باشد و
آن غافل در اندیشۂ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده طعمۂ
مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ٭ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ٭
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائے که بکسے رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که
که آفت جان و دل است ٭ طامع همه جا ز هر کس منفعل است ٭ هر که در سلسلۂ حرص بسته شد عاقبت به
ندامت برید و گردد و هر که سودائے شره را در دل جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت
حرص و شره بامید دولت در ورطۂ نکبت افتاد و بہوس منفعت در مهلکۂ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع
گرفتن پوست روباه داشت و سرپنجۂ پلنگ مار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت صیادے روزے در صحرا میگذشت روباہے دید بغایت چست و چالاک که در فضائے آن دشت مے گشت و
بازی کنان هر جانب جلوه مینمود صیاد را پوستے او خوش آمد بجہت تمام او را افروختن تصور کرد و قوت
طامعه او را برین داشت که در پئے روباه ایستاده سوراخ او را دانست نزدیک سوراخ حفره برید و
بخس و خاشاک پوشید مرداری بر بالائے آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه مے بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد و بوئے آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت
اگر چه از ر[illegible]ین جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوئے بلائے نیز بمشام حزم مے رسد و عقلا متعرض
کارے که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده
فرد هر کجا خط مشکلے بکشند ـ جهد کن تا برون خط باشی ٭ و اگر چه ممکن ست که اینجا جانورے مرده باشد آن نیز
میتواند بود که در زیر آن دامے تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولیٰ قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید

که ندانی ندام باید کرد + آنکه در مست منظنهٔ خطرست + آنت بر خود حرام باید کرد + وآنکه خوف و خیط باشد بهمانت قیام باید کرد + روباه بین فکر کرد و از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگے گرسنه از بالاے کوه درآمد و نفسے مردار خود را بجنو افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن او در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بے آنکه تاملی کند خود را از پے او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص و می شره در دام فنا فتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت یاد ت طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افگند ساز و فرد زیاده از سرت اریک کله دست آری + بخاک پاے عزیزان که درد سر باشد + شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است بآنکه بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روے آب روان غزلهاے تر و تازه و نویسد یا بر صوت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد + که میوها طلبید از شاخ سروسهی + نهال بید ترا گر بشکم نخواهد داد + هزار بار گرش جوے خلد بش آب دهی + دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم من خلاق شیر را دانسته ام فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین ست میل شاهین ترازوے زندگانی من بکفهٔ فنا مائل تراست بلاے بقا چه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست هم بکر دیه قصد کسے کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پاے در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر روے غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغے سیاه چشم و گرگے تیز خشم و شغالے پر مکر در خدمت شیرے شکاری بودند بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانے دران حوالی بماند و بعد از مدتے قوت گرفته هر طرف بطلب علف مے پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت احوال پرسید بعد از وقوف بر آن حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت
فرد پیش ازین در کار خود مرا اختیارے داشتم + چوں ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت + آنچه ملک فرماید
هر آئینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو بهِ میدانی از ما + شیر گفت اگر رغبت نمائی در
صحبت من فارغ و ایمن باش شتر شاد گشت و درین بیشه بسر برد تا مدتے برآں بگذشت و شتر بغایت فربه شد
روزے شیر بطلب شکارے رفته بود پیلے مست با او دچار زد و میان ایشان جنگے قوی و محاربه عظیم افتاد و
شیر را جراحتے چند رسید به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندے بے برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتے که ملوک را بر خادم و حشم خود باشد
چوں ایشان را بدان صعوبت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از خستگی من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدے بدست آرید من بیروں آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیروں آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده ملک را ازو منفعتے و
نه ما را بوے الفتے حالا شیر را برآں باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه
فراغتے پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعے رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و
بخدمت خویش آورده هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن
بهمه حال مردود است و خدا و خلق ازو ناخوشنود مثنوی هر که در وے خیانت گر یست + دین وے از
عهد دیانت بریست + سکهٔ مردی ز دیانت بود + قلبی مردم ز خیانت بود + زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیروں توان آورد شما جائے نگه دارید که من روم و باز آیم پس پیش شیر رفت
ایستاد شیر پرسید که هیچ شکارے نشان کردید و از صیدے خبر آوردید زاغ گفت اے ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی
کار نمے کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهے بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و
نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعے افتد
زاغ گفت این شتر درمیان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعے متصور نه عجالة الوقت را
وسیله ست در دست آمده و شکارے ست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان دین

زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و رسم مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اہل زمانه را که وفا نیست در رہشان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان + بر سگ نگذرد زکان خوشی
که از حیل + جز بر کنار سفره نباشد شکار شان + شکستن عهد در کدام مذهب درست و زینهار دادهٔ خود
قصد کردن در کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از تست سربلند + مشکن بدست خویش که آنهم
شکست تست + زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و
اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاه که در خطر باشد چه سلامت او
اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر
پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و
یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد
شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه
کامگار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم ـ صواب آنست که
جمله پیش شیر رویم و شکر نعم و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و
نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی
گویند و نکنند که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصل را با وی باز راندند از آنجا که
ساده دلی او مشهور بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت** شها در جهان کامرانیت
باد + به بزم طرب شادمانیت باد + راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است اکنون که ضرورتی پیش آمده
مکر را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند
از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **مصرع** تو کئی تا که در آئی بشماری باری + زاغ
که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **فرد** آیا شهی که بهنگام کین سوار حسن

زبخیهٔ نور بر در روزنامهٔ آجال — مدتے متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون تاب آفتاب حوادث
ندیده‌ایم امروز که ماه چهرهٔ این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق
حال من طلوع کند ملک صبوحی ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط
هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کار است مبادا که به تناول آن رنج
ملک زیاده شود شغال خاموش شد گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوندیاری تو باد
عدو روز و شب در شکار تو باد — من نیز خود را فدائے ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان اجزائے مرا
درین دندان خلال سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق
آرد و در ضرت مقام زہر ہلاہل باشد گرگ قدم بازپس نہاد شتر درازگردن کشیده بالا جہار سیخته
بجسم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت **فرد** ایا شہے که گشاده است چرخ فیروزه — بر آستان
تو درہائے فتح و فیروزی من پرورده آنحضرت تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک ہستم یارا به خوان او
مے رسانم بجان مضائقه نیست **بیت** برخیزم از سر کوئے تو جان دہم — ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم — دیگران
متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
سازگار است حمت بر ہمت تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی
بیت ہست جوانمرد درم صد ہزار — کار چو با جان فتد آنجاست کار — پس ہمه یکبار قصد شتر کردند و آن
مسکین دم نزد تا اجزائے او را پاره پاره ساختند و این مثل برائے آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا
که بایکدیگر متفق باشند بے اثری نخواہد بود دمنه گفت این را چه دفع مے اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ
من تا از حد صواب منحرف نیست اما جز جنگ جدال و حرب قتال چاره نمیدانم که ہرکه برائے حفظ مال و حمایت
نفس خود کشته شود در دائرهٔ شہادت داخل است فمن قتل دون نفسه فہو شہید مرا و راشتال دیگر آنکه اگر
اجل من بدست شیر مقرر شده است بارے بنام مردی کشته شوم و بحمیت غیرت ہلاک گردم **بیت** بنام نکو گر
بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست — دمنه گفت مرد خردمند وقت جنگ پیشدستی نکند و بہنگام
حرب مسابقت روا ندارد و در آبادی الظلم و مباشرت خطرہائے بزرگ خود را دلیر کی نیست بلکه اصحاب رائے بمدارا و ملاطفت

گردد. خصم برآید و دفع مناقشت بملاطفت اولی‌تر. **مثنوی** فریب دشمن از چشم دشمن بسته
برافشاندن آب آتش به... مدارا کن که در لطف اثر دو... باید همچو آن دو ... و دیگر
دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از روی حیلت عاجز نباید و بفن و زرق
آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن آب تدبیر را بنشیند و تو خود آسوده شنیده باشی از ... ...
مستغنی است پس از دشمنی ... ...
تبعات ... ... چنانکه طیطوی در یافت ... طیطوی ... چه بوده است
حکایت آن ... گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتندی و بسبب ... ... بودند چون وقت بیضه نهادن آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه ... ... گذرانید نر گفت اینجا جای ... ... است
حال التحویل ... ... بیضه ... نهاد ماده گفت اینجا جای تأمل است چه اگر دریا موج بر زند
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آن را چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر ... ... اندیشد ... ... بچگان
غرق شوند انصاف ... ... غیر مراد گردد ... من ... ...
فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن ... ... اهل خرد ... ...
تو چه قوت که با وکیل دریا ... انتقام خود تهدید میکنی ... شوکت ... مرتبه مجادلت ... ... **بیت**
... خود ... ...
حصین ... ... نصیحت ... ... که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت ... مشفق ... ...
رسد که ... سنگ پشت ... ... گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که
آب آن از صفا ... ضمیر ... آئینه صفت ... عکس ... ... خبر
دادی ... و سنگ پشتی ... ... بمجاورت ... ...
... ... خوش ... **بیت** ... ... خوش است ... ...

دوستان گذرد + خوش وقتی که با یاران مهربان گذرد + ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه چهره احوال ایشان خراشیدن گرفت و چهره آئینه نام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان منعکس آغاز کرد **مصرع** آری

نیکو نیست که بهر رو **مثنوی** خوش است ابهام جمیل دلبران مے + ولے مستش خمار هجر در پے + بریں

خار کس نخاید نعمت نان + که سنگے نایدش در زیر دندان + و ران آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود

نقصان کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش در حال پشت بندان چون کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن

بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آنرا که بر جای خویش + ولش از غم این و آن ابتر است +

که هرچند رنج سفر بد بود + ولے از جفاے وطن بهتر است پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده

سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چه گویم که چه کرد + سنگ پشت

از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد کشید که این چه سخن است و مرا بے شما چگونه حیات متصور تواند بود

و بے یاران همدم بچه نوع زندگانی توان کرد **مثنوی** ای بے تو حرام زندگانی + خود بے تو کدام زندگانی +

هر زندگی که بے تو باشد + مرگے است بنام زندگانی + بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق

چون خواهد بود **فرد** بسوز سینه و درد دل چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزانست + بطان

جواب دادند که ما نیز جگر بغبار مفارقت ریش است و همیشه ما را با التهاب زبانه آتش مهاجرت و زنج

بیش از بیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد ما جرم بضرورت ترک یار و دیار

گرفته کربت غربت اختیار کنیم **بیت** بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت + کسی ز روضه جنت باختیار نرفت

سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بے آب

ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضا دی آن میکند که مرا با خود ببرید و محنت فراق تنها مگذارید

فرد تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای دوست یگانه و همدم

فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاد تست و غم افتراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا

که روی نهیم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتے کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت خیره

خواهد بود ما نیز موافقت و مصاحبت تو آرزو داریم لیکن رفتن ما بر زمین است و قطع مسافت و دور دراز کردن

مشقت سپرده و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بلکه متعسر پس همراهی چگونه تواند بود و
مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار از ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از
اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از غم یاران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر
کاری دلی باید نخست ÷ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ÷ گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خستگی فهم
کرده ایم و تنکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی
گفت این چگونه تواند بود که شما برای اصلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت
مصلحت من بود بوفا نرسانم فی الجمله عهد بستم که سر از خط فرمان نپیچم هرگز ÷ شرط آرم کنم شروط تو بجا آورم ÷ بطان
گفتند که شرط آنست که چون ترا بر داشته بهوا پریم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس را چشم بر ما خواهد افتاد در ما خواهند دید
و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی در جواب هر چند
دیرینگی بزبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده تعرض بجواب نمی
آورم خواهم شد **قطعه** بپیری رسیدم در اقصای یونان ÷ بدو گفتم ای مرد با عقل و هوشی ÷ ز مردم چه بهتر
بهر حال گفتا ÷ اگر راست پرسی خموشی خموشی ÷ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان
گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته راه برگرفتند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی
افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که
بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت در آن ایام مشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر
زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمده طاقتش
طاق شد گفت **ع** تا کور شود هر آنکه نتواند دید ÷ لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز
دادند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان
دهند پند ولیک ÷ نیکبختان شوند پند پذیر ÷ پند من گر چه خیرخواه توام ÷ و تو بدبختی کی کند تأثیر ÷ و فایدهٔ
این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا ننماید در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ
وقاحت خود کشوده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ÷ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ÷ بیدولتی نگفت

شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما ترس جانی نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسد
سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست آماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید
بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از
مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت که ای خاکساری من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان
را بر باد دادی و آتش در جان من زدی بارے تدبیرے اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت
سخن بجرئت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا
خواهیم ستید فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده
حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت**
احوال دردمندی دل بے نهایت است + هنگام دستگیری و وقت عنایت ست + اگر عزیزان همه درین
واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق وادِ من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان
دیگر مرغان کند چون این اعدهٔ ستم گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را پدرود باید کرد
فرد یا بصد خارے بباید ساخت بار خار غمش + یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان ازین واقعه خسته حال و
شکسته بال شده پر و بر بتافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر عم
رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروائے زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان مخور زینهار +
بترس از زبردستی روزگار + سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غائله شد
مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریاے هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن
در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان از میزان گمان و امکان نسنجیدی **قطعه** همه
مبارز تند و دلیر و خون آشام + همه لاور و رزم آزمای و کینه گذار + فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال +
کشیده نیزه و خنجر ز نیچه و منقار + بحوالی دریا رسید نسیم صبا که از سلسله جنبان فتح است آن خبر بوکیل دریا رسانید و کیل حرب
و حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید
که نیزه دراز قد در آن عاجز بماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه بادی ملاقی گردد بسوزد حکما گفته اند
که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید **فرد** دوستی را هزار شخص کم است ❊ دشمنی اگر یکی بود بسیار ❊ شتربه
گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند بصیانت نفس
و نگاه داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بزمین
زند و شعله خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی
مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر عذر قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** بیخردی که شادیش از غم دیگران بود ❊ صدق و وفا مجو از و گر همه
برکران بود ❊ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم روزگار هم
بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و
روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **فرد** خوش گرفتند
حریفان سر زلف ساقی ❊ گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند ❊ پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو
براثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین
میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود و شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک
در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و همسایه شیر مینماید اگرچه مار خفته و شیر
نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بگشاید **فرد** مکن ملازمت پادشه کز آن ترسم ❊ که همچو
صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ❊ این می اندیشید و فکر جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بدیشان
داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای زمان افگندند **قطعه**
ز غوغای ایشان وحوش و سباع ❊ و زان دشت بیشه پریشان شده ❊ یکی در شگاف کمر میزدی ❊ یکی زیر خاشاک
پنهان شده ❊ کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت **رباعی** صد حیله تیز رنگ برانگیخته ❊ وانگه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو نشانند این گرد بلا که تو برانگیخته ❊ ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خیانت

مهم خود [illegible] گفت [illegible] کدام است [illegible] تو کرده درین کار سخت
[illegible] ضرورت ولی نعمت خود را [illegible] و رنج قوی به نفس شیر رسانیدی دوم
مخدوم خود را بر آن داشتی که [illegible] عهد و بیوفائی موسوم شد و این بنامی بدو روا داشتی سوم بموجبی در خون
[illegible] کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسبب تو کشته خواهد شد در گردن خود
گرفتی پنجم با [illegible] در حق پادشاه بدگمان ساختی و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند
[illegible] آوازه شد [illegible] و بلای چیلدر مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی
و [illegible] ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که
این کار [illegible] تلطف پر و از [illegible] و بلا ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند هشتم که
[illegible] ملامت تدارک پذیر د خواهد بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت**
[illegible] + [illegible] + کلیله گفت تو درین کار [illegible] چه مهم پرداخته و بدستیاری
[illegible] تدبیر صلح انداخته [illegible] احتیاج [illegible] داشتی بوده آخر نمیدانی که راست [illegible] و
اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرأی قبل شجاعة الشجعان **فرد** کار ها است کند عاقل
کامل بسخن + [illegible] + [illegible] تو و معذور بودن برای خود و فتوی کشتن بیجا ای
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تأملی کردم که مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هوشیار گردی و چون
از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت
که از کمال نادانی و تیرگی فرط دلیری و خیرگی تواند کی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو
اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم **مثنوی** تو بدانی که چها کرده + نقش غالب خطا کرده +
از همه در بسیج شماری نه + در همه [illegible] تو باری نه + دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از
من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده بر آئینه باز باید نمود کلیله گفت
ترا عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه را هیچ خطری بدتر از آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد [illegible] علم و قول و فعل [illegible]
[illegible] قول [illegible] بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان است [illegible] آنکه بگوید و بکند و این [illegible]
آدمیان و جوانمردان است سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردمان [illegible] است [illegible]
نگوید و نکند و این خصلت [illegible] خسیس همتان است و تو از آن طائفه [illegible] گوید [illegible]
کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر [illegible] تو [illegible] شده [illegible]
خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد و هرج و مرج درین ولایت پدید آید [illegible]
از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف [illegible] و بال آن [illegible] گردن تو باشد **قطعه** برای
بدکار را بداندیش هست + روی نیکی دگر کجا بیند + هر که شاخ [illegible] نشاند [illegible] میوه [illegible] + [illegible]
گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله
گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود و از تیغ [illegible] که نتیجه چنین [illegible]
و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون
موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی بر [illegible] یا جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم
کز عمل نشانیش نیست + کالبدی باشد و جانیش نیست + علم درخت [illegible] و دانش ثمر + [illegible]
شاخ که بی میوه بود ناخوش است + مطبخیان را همه آتش است + [illegible] تعلیم [illegible]
اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی [illegible]
پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل [illegible] و از رعایا منقطع گردد و از خوف تعرض و قصد [illegible]
عرش سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی [illegible] تشنه اگرچه [illegible]
متعطش باشد نه دست بدان توان کشاد و نه پای در آن توان نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ [illegible] +
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست + دمنه گفت [illegible] مقصود جز شرف خدمت ملک نبود و طلب
[illegible] که [illegible] زینت بارگاه ملک [illegible]

که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد الیه و مشارٌ الیه باشی تقرّب آنحضرت بر تو مقرر بود و تو همی از
نهایت نادانی و فرط بیخردی است چه سلاطین به هیچ چیز چون [illegible] مقید تو انند بود و مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ [illegible] حسن و
جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشند بازار حسن او رونق زیادت پذیرد و سلطنت را نیز چندانکه خدم و حشم
بیشتر میل بزیادتی خدم و حشم خواهد بود و ایشان [illegible] وسیله [illegible] است بر زیادت [illegible] چنانکه حکما گفته
اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش بمضرت دیگران دوم ثواب آخرت بی ریاضت و عبادت
چشم داشتن سوم بدشت گویی و تندخویی از زنان [illegible] نمودن چهارم [illegible] آسانی و [illegible] عموم
[illegible] بیهوده [illegible] و رعایت حقوق [illegible] توقع [illegible] مردم نمودن [illegible] شفقت [illegible]
[illegible] چون آفتاب روشن است که شب تیره [illegible] تو مشعلهٔ ظلمت [illegible] خواهد شد ظلمت جهل و
کدورت [illegible] که در ذات تو سرشته شده به پرتو اضائت [illegible] منتفی نخواهد گشت و آب زمزم و کوثر سفید نتواند
گلیم بخت کسی را که بافته‌اند سیاه و روشن [illegible] تو چنانست که آن [illegible] گفت که [illegible] بیهوده [illegible] خود
که بسیه [illegible] نیست [illegible] و [illegible] بعاقبت [illegible] آن [illegible] گفت [illegible] بوده است
آن **حکایت** کلیله گفت [illegible] بوزینگان [illegible] جا و [illegible] بسوی [illegible] روزی [illegible]
[illegible] شبی سیاه [illegible] آن [illegible] بیابان [illegible]
[illegible] وقت ایشان [illegible] **شوق** [illegible] تأثیر کردن
[illegible] خود [illegible] بستان [illegible] لعل [illegible] آتش [illegible] گرد [illegible]
از [illegible] شعله [illegible] طلب آن [illegible] چست کرده [illegible] طرف [illegible]
پاره [illegible] آتش است [illegible] آورده [illegible] گرد آن [illegible] و [illegible]
و [illegible] آتش نیست البته [illegible] کار [illegible]
باز [illegible] راه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] **فرد** [illegible] تو [illegible] تهذیب و ترتیب [illegible]
سعی [illegible] باشد [illegible] شیر [illegible] از [illegible] نصیحت [illegible] و [illegible] **طلب** نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه
باز سفید + مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک
بسمع ایشان رساند ایشان نزد وی آمده از رنج بیهوده که میکشند منع میکند بوزنگان گرد مرغ در آمده سرش
از تن جدا کردند کار من و تو بهمین قیاس در دوستی اوقات خود ضائع میکنم و سخن بیفائده می گویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود در مراسم معذرت نیز بست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند + بیهوده بار بردن رنگ
چرا کشی + گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل فرزند وارثی + نشنید همچنان بر خویش
میرود + بگذر تا پیاده بماند ز راه بی + دمنه گفت ای برادر بزرگان باخردان در نصیحت و موعظت
شرط امانت بجا آورده اند و از میل مداهنت احتراز نموده اهل فضل را قاعده رسم موعظت نصح لازم
است خواه کسی استماع آن نماید و خواه نه **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو + اگرچه ظرف مستمع بود تقصیر
سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه سنگدل نداد میکند تأثیر + کلیله گفت من باب نصیحت را
بر تو مسدود نمیگردانم و ای ازین تیر سهم که رخنه کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود کامی پیشه گرفته
بشنو استعداد آن نیست و تنبیه پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند از حسرت دست غم بر
سینه خراشی فائده نبرد دمنه گر اساس آن بر مکر و غدر نهاده شد عاقبت آن بوخامت خواهد
آن بندامت منتهی شد چنانچه آن شریک ... افتاد و بال حیله او بخود او باز گشت و بحکم
دانا و بخت شریک غافل ببرکت راستی رسیده دال بر این است دمنه گفت چگونه بود داستان آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی غافل دیگری ... نام یکی ... یکی ... هزار
... و تیز هوش گفتند ... دیگر ... زبان ... گفتند و ... اند
... بازرگان شد با تدقیق ... منافع لسلك میکردند ...
در راه ... یافتند ... غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک ... هوا گردد ...
... قناعت ... در گوشه ... خود ... نیمه ... بخوی جنگجوی
گرد عالم ... پیش ... شرح ... کاشت ... ... پس

بازگشتند نزدیک شهر رسیده بمنزلے فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و
هر یک نصیبهٔ خود بر گیریم تا هرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن
مصلحت نیست چه ایمن باشد که آن مقدار که برای خرج باشد باحتیاج قدر برداریم و باقی باحتیاط تمام جای
دفینه نهیم هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمهٔ آنرا همچنان مدفون و محفوظ بسپاریم تا از آفت دور تر
و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده بدینوجه که مذکور
شد لختی برداشته باقی در زیر درختے باتفاق دفن کردند و روے بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز ۞ کرد صندوق حیله را سر باز ۞ آن شریک دغل باز زیرکی کنفے پیدا نهفته
رفته زر را از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل ازان حال بیخبر بعد یکچند داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزے
باقی نماند پیش دغل آمده گفت بیا تا ازان دفینه چیزے برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک
تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپاے درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش
دست در گریبان حزم دل زد که این زر تو برده و کسے دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد
بجائے نرسید والقصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را
بسرای قاضی آورده بر وے دعوی کرد و مضمون قصه بنحوی که قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار حزم دل
قاضی از تیز هوش بر دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد برخورد
ز عمر خویش که در مسند قضا ۞ احکام عمر تو بدرازی مستجل است ۞ مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده
گواهی نیست امیدوارم که حق سبحانه تعالیٰ بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بے انصاف
که جمیع این نسا برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار
دعوی مسموع نداشته بدین قرار دادند که روز دیگر قاضی بپاے درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و
چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز
گفت پرده از روے کار برداشت و گفت اے پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این
نهال حیله در مزرعهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی این زر ببریم و چندان

دیگر بستانیم و بقیهٔ العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت من آنچه درین مهم بمن متعلق ست تقدیم
تواند بود پسر گفت بیان آن این درخت کشاده ست بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند توان امشب
باید رفتن و درمیان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت ب
ادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی
همه دارای فلک میداند + کو موی بموی رگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که
یک بیک میداند + ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسید و در رسوا و خجل گردید و
من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند
که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بچه بخوردی و
دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی این غوک را با خرچنگی دوستی بود بنزدیک وی رفت و گفت
ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت متصور ست
نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ملجای دلکش مرغزاریست که
سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران
گل شکفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی +
صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله برکف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن
عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد شعر و جای من
کمی معانست و چه زیبا جائیست هیچ عاقلی بهمان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا
را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانه با حیله باشد بدام
آورد مرغ زیرک تمام + غوک گفت تو تحسینه آر کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه
چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسوی جنگ جوی و تیز خوی ماند ماهی چند بگیر و بکش و پیش از سوراخ راسو
وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود هرآئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکام
خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه روزی دو سه

بگذشت و بسوراخ خویش شد و سبب خون ماهی جمله همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراجعت نموده بود و آنچه شنید و چون ماهی بیافت غوک را با جمله بچگان بجور زمین تو از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ٭ و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاری ست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیله گام ٭ که در دام بلا افتی سرانجام ٭ ای پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقف مدار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پس بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت رها گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد و بعد از شرح دعوی و انکار مدعا علیه صورت حال ز روی استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکار کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر ٭ پس امر نمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را دود از خان و مان برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت حال و واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش را خوب باز گفت مقارن همین حال پیر با ترو دیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آمد و خرم دل ببرکت صدق امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستد و بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده و خاتمت غدر شوم

ونکو هیده **مثنوی** هر که پا در عشق مکر بنهاد * عاقبت سر باد خواهد داد * ای یار لیست گو بود رو، دیده هر یکی
گوناگون خطر دارد * آن سر از حضر را کند دلریش * این ساند هر صاحب ریش * دمنه گفت تو را از ا
بمکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده این همه را بتدبیر صائب ساخته ام چنین بلای کار درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید مور خبث ضمیر و
غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان حد اولے آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که
مے بینی تا آخر وبال و تعب آں بہ نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت و بیعت دو زبانی تو چه نتیجه بخواهد
دمنه گفت انوری یے چه زیاں که گل عنارا از دو روی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر
با دو زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد و خون خوردن کار اوست و شانه که دو رویه باشد فرق
نازنینان جای قرار او **قطعه** خون مخورد چو تیغ دو رو هر که او * یک رو و یک زبان بود آنها که گوهر است *
و آنکس که همچو شانه دو رو و بیست و دو زبان * بر فرق خویش جای دهندش ز سر و ری * کلیله گفت ای دمنه
زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روی که از مشاهده جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خاری دل آزاری که
از و جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که از زخم زبان
تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق نتو ام
و تو از هر دو زبان زهر بیارد و از تریاق اثری ظاهر نبود و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه
تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاق و زهر هست
مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه
آشتی پدید آید باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است
و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز بعد ازان قرار آن از قبیل متمناتست و شمات آن از
مقوله مستحیلات اول آب چشمه کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بحر پیوست دیگر از عذوبت و
لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده اند و بعد از دخل بد اندیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم شنزبه

مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را مجال سخن ندهند چون مردم دو روی و دو زبان
درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یا فتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر
خلاص یافت ممکن نیست که به تلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب
مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگرے دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسست میتوان بست ؛ لیکن
بمیان گره بماند ؛ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت
فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر
با تو صحبت دارم یا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا
بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام
باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر
چاشنی زهر از بن دندان مے خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر از آن عطاء
چیزے بکسے نرسد عاقبت روائح عطار و مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی** همنشین چو عطار کیست آسوده دوہا
معطر شوه زبوے او ؛ چند چو آتشکدهٔ آهنگران ؛ دود شراری دهی از هر کران ؛ اے دمنه چگونه از تو امید
وفا و کرم توان داشت که تو پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او
آفتاب وار لوا افتخار بر فرق فرقدان می نهی
این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **بیت** از حق نه از خود ترا شرم بود ؛
نه از مروت نیز آزرم بود ؛ و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت
و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از
یاران حضوری خوشتر است ؛ کز حضور ناموافق بحضوری خوشتر است ؛ همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بنهایت است
مصاحبت نا اهلان و اشرار را مضرت بے نهایت و صحبت بد انر و د ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد
پس آنکه قول کاملان باید که دوستی با مردم دانا ستوده معاشر و راستگوے و خوشخوے و صالح کند و از همدمی کذاب

و خائن و بدخوی فاسق اجتناب نماید * مثنوی * چو نتوان دل بیکبارگی از خلق بستن * بخلوتخانهٔ تنها نشستن
رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت با نشاید هر سیه دل * مرا هست این سخن از عاقلی یاد * که رحمت
بر روان پاک او باد * که با بد اصلان هر کس که شد یار * ز یاری شان بآخر شد گرفتار * و هر که با نااهل
گیرد و بیار نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید * ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود و مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارت باغ و بوستان
صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود
و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان نگارینش با جلوهٔ طاؤسی اظهار
و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاؤسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون
کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده میوهٔ حلاوت
آمیزش چون حلوای بهشتی بے حرارت آتش رسیده الوان میوه‌هاے بے تبتی و تحریفی در غایت تازگی و
نهایت لطیفی سیب بے آسیبش چون زنخ دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ نے بیاد لبے راحت
افزا عالمے را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و رویے
برافروخت بباغ * سیب مانند چراغے درخشان ز درخت * روز روشن بسر شاخ که دیدست
چراغ * نام امرود از سر شاخ کوزه‌هاے آبحیات نام مراحی‌هاے پر جلاب نبات در آویخته بصلاحی حلوای
بے دود میل کاملان بے سرمایه و سود را برانگیخته **فرد** صفا مرد چه گویم که بشیرینی و لطف *
کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار * و پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ
خانقاه ابداع بیرون آورده و رویے گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر و ماه وشان اشتباه داده **بیت**
به زرد رویست من از مهرم زرد * او از مه مهر من ز مهر مه خویش * گوئی ز زمین نارنج از میان برگ سبز
چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر طلائی ترنج با نکهت دل آرا و رائحهٔ روح افزا در صحن بوستان
درخشان **مثنوی** انارش چون لب لعل خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان
گردون رکابی بشکن و جوهر یاقوت و زنار * چو نظم وصف شفتالو سر آید * سخن چون قند شیرین نماید *

هنوزش لب ی لب نادیده که آب حسن و لطف از وی چکیده ۞ در یک جانب انجیر بی‌نظیر که دست قدرت
وصف جمالش بر طبق و ستین نهاده حلوای زیبا از خشخاش وقند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که حاکم
حکمت شرح کمالش بوصفه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله زیر کف برگ اخضر دمیده و بر
هوائی پنهان گوی زرنگار خربزه سبز خطا طرفه عذار چون ماه تمام که از افق پیرهن پنهان ناگهان رخ نماید بجلوه در آمده
مثنوی خربزه گوئی که در آن سبز کشت ۞ گوئی به بر از ثمرات بهشت ۞ سبز خطی در خط وعده نه ۞
مشک بدان بوی نه ۞ پیر دهقان را بر درختی چندان چو پیوند بود که برگ پدر و عم فرزند نداشت روزگار
به تنهائی در آن باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفراد و بی‌یاری بغایت
ملول شد مصرع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود ۞ القصه از الم انفراد مجروح خاطر گشت بدشت
بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل حسنا آن نهایت پدید نبود سیر میکرد قضا را خرسی زشت
سیرتی قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از غار کوه بنشیب دوید و فی الحال که ملاقات نمودند از
طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل برستانی بمودت نشست فتح عاجست خرس مایل شد مثنوی ذره
ذره کاندرین ارض و سماست ۞ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ۞ ناریان هم ناریان را جاذب اند ۞ نوریان هم
نوریان را طالب اند ۞ صافیان هم صافیان را اغب شدند ۞ تیرگان هم تیرگان را جاذب شدند ۞ باطلان را چه ربایند باطلی ۞
عاقلان را چه خوش آید عاقلی ۞ اهل باطل باطلان را میکشند ۞ باقیان از باقیان هم خوش‌اند ۞ خرس نیز دیده تعلق بدستانی
را مشاهده نمود و بیکی وابسته صحبت و شد با یک اشتیاق بر پی دهقان روانه شد بهشت آسا و آمد بنعام تشریف آن
میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان محکم شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنج باغ
می بودند یک چند ۞ ز وصل یکدگر پیوسته خرسند ۞ هر گاه که باغبان از غایت سستی بنابر استراحت سر
فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او براندی
مصرع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب ۞ روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار
بر روی او جمع شد خرس بمگس راندن اشتغال نمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی چون از یکجانب منع کردی از
طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته حال شد و سنگی بقدر دست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان

بیچاره زدگمسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و این جا بزرگان گفته
اند که بتر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت** دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست
که نادان بود — و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همین نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه
خدنگ بلا را هدف گردد **فرد** صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست — کز درون خالی از برون سیه، دمنه
گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله
گفت من آن را میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند
یمکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه
در باره شیر و شنزبه اینهمه فتنه انگیخته و هنوز دم از پاکدامنی و نیکو سیرتی میزنی و مثل تو با دوستان چون
مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب گر موش گیری کودکی در باید
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی باندک سرمایه بسفری
میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر مهمی روی نماید آن را سرمایه روزگار
ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده با آن آهن
محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت
مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را با احتیاط در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده
غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست ناواقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران لقمه
چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را قهلی آهن هست — هیچ با بود و راحت حلقوم، مرد امین
راست گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت دل از
آهن برداشت هیچ با زبان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلف در ضیافت بجای آرم تا این مهم تائید یابد
آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی — سفره میخوانی و بر چشم ما پا
می نهی — خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که با ما دیگر بازآیم پس از منزل وی بیرون آمد

پسری از آنِ او بر دو در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال
زبان باعتذار بکشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسرے از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و
نواحی منادی زده اند و ازان گمشده خبرے نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان۔
کآیا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بایں صفت که
میگوئی کودکے را دیدم که موشگیرے او را برداشته بود و پرواز کرده در روے هوا میبرد مرد امین فریاد بر آورد که ای
بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغے بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدہی موشگیر که تمام جثهٔ او نیم من
نباشد کودکے را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار ـ در شهرے
که موشے صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت
غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و
کودک را بستان ـ این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبے که با ولی نعمت غدر توانکرد پیداست که نسبت
بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و
برمن روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری غداری تو احتراز واجب
بیت پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن ـ سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ـ چون مکالمت کلیله
و دمنه بدینجا رسید شیر از کارگاو فارغ شده بود و او را بخاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست کار
شتربه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل
افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمے بصواب زده ام تا
قدمے بخطا نهاده ام و در آنچه از وے بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من بارے
بنفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار
خود آخر این کند ـ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده دخمت
شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** اید وست کسے
بے سببی یار کشد ٭ و آنکه چو من یار وفادار کشد ـ تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ـ کس دشمن خویش را چنین زار کشد

خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حالت مضاعف گشت
فرد - دست هجرانت اسرار در سینه خار غم نشاند - تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت + دمنه که از
دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت
و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد - سر سقف فلک متکای تو باد - سر سبزت ارشادی فراخته سر
خصم در بایت انداخته + موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین بهار کثر کجا
است که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ ظفر برکشیده بین - روز عدو بشام هلاکت رسیده بین + شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت و گفتار
دانش و الوان کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او در بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشتیم جهانی
قرار ازو - رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست
بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و
بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد - اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
این فتحنامهٔ میمون که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت
بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز بخت نیک بشارت رسان
ماست - اقبال را به پردهٔ امید صد نواست - روز یست اینکه دل بهزاران دعاش جست - عهدیست اینکه
جان بهزار آرزوش خواست + پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از و بجان ایمن نتوان بود خطاست خصم ملک
را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت زینت دست و آلت قبض و بسط است اما اگر مار
زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمارند بیت دشمن چو
گرهی کند گره وا کنی - آن به که بنوبت او دلت شاد کنی - شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما سوز گداز انصاف او بنده
سر انجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در باغ قصاص گل و کشته بار
عنی عذر و مکر بیثمر محمود به و او خواتم حیله و بداندیشی مسموم و نامبارک مثنوی اندیشم سر بسر بعد چه گزیدم کز ناخاکم برباد و

چشم نیکی مدار ٭ گر حنظل نمی آرد انگور بار - پندار اے درخزان کشته جو - که گندم ستانی بوقت درو مثل
این چنین گفته آموزگار ٭ بمن بد که بد بینی از روزگار - کسی نیک بیند بهر دو سرائے ٭ که نیکی رساند بخلق خدائے ٭

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رائے فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود
را از طریق مروت منحرف ساخته و به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش شور را فتاد
شیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن
بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق
دمنه بدگمان شد و تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک
نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود **بیت** شها ملک و دین
در پناه تو باد - چراغ هنر شمع راه تو باد ٭ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضاے آن میکند که سلاطین
بمجرد شنیدن سخن از جا نروند و تا بدلیلے روشن و برهانے ساطع بر حقیقت مهمے اطلاع نیابند در باره
آن حکمے بامضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی - اگر کار بندی پشیمان شوی - بعد از آنکه سخن
اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملے ناپسندیده یا قولے ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان
تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهے گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ
آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک و احتراز باید فرمود ٭
مثنوی ببر از بنیخے که خار آورد - بپرور درختے که بار آورد - جهان سوز را کشته بهتر چراغ
یکے به در آتش که خلقے بداغ و بر مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف
یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعے سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده
آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساخته و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر
از کار گاو بپرداخت و به تعجیلے که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان

ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوے حیرت سے نہاد **بیت** میکشید از حسرت و غم آہ سرد۔ کانچہ
من کردم دریں عالم کہ کرد۔ ہموارہ اندیشہ مند بود کہ چرا دریں کار شتاب زدگی نمودم و پیوستہ خیالی می بست
کہ این مہم چرا از روے تامل و تدبیر نپرداختم **قطعہ** عنان نفس ہوس ہوا رہا کردم۔ خلاف عقل منحرف کردم
خطا کردم۔ کنون بدانم و دانستم ندارد سود چہ سود گفتن بسیار کیں چرا کردم۔ شیر مدتے بسیار برین منوال در غصہ
و ملال گذرانید و بجہت اندوہ خاطر و تو زع ضمیر او جبشتر بر سباع تباہ شدہ بود و کار رعیت بہ تنگ رسید
النَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِہِمْ در اہل آن بیشہ سرایت کردہ مجموع پریشان خاطر و پراگندہ دل بودند **فرد**
دل ہمچو لالہ سوختہ و از سوز آہ من۔ ہر کہ جگری ہمیں داغ مبتلا است۔ و در اکثر اوقات حقوق خدمت
و سوابق ملازمت شتر بیاد میکرد و ملالت زیادت شدہ دہشت و پریشانی بر روے استیلا میافت و شیر را بدان تسلی
بودی کہ حدیث او گوید و ذکر او شنود **فرد** از یاد تو نیستم زمانے غافل۔ یا میگویم نام تو یا مے شنوم۔
با ہر یک از وحوش خلوتہا کردی و از ایشان حکایتہا درخواستی شبے با پلنگ ہم ازین مقولہ سخنان میگفت
و سوز سینہ و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت اے ملک اندیشہ بسیار در کاریکہ دست تدبیر از دامن
تلافی آن کوتاہ باشد سودی بہ جنون است و طلب تدارک حسے کہ در دائرہ محالات داخل بود از مرکز عقل و
دانش بیرون و بزرگان گفتہ اند **بیت** انداختہ تیر را بہ شست آوردن۔ نتوان نتوان بدست آوردن
ہر کہ در جستن چیزے کہ بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد کہ بے آنکہ مطلوب بابدا آنچہ
داشتہ باشد ہم از دست برود چنانچہ روباہ آرزوے یافتن مرغ کرد و پوست پارہ کہ جان را استظہار داشت
از دست بداد شیر فرمود کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** پلنگ گفت آوردہ اند کہ روباہے گرسنہ بطلب
طعمہ از سوراخ بیرون آمدہ ہر جانب سیر میکرد و بجہت نفحہ اطراف بیابان بقدم حرص و شرہ مے پیمود ناگاہ
رائحہ کہ مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجہ نمودہ پوست پارہ تازہ دید کہ یکی از سباع گوشتش
خوردہ بود و پوست رہا کردہ چشم روباہ بران پوست پارہ افتادہ روشنائی یافت و بدان انتظار قوت قوتی
ہر چہ تمامتر را جنسے بے پدید آید **بیت** مردہ بودم بوے یار دلنواز آمد بمن۔ بار دیگر جان از تن رفتہ باز
آمد بمن روباہ آن پارہ پوست را بچنگال تصرف آوردہ رو بجائے خود نہاد ع چون یک بدست آمد خلوت

زهمه خوشتر - و میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضاے صحرا بچرا مشغول گشته و غلامے
زیرک نام به نگاهبانے ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهاے گوشت مرغ در حرکت آمده بذوق خیال مغز
سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثناے این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که اے برادر
مے بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت اے عزیز آن
مرغان را مے بینی که زبان حال هر یک به تکرار معنی وکُلُّهُم طَيِّبَةٌ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سرآیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ
در سراپای ایشان ساری بیت سرتا بپائے او همه روح مجسم است سر دو بدین لطافت و پاکیزگی کم ست من بعد
از مدتے که ببلاے جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزانی داشته
و حالا جاذبهٔ اشتها و داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکے بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او
که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان * شربتے بخشد
مرا کام دلم شیرین شود - شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتے متمادی میگذرد که در کمین این مرغان
بوده ام و مترصد صید یکے از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت
بنوعے مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افگند و نقاش
متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من دربن آرزو عمرے گذرانیدم و بجز دریا
روز و شب بر دنیے آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمرده از سر این فضولی درگذر بیت
دلا رامے که داری دل درو بند - دگر چشم از همه عالم فرو بند - روباه گفت اے برادر تا بر اوج
مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دناءت همانا کاهی سپردن حیفے عظیم باشد و تا در چمن آسایش
گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبے فاحش بود بیت
تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش - از چه باید کرد در خاک مذلت جاے خویش *
و مرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم
شغال گفت انجام طمع حرص ناپسندیده و همت عالی نام کردهٔ و ثمرهٔ ناستوده را و سیلهٔ بزرگی لقب
دادهٔ و ازین معنے غافل که بزرگی درویشی است و راحت در قناعت فرد

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است * خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی * ازان نیست که به نصیبے کہ از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی دگر فضولی کہ نتیجۂ من طلب مالا یعنیه فاته ترک ما یعنیه بدان مترتب است نگردی **فرد** رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند * بیش از آن و پیش از ان حاصل نمیگردد بجهد * و من میترسم کہ بواسطۂ این فضولے کہ پیش گرفتۂ آن پوست پارہ نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصۂ تو بقصۂ آن خر از گوش کہ دُم مے طلبید و گوش نیز برباد داد روباه پرسید کہ چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی** بود دست خرے کہ دم نبودش * روز غم بیدے فزودش * در دُم طلبی قدم برون زد * دُم می طلبید و دم نمیزد * ناگہ نه زراه اختیاری * بگذشت میان کشت زاری * دهقان مگرش زگوشه مویده * برجست از و دو گوش ببرید * سکین خرک آرزوے دُم کرد * نایافته دُم دو گوش گم کرد * آنکس کہ ز حد نهد برون گام * انیست سزاے او سرانجام * روباه از غلبۂ حرص و طمع روے در هم کشید و گفت **فرد** من خیال یار دارم گر کسی را در دل است * مکر خیال شوم خالی خیال باطل است * تو تماشا کن کہ من چگونه بلطائف الحیل مرغے لطیف بچنگ خواهم آورد * و بچه دستان شکلے لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روے بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید کہ نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نیکند روے از و برتافته جانب ماواے خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده تصور کرده بر نشانے تمام هوا در حوزۂ تملک آورد و روے باوج هوا نهاده از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نا رسیده بود کہ ناگهان از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وے افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صید مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثرے ندید رو بقبله گاه دعا آورده خواست کہ برسبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست کہ به بالا نگریست دید کہ زغنی پوست پاره در چنگل گرفته می پرید میگفت **فرد** بردہ بندی ز داوری آمده بود * چون تو کج باختی کسے چه کند * روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست کہ ملک بدست خود یک رکن از ارکان سلطنت را خراب کرده بیماری باقی رکنهانی پرداز

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شنزبه کشته شده بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است
فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من از جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی
آن با اضطراب میسر نگردد بلکه تیر تدبیر در شست رای صواب می باید نهاد **بیت** چو در طاس رخشنده افتاد مور رهانند
را چاره باید نه زور و ره صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه
و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده
اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان ناواقع باز نموده اند
صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بدست دفعه کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت توئی
و مرا درین مدت برای اصابت تو استظهارهای تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جذب منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا
ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا از دستیار تیه بی آرامی و گرداب
اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از
دقائق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای منیر برون آورم هیچ جای و خبر
شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ
از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاطبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و دغدغه
اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری
کرده و عظیم جرمی ارتکاب نموده ملک را بنقض عهد داشته بحیلهٔ تمام منسوب ساختی و آتش فتنه آشوب در میان سباع و
وحوش بر افروختی و یقین میدانم که ساعتی فساد و وبال آن بدو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر تیغ ستم
که کشیده بیرون ز فلکش هم بجان ستیزه خوان + میدانم که چون اهل حق بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو
مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **قطعه** با
کم نشین که صحبت بد + گرچه پاکی ترا پلید کند - آفتابی بدین بزرگی را - ذرهٔ ابر ناپدید کند - بر خیز و جای دیگر

درآمیزد من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز

فرد گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ـ آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم ـ طرح مفارقت میندار و مرا از صحبت خود محروم
مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که در تدارک نیاید
از قبیل خیال محال ست سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و چهره
آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی
اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ـ که بکام دل
ما آن شد و این آمد ـ کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تبر غداری
خلل پذیر گردانیده هنوز داعیه فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای
خام پخته فکر محال کرده ـ دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن
چینی و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد
و الحال عهده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن از اندیشه نمیتوانم ع چاره این کار بیرون است از امکان چون کنم [illegible]
این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم
بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید
که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال ـ سرو روان تو چرا شد خلال این
همه اندوه تو از بهر چیست ـ این همه فریاد تو از قهر کیست ـ شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن
اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من در نمیگذرد و یاد او از دل من فراموش نمیشود **قطعه**
بجهان تو که فراموش نیستی نفسی ـ وگرچه میشنوی اکنون نمیشنوی چه کنم ـ مگو بسطر که خسرو مکن فراموشم ـ کنم اگر
بشنوی چون نمیشنوی چکنم ـ هر گاه در مصالح ملک تأملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار
محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید ـ **فرد** در قاعده خدمت و آئین وفا ـ بسیار بجوئی و نیابی چو منی ـ

مادر شیر گفت شهادت هیچکس بغلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن
ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواه است و هر آئینه چون کشتن او برهانی واضح و یقینی صادق
نبود و حاسدان غرض در صورت نصیحت حال او را بر خلاف راستی وا نموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه
روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تعلقی رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی
تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی افتاد و دفتر بهجت و نشاط بر طاق
عدم نشایستی نهاد مثنوی بآهستگی کار عالم برآر که در کارگری نباید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را
نه پروانه را سوختی تم شکیب آورد بنده را از کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی
در این کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن قصور در نتوانم محالا داخل
ست جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که عیب مرا اهل نیز ملامت ساخته اند و تهمت بیوفائی
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه گاه گاه میکنم تا خیانتی ظاهر گردد نسبت وهم و جرمی واقع بر وی ثابت
سازم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و متصور نیست و
هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه هم
رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با همه صفت ها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس
از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله من در خاطر گذراند و
نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و
منافقت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه
سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین
گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان
و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم •
سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای آن روا نه چه
بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد

نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ـ بخواست جام مے و گفت راز پوشیدن
و ملک مسیم اند که ساز فاش کردن عیبے تمام وارد و ستر مردم باز گفتن نقصے مال کلام واگرنه آنست که علما در اجتناب
ازان خصلت تاکیدات کرده اند والا تمامے باز گفتے و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند
دولتمند بر فتے شبیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعے از ایشان منع افشاے راز اجتناب
فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضے بنو بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور
باشد باظهار آن امر کرده اند اگر کسے بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکے در میان
آورده با یمان غلاظ و شداد به و سپارده در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس
آن مسلمان افشاے راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آئینه بشرع مواخذه
نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اینصورت مشارکت با اهل زلت نماید
بلکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر باتو پاے خود از میان بیرون برد حوالهٔ آن بعهدهٔ
اهتمام تو فرماید با از من وحشتے داشته و ترا واسطهٔ افشاے این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی
و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازے بمیان آر که ما محرم رازیم ـ بگذر ز سر
ناز که ما اهل نیازیم مادر شبیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است
اما اظهار اسرار و عیوب کل خالی از دو چیز نیست اول دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسے را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی
دیگران که چون شخصے بهتک استار و افشاے اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وے سخن در میان ننهد و او را
محرم راز نشمرد پس هم از نظر دوستان مردود گردد و هم مطعون دشمنان گرفتار شود فرد پنهان کردن راز هم جگر چند آنکه میسوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهر بر دهن دارم و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره ملک امره هر که گوهر راز
خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آئینه سر بقصه سرا و علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سرا ز دست بدهد در
برابر آن سر بنهد ع خواهی که سر بجاے بود سر نگاهدار ـ مگر قصهٔ آن کابدار نشنیده که با فشاے سر
پادشاه جرات نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شبیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شبیر گفت در ایام
گذشته پادشاهے بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بهار یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت

تا فته بیت فریدون حشم جمشید جاه سکندر شوکت دارا پناه روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه
نزدیک شد گرد دست بهم داده هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم
که با تو اسپ دوانم کرا زهتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم بهتر است یا تگ
آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ را بتاختن گرفت و بادشاه نیز رنگ و رتیز گام را عنان
بمعنی اسپ تیز رو ۱۲
داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من
ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطرم خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از
جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نمی خواهم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر هیچکس گمان
نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را اینقدر نمیداند اما چون تو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرمود
امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل آنکه خزانهٔ اینقدر نخواهد بود پی
بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان درون تن نهانست سر تو میان جان و دل نهان هم داشت. بادشاه اول
استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او
فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش ازان که از د
آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گزیست روباه
بمعنی جگاوه ست از جهه
تا دور رمند که شیر ژیان زار ساند گز دست تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت
فرجت و بعضی نوشته سگ نیست یعنی حمایت دارگیست ۱۲
من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان نصرت بر عهدهٔ خود گرفت و بانواع تاکیدات
موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محبت
بر طرف شد قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر نه بوی یاری و وفا دیدم هیچ همدم یا نیست یار با دل گفتم
ـے برکنی ۱۲
و بسیار خون خوردم ازو بکاشکی دانستمی و در کرم یافت نیست یکبار فرصتی طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان افگند
و قصه هر چه شنیده بود و مرخت آنها بیان کرد در بلوغ شاحلات خفه اردی منتهی پذیرفت و بوعدهای بسیار و عنایات بیشمار او
را مستظهر گردانید و بتدبیر رای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب
یاری ۲ بشه ۱۲۵

۲ بلاک سازم ۱۲ ... اسعد باد ضعف دنیوی چه حقیقت دارد که شیر قوی را صدمه رساند ۱۲ ... فی الحال چیزی نقد داد و باقی عطیات ...

زمان و بے خباثت اوضاع صوران باشد بهار دولت آں برادر سبز . بن نگشت مبتلی شده شگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق ۰ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ،، بنوع آم پرورش اندر کنار مادر دهر مطمع مکن که در وبوئی مهربانی نیست ،، و چوں مسند شاهی سریر شاهنشاهی از شکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر خرد ترش بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچه شاهی شگفت . بوستان سلطنت را تازه شد تر نهال ،، اول حکمے که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که از ساحت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار و بیچاره زبان نیاز بکشاد که بیت خسرو الملک بر تو میمون باد ۰ آخرت فرخ و همایوں باد ،، گناه من بجز اخلاص و هوا داری تو چیست ع جزائے آنچه من کردم نه اینست پادشاه فرمود که بدترین گناہے فاش کردن اسرار است وازتو آن گناه بر وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم با کراز جمله ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از هم بپوند جدائی خوشتر . چند انچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر و رسر افشا سے مہ کرده بیت گر زبان تو راز دار بود ۰ تیغ را بر سرت چه کار بود ،، و فائده ملک از ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نے بخشد شیر گفت اے مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست اگر نه باید که خود محرم ستر خود باشد و بعد از انکه مکنون ضمیر خود با دیگرے آشکارا کرد اگر او نیز با دیگرے بگوید جائے رنجش نبود چه وقتیکه کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگرے از تاب حمل آن نیاید عجب نیست فرد راز خود را چو نتو خود محرم نه . دیگرے خود محرم آنچنیں بود ،، و دیگر آنکه چوں از کشتن سے آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشائے سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار که گرد این فتنه برانگیخته بسزا بوجزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمائے دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند . بورزش شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و تحریک فرموده تا در جه ما که آن و مقصد عالم و قرآن نهاد عظیم ... باشد

عقوبت از عفو اولی‌ست و در مقابلهٔ این گناه که بحضرت آن شهنشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هر یک در دل آثار بدکرداری آزاد ستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض را مجال
نباید داد و بمضمون وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آنرا از لوازم باید شناخت **فرد** هر آن کس که بازار خلق
فرماید عدو مملکت ست او بکشتنش فرمائی. غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک را برین کار داشته
غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع
کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید
التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت
تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد
مجال گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد افساد تو ظاهر گشت و دروغ که در حق دوست
مهربان او گفتی باطلاع افتاد و پرده از روی حیله‌ها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر
شر را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده‌اند و برای
آسایش متأخران راههای دخل پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان همیست که هر که در خدمت
پادشاه بجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک دشمنان او و خصم وی
گردند دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت **فرد** هر که زند
تیر خدمت شاه خطر عظیم نزیا شد وَالْمُخْلِصُونَ عَلٰى خَطَرٍ عَظِيمٍ ازان که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و
راحت باز نهاده‌اند و روی از دنیای ناپایدار غدار که اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده
که در حضرت عزت شبهه سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت
صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد **رباعی** آن عدل

الٰہی ست کہ بر یک نمط ست۔ باقی ہمہ جایگاہ رضا و سخط ہست آنجا سہوے نیست گر اینجا سہو
ست آنجا غلطے نیست گر اینجا غلط ست ؛ اکثر کارہاے خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و
تفاوت آلودہ ہست و از اتفاق و ملاحظہ استحقاق بر طرف افتادہ گاہ مجرمان لازم العقوبت را جزاے کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاہ ناصحان واجب الترحیت را بعذاب ذلت خائنان مواخذہ مینمایند چہ ہوا بر احوال ایشان
غالب ہست خطا در افعال ایشان ظاہر و غرض در اقوال ایشان واضح ہست و بیادر اعمال ایشان با ہر خیر و شر
نزدیک ایشان یکسان ہست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسے باشد کہ خواہش سروے زمین بجا زدن شاہ
سپارد و بیک جو منت از وے ندارند و دیگرے را بدشناے سر رفعت باوج عزت بر آرند **بیت** بے نیازی
و استغنا نگر ؛ خواہ مضطرب باش و خواہی نوحہ گر ؛ بایستی کہ من از اصل سر امن ملازمت ملک نگر دیدے
و از زاویہ عزلت و گوشہ خلوت قدم بیرون ننہادمے و خدمت سلطان کہ نمودار آتش سوزانست قبول
نکردمی کہ ہر کہ قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوے آن رسد کہ بزاہد گوشہ
نشین رسیدہ از شیر پرسید کہ چگونہ بودہ ست آن **حکایت** دمنہ گفت آوردہ اند کہ زاہدے از تعلقات دنیا اعراض
کردہ گوشہ خلوت اختیار فرمودہ بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینہ و پشمینہ قناعت نمودہ **مثنوی** شد
زگریبان کشی غم ستوہ ؛ دامن خود بست بدامان کوہ ؛ تن ز تنعم بجفاے نہاد ؛ دل ز قناعت بجہانی نہاد
آوازہ صلاح و سداد آن پیر اندک اندک بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم خدمت
و تبرک آمد و شد آغاز نہادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند حسن اعتقاد
افزودہ تر و بیشتر مینمودند و دران ولایت پادشاہی عادل باذل درویش دوست بود کہ طلب رضاے الٰہی را
بر متابعت ہواے پادشاہی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی **فرد** سیرت پاکیزہ و خوے
خوش و کردار نیک ؛ با فقیری خوش بود با شہریاری خوشتر ست چون خبر گوشہ نشین بوے رسید بحکم نعم الامیر
علی باب الفقیر روی بکار بستہ بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکہ او استمداد فرمودہ نصیحتے کہ پادشاہان را بکار
بر آید استدعا نمودہ پیر زاہد گفت اے ملک خداے را دو سراے ست یکے فانی کہ آن را دنیا گویند و دیگرے باقی کہ او را عقبیٰ
خوانند ہمت عالی اقتضاے آن میکند کہ سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاہی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود. ذره زان ملک صد عالم بود. جهد کن تا در میان این نشست.
ذره زان عالمت آید بدست. پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود به دستگیری مظلومان و
فریادرسی محنت‌زدگان و بر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **مثنوی**
کسی خسپد آسوده در زیر گل. که خسپند از و مردم آسوده دل. کسان برخورند از جوانی و بخت. که بر زیردستان
نگیرند سخت. چنین پادشاهان که دین پرورند. بچوگان دین گوی **دولت** برند. چون زاهد از نصیحت
پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصائح پیر پاک
ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و به برکت متابعت
سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت
و شنود می‌رفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بحجرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک
علیحده بشنفت و آنچه لازم و موافق هر مهم مرحمت پادشاه را تلقین فرموده پادشاه ایشان را از آن صعوبت بغایت
ممنون گشته مستدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان
بزودی بخوبی فیصل یابد و از السبب و الدال بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر جمعه آنچه مقتضای
وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی مقام بازبسته شد تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش
سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و
حشمت مرد درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت **بیت** کیست کین جادو دش افسون
گر از امشش نبرد کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنی است فریبنده که بسی شیرمردان را صید
کمند محبت خود ساخته و زالی است غدار که بسیار تهمتنان را بیژن‌وار در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم اندر کف زال آمده
بیژن اندر بنگ چاه الم مصری از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن مهجور از وصل در سر راه فراق
اندر سر کرده نفاق مقصری از کلهٔ تاجدار مجردی از خون هر اسفندیار. چون زاهد بجای شوربای
ریاضت چاشنی راحت نفس شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت از دلش فراموش شد حلقهٔ حب الله بیار

کل حقیقت در گوش کشیده بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق کنج خلوت ندید
پادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را پیشه اندیشه ثانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و حبال تعلقات همچنین بیکبارگی بخیر قلیه مبتلا شد بیت
در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان آمد و سرسبزی بهار نماند نفسی بیکار از درویشان که احباب جمع
زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش
حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید
از شاخ گل باد بهاران را چه شد مه چو نشب در آمد و غوغای حبلی فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای
شیخ این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که من مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار
تو روز امید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت عزیز فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود
این اطناب خلاصه ما فی الالباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد
همائی چو تو عالی قدر حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی بیا و دامن تجرید از غبار
اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلود دنیا بکام آرزو مسپار فرد برخوان دهر
دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان بگفت و شنود
خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و به ملتوجه حال کرم که میدانی مهمان گفت
ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آنزمان که بدانی پشیمانی سود
نخواهد داشت فرد اینچنین کردی و آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود مثل تو چو مثل نابینائیست
که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت
مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند
نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر
مالید از مغز خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانه گمشده فراموش کرد تا چون

روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای مبتلا آنکه تازیانه تصور کرده مار
زهرناک پیش آزانکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده
است گفت ای عزیز غم من بحکم کارکار دولت و بخت است من تازیانه خود گم کردم حضرت آخر به کار از ان بهتر مقرر
بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نو خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و فسانه
تازیانه از دست من ببرون توانی کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا از بن
محل خطر آگاه گردانم سخن بشنو مار را از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد چه
میبری این نکته گوشدار که روزی مقدر است به تازیانه من قصد کرده و افگندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه
من چون بیفگنم تو برداری خیال خام و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده
ع بفسوس که کنه خصم هوس نتوان کرد چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ
فائده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت خود بپیچید و
در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل بجای آن آوردم تا تو نیز بر وی اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و تازگی او راست دو نگیری که زخمش
قاتل است و زهرش هلاهل **مثنوی** شربت انگبین مجوی از دهر که بر آمیخته است شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است وان عسل نیست شربت اجل است زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد
انقطاع براند بشده آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که
که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه
سوزناک از سینه با تش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد **فرد** جان زغم زرسوده دارم چون تالم آه
ما بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید
و پروانه صفت از روی شعلهٔ شوق جمال اضطرابی نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب
در پیش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانهٔ واللیل اذا عسعس
قرار گرفت **بیت** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جمال کشاده زرخ پردهٔ شب دیجور باز مردم بر

هشتم ماه و در برهان بمعنی سیاه و تاریک نوشته و قید شب نکرده و در سراج نوشته که بمعنی تاریک است که لاازالباج باشد لفظ در کلام نیست
چنانکه در مجور [illegible] این تفسیر اول باشد با که اگر چه لغة در عربی بمعنی سیاه مستعمل است مگر بمعنی سیاهی شب است

در صومعه زاهد هجوم نمودند و با نخوت و نهیب در گرفته فرزین پیشانی شبانه را بباد هستند بوا فرو هر شیء گویم که فردا ترک
این سودا کنم تا نه میگردد هوایش بر سر گاهی دگر + القصه زاهد مهم ملک اندر پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول کرده
در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول و زیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع
قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد ورثهٔ مقتول
نزدیک بادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال
حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شمع حیل
برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجای نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق
کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون
من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده
بر آستان خدمت یاری نهادم هیچ بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون جرأت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملوک که فرقِ فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السُّلطانُ العادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الْاَرْضِ سرفرازی یافته تقریر کردی نه صدق بود مگر ندانسته که یک ساعت از
عمر بادشاه که بداد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده
نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک
نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله
آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و
گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه ساخته
از ترک دو عالم کلاه - رخش ز میدان ازل تاخته - گوی بچوگان ابد باخته - اعدا سپه و شمشیر

می‌گفتند که ضعیفه که درویشی از طرف روم و دیار مغرب سابقه ارادت بمقام تشریف ساکنان اکناف مصر و شام

حجاز و یمن و اطراف عراق چون نسیم فیض بر سر ساکنان سر بر خط محبتش نهاده و صافیان آستان حب‌اش شغفان هندوستان و

خلوص در دامن ارادتش زده و روی دل بسوی از ماوراء النهر بعزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بجهت

بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد

دست دسترس بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **بیت**. بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن

گل نکند. درویش مسافر بعد قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه

شیخ را مقبل ساخته حرف شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه

فرموده که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن

ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات

شیخی که بصحبت سلطان و دور مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه کشاید و چگونه وجه

جواب بمن نماید **فرد** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش - خاک شد این همه امید بیکبار دریغ.

پس از خانقاه بیرون آمده کنجی به بازار نهاد و از تا پاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ

کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بجز اعتراض ناموجه نمیبود **فرد** ای مدعی که میگذری بر کنار

آب. ما را که غرق قلزمیم چه دانی چه حالت است. ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بر صورت

وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد

دوست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرد و فی الحال بسیاستگاه

رسانید چندانکه درویش برائت ذمت خود بلابه نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب

نبود و حکم دست بریدن صورت دیگر نبست داد و در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست

که قطع کند ناگاه مولی پیر روشن‌ضمیر در آمد شیخ در موکب سلطانی بدان حلقه رسید و استفسار نمود و بر حالت

درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدان متهم میسازند خلاف

واقع مینماید دست از وی بدار شحنه بمجرد آنکه شیخ دید دست برجان نهاد و درویش را عذر خواسته روی براه نمود.

آورده بیچاره درویش از پای دار هلاک از دست جلاد بی باک نجات دید و در زیر رکاب شیخ روان شده تا بمنزل
آنحضرت شیخ دست بردوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض در دل من نقش بسته بود که چرا حضرت
سلطان حکیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که این عزیز از منتسبان مادرزاد
بوده هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل و ارادت حق فانی
شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد هیچ فعل او اگرچه بظاهر خلاف عقل نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق. سر آنرا درنیابد عام خلق
در درون بحر کشتی را شکست. صد درستی در شکست خضر هست. چون شکسته شد کند درست او
پس رفو باشد یقین اشکست او. گر یکی را سر ببرد از بدان. صد هزاران سر برآرد در زمان. یکی از خاک
گیرد زر شود. ناقص اندر برد خاکستر شود. غرض از ایراد آن مثل آن بود که بزرگان دین خدمت
سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی بشمار نی باری دمنه
گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده بتقریب ... دل
شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی نفسانی آمیزش نداشته که بر ین ... باشند هرچه کند
و گوید کس را زهره اعتراض نیست لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنائی آن درجه بچه استحقاق نمایند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او
براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمحل عقوبت فرماید پسندیده ترین
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گردانند **قطعه**
گلبن حال نیکمردان تازه دار و آب رحمت خویش. و آنکه چون خار مردم آزار است کنده از بیخ و بن ببین
خویش. شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو برعکس مینماید مجموع حضار این مجلس
متفق اند بر آنکه شتربه بملک ملازم بود ستوده سیرت پسندیده سریرت افواه در افتاد که آتش سعایت تو خرمن شتربه
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی برافروختی ز حسد
عالمی را بسوختی ز حسد. دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی نبود چگونه خیال توان بست او را نیز با آنکه
مجال قصد فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز
در نظر ملک خوار و بی‌مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی
که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی‌غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت
ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق
سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای آن خردمندی با مضار رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی
داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق‌گوئی را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند
و از حق‌گوئی مر سخن است درشت است **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه بهتر چون
نمی‌توان گفت و چه هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه
خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر در بخور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده
بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت
بی یفصل بینت و الزام حجت هیچ نشاید که حکمی بامضا رسد - دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر از
عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه‌ایست با صفا بلکه جامی است جهان‌نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ای تو از ورای ورقهای روزگار - و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت
و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آئینه چون مرآت
حکم از زنگار غرض و میل مصفاست هر که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برأت ذمت من ظاهر
گردد و نفس صدق‌آمیز من چون بتباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع از کس مخفی نماند با فروغ
رأی تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن متصور نتوان
کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد تا رگ‌ها و کاو این سخن - تا بد الغایت که چون مه از خمیر آرم
برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر - جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون - دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تعمّق مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من دریں
کار جرمے داشتمے درگاه ملک را ملازم نگرفتمے و پاے شکسته منتظر بلا نه نشستمے بلکه مضمون فَسِیحُوا فِی الْاَرْضِ
بر خود خوانده با قلیمے دیگر رفتمے ع که میدان زمین جاے وسیع است یاد شیر گفت اے دمنه مبالغهٔ
تو در تخلّص خالی از وعدغهٔ ضمیرے نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و با آنکه هم تو پرسش باید
ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سوداے باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض بنسبت
من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود دو قوع
یابد براستی بمسامع اجلال رساند ملک آنرا بهر راے جهان خود که آئینهٔ فتح و ظفر عرض نماید تا من بمجرد شبهتے
کشته نگردم و در روز جزا عتابے بر آن خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن نه ترسم و لیکن
مبادا خون ترا دامن بگیرد * شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف نه ورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده بجزاے که سزاے تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کارے درو ے . دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهاے
بزرگ و هوس منصبهائی عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده یقین که مرا از عدل عالم آراے محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا این نواز بهر عدل آفریده ستم نیاید از شاه عادل پدید * یکے از حاضران گفت که دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم
ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست برمن از من مشفق تر مخلص
من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید بگر از او بوے چه
امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت . کار دگرے چگونه خواهی پرداخت . سخن تو
دلیل ست بر قصور فهم و درایت و فرط جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر راے ملک پوشیده ماند بلکه
بعد از تأمّل دانی تمیز طور کار فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انورش کارهاے عمرے را بیشے
تدبیر کند و لشکرهاے گران انبوه را بفکرے مقهور سازد فرد فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان
ساخت در عمرے چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و عذر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

در پیش حال و بیان موافق، دهمت امثال دمنه گفت آری جای موعظت هست اگر در محل قبول نشیند و هنگام
مشاهدست اگر بسمع خرد استماع افتد. شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت
اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند نیز بشر یاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و تعهد
نصیحت بجا آورده ملک بجو داند که هیچ خائن او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی من
رود زیاد مضرت آن هم بر ملک باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل
گردد عاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند — خانهٔ عقل خود خراب کند — و
بعکس که بشتاب کار [illegible] از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب
زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار
و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه منظر مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دست
هر چنان [illegible] رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان
مثنوی جمالی بود در نیمروز آفتاب ـ کرشمه کنان نرگس نیم خواب ـ رخی چون گل و آب گل ریخته ـ
میان از غره سبزه انگیخته ـ لبی شیرین از گل شکر نوشته ـ بزرمی زگل نازک آغوشته + و در همسایگی بازرگان نقاشی
بود [illegible] انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اہل زمان گشته از خامهٔ چهره گشائی او جان
صورتگران چین در وادی حیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل النقش پرداز آن خطا بیاده حیرت
سرگردان **مثنوی** بچابکدستی آن فرزانه استاد ـ کشیدی نقشها بر آب چون باد ـ چو زلف
دردی خوبان دل افروز ـ به بستی نقش شب بر تخته روز :: چو او بر لوح صورت کلک راندی چو
صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان زن بازرگان و نقاش عاشقی افتاد و نقاش را آن نقش
زیبا بشت بیمار پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه
شوق بر تخت اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق
چو دولت زن نابدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدلش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت**

چو شمع از سوز دل هر شب بکوے یار میگریم ٭ گہے میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم ٭ زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نہاده **فرد** دل رفت و سینه نیز ہم تن شد و جان کنون ٭ ولے صبر باز گرد که اینجا نه جاے تست ٭ جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمد بتوسط دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزے زن او را گفت تو ہر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لاشک ترا توقفے افتد تا آوازی دہی و سنگے اندازی اگر از صنعت نقاشی که در انباب مسلّم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبند مینمائی و چیزے سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادرے دو رنگ بسازم که سفیدی در وے مثال ستاره در آن تابان باشد و سیاہی بروے مانند موے زنگیان تیره بنا گوش ترکان رخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامے از آن نقاش در پس دیوار ایستاده میشنید **بیت** لب بکشائی اگرت نوشہا ست ٭ کز پس دیوار بسے گوشہا ست ٭ چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمده شد بوفا انجامید روزے نقاش بمہمی رفته بود و تا بیگاہی نیامده غلام آن چادر را بہانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بے تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان علیه اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دل و تن بصحبت در عیش نو قدم ٭ دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم ٭ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد تا قصار او ہمان وقت نقاش برسید از آرزوے دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روے بخانه بازرگان نہاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر ست که ہمین ساعت باز گشتهٔ جوان دانست که قصه چیست آمدن را بہانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرده چادر را بسوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نہال شتاب بنشانی ٭ بار بد میوهٔ پشیمانی ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسائشی ناخواهانست هر آئینه خواهد
بود و بسیار پائی آدراز دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست
هرکه قدم در عالم وجود نهاد هر آئینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس بلاکش بباید پوشید **قطعه** گردون آفتاب
سلامت کرا نشاند که آخرش صبح آولش اندک لقا نکرد خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت
که آخر قبا نکرد واگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیک ساعت
ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی **بیت** جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی
بجای تا زمانی هر که را جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض هست چه ملک را
بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد **مصرع** تنها مانی چو یار بسیار
کشی و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لائق
تربیت باشد بدست نتوان آورد **فرد** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع یافت بدان اندیشه برد
مستحق شد که ناگاه مادر شیر این قلبهای زراندود و زر قلبهای است مانند و دغلهای دلپذیر او باور دارد و گرم
سخن و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه
راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو باین ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر
نشوی و بندیانات فریبنده از جای بروی **فرد** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو
گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته
بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر
شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که
انچو بزمان و نادره دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توانگفت و غدر رهای نغز و حرفهای
شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مخلصهای باریک میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد یک
کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حالانکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان

را راحت عظیم ست اولیٰ تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهند ع
تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر. شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشه
ارکان دولت بدسگالی و منافست روز و شب در پے یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که
هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند
دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربے تمام دارد لیکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعذر
او را دفع کنند. مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسے او را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود. شیر گفت حسد
آتشے ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود نیز نیکی نتواند
دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست. مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر
گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر
بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که مشقت مسافرت
را بر راحت مجاورت اختیار نموده اند. یکے از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد
که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک
وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود. رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلائی وطن
اختیار کرده ام. مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آیید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام
فرد سخن درست بگویم نمیتوانم دید ــ که میخورند حریفان و من نظاره کنم ؛ چون معلوم شد که هر سه تن
حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا
فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزے
بفراغت گذرانیم. هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند
نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نهند. یک شبانه
روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان
فیصل نیافت. **قطعه** کار دنیا را که سامانیش نیست + هست دریایے که پایانش نیست

به آن دون همتان افتاده اند، اندران دُرّے که دریا ندیده نیست، روز دیگر بامداد ملک آن نواحی به شکار بیرون آمده بود با جمعے از خواص بآن مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمے میخواهیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع ست و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم — یکے گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسے احسانے نمایم و شفقتے ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگرے گفت تو مردے نیکو بوده از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسے باکسے دیگر احسانے کند و بمال خود نیکوئی نماید شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبے ندارید آید دعوئے شما بیمعنی بوده من بارے چنانم که هرگز نخواهم که کسے درباره من مرحمتے بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگرے چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ یَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفحات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم به سخن شما این زر بر شما حرام ست و هر یک را عقوبتے فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمے خواهد که در حق دیگرے احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بے بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگرے با دیگرے ندارد داد ے آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روے جان وے بردارند و آن دیگرے که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمے خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتے مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُلْ یَتَوَفّٰکُمْ مَلَکُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بے زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وے باز ستاندند و گفت **قطعه** آنکه نیکوی نخواهد با کسے * نیکوئی باوے نباید خواستن * هر نهالے کو ندارد میوهٔ * از تبر بایدش پیراستن * و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بے دریغ سر از تن بردا شتند

از رنج حسد خلاصی دادند آن شخص سومین را قطران مالیده و در آفتاب افگندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند **رباعی**
آن درد که درمان نپذیرد حسد است ــ آئین حسد قاعده دیو و دد است ــ گویند حسود خصم مرد باشد
گر زانکه بچو دیگرے خصم تو داشت ــ هیچ رنجے از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین قصه جان میکند مرد کے ــ که بهره دارد
وجود آں یکے ــ و اینمثل برائے آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسے به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از ینجا معلوم تو انکرد که به نسبت دیگرے در چه مقام خواهد بود و گمان مے برم که قصه دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه نتیجه حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام
گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد واگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت کدرین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برائے منفعت دیگران بمضرت خود طلبیده باشم و برائے خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کنم تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار فرمودن تعجیل کردم انهمه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر دار باب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پرده گمان روئے ننماید هیچ حکمے بامضا نرسانم داز مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکے از اکابر است در نگذرم **مثنوی** چو چشم افتدت بر گناه کسے ــ تامل کن اندر عقوبت بسے ــ که سهل ست لعل بدخشان شکست ــ شکسته نشاید دگر باره بست ــ به تندی سبک دست بردن به تیغ ــ بدندان گزد پشت دست دریغ ــ سخن میان شیر و مادر شیر بانمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بندگران بر پائے و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر انداشت که بدیدن او رود و فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت اے برادر ترا درین بلا محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **مثنوی** بے توائے آرام جانم زندگانی

چون کنم چون نباشی درکنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من درساز و بی من بگذران + بادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت **بیت** مراد و رسم دوستان عزیز + جگر خسته دارد دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلاے زندان و بند گران چندان نیست که بر فراق تو در نے باید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت **قطعه** شب نیست که مفارقت شمع عارضت + بر آتش غم دل بریان کباب نیست یکدم نبود که زهجران جانگداز - از خون دیده چهره زردم خضاب نیست کلیله گفت اے دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید ار با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از ابتداے حال این میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و بر راے ضعیف و تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم اے دل مرو آنجا که گرفتار شوی + عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد - و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیرے کردمے در تنبیه تو غفلت ورزیدمے امروز با تو درین خیانت شریک بودمے و این نوع سخنان گفتن نتوانستمے اے غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجے پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ این زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دولت را ز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نابودن دمنه گفت اے برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجاے مے آوردی ولیکن شره نفس و حرص و مال و تمناے جاه راے مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه مے دانستم که ضرر این کار بیغایت و خطر آن بیحد و نهایت هست بطبع تمام شروع مے نمودم چنانچه بیماری که آرزوے خوردن برد غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات تماید و بر وفق آرزوے خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هواے نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و گر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله زبیگانه ندارم که دلم را + هر غم که رسیداست هم از خویش رسیدست - کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و

پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد؎ پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی۔ دمنه
گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت
هر سفله بهره دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بچوگان هوس
بردن توان گوی مراد بدرین میدان نهی اول ز سر بائد گذشتن کلیله گفت دولت فانی و جاه بی
اعتبار به نهیم رنج و محنت نیرزد بیت از بوستان دولت میوهٔ شادی مجوی۔ زانکه کمتر میوه زین
باغ انقلاب عالم است۔ بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نیفگندی تا در چاه رنج و تعب
نیفتادی و نهال حقد و حسد نکاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نچیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آئینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ❊
ز جو جو روید و گندم ز گندم۔ و من هر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته
و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب مینماید بحقیقت
خود دانا بعیب خود و بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نیرزد فرد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود۔ غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد۔ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص
خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنائی عشق تو جستن ره خلاص ❊
مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و
آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن
متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بعهد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی آنزمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت
آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان
روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهادهٔ محال خواهد بود
بدین تقدیر دیدار من و تو بقیامت افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست ندهد کلیله جواب داد و آنچه گفتی شنودم و

میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و در شکنجهٔ الم و عقوبت نتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقعه نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقعه باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله بخورد پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت در دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت **بیت** ز عدل روز عالم گشت روشن ۔ شب ظلمت فزا در چید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان **فرد** نکوئی با بدان کردن چنانست ۔ که بد کردن بجای نیکمردان + هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ در رسد **بیت** بد مکن و یار بدان هم مشو ۔ ز بدکس خوشدل و خرم مشو ۔ شیر قضات را التزام کرد که در گذران کار دمنه تعجیل نمائند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفلی عام حاضر شدند و کیل قاضی روی بحضار مجلس کرده گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند حکمی که در حق مجرم دو

باید که از مقتضای عدالت رضا شده و از جادهٔ انصاف بجانب جور [illegible] بر ایشان
از شمار آنچه معلوم است بیاید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی متصور است اول آنکه [illegible]
ظلم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قیمتی تمام دارد و هم در آئین [illegible]
کلام دوم بنای ظلم را بهم افگندن و اسباب ستم راویان ساختن و اهل خیانت را [illegible]
خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سوم باز رستن باز اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر
و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران [illegible] گشتند و از
هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان [illegible] گویند
مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که از روی حقیقت نگویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این
مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون خاموش نشستن ایشان [illegible] گذشت
ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی [illegible]
و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی سبیلی نیست و اگر او بقدر دانش در حق خود سعی کند معذور است [illegible]
بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد بر آن باز نماید و در آن جانب انصاف
نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او بر ظاهر شدن حقیقت بر آن گفتن [illegible]
بمشابهٔ حکمی بود که بر شبههٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین [illegible]
مرض تلف انگند بدان رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ [illegible] فرد [illegible]
و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مشابه جاهل بود که چون بیندی [illegible]
بدان مرتبه مایه بود که میان [illegible] اعتبار نکردی [illegible]
و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت غافل [illegible]
حیات - و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود حاذقی [illegible]
بکمال هنر مذکور [illegible] معالجت [illegible] مشهور [illegible]

چون قدم خضر جان‌افزا (قطعه) گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار + زائل شدی ز گنبد دولاب بی ثبات
یمن قدم چنانکه باید در آمدی مواد رنج رعشه سفید را نجات + و چنانچه عادت روزگار غدار است
که همیشه هنرمندان از سر خوان منافع او جز لواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او تشریف و حرمت
مستوفی بردارند (فرد) هنر می‌خرد ایام زان شکسته دلم + که بار دلم تجارت بدین کساد متاع + کار این علامهٔ
عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد کواکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بنابر آن نور چشم جهانبان
بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن بودی کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی چشم او اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و فروغ پری نهفته زرق و دیو در کرشمه و نار +
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننمودی
بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بلبیت ماهر در مشکبوئی و دلکشی + جانفزائی
دلفریبی مهوشی + او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود
گرفته جلیت ماه را مهر مهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه طاری شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بکماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض
کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند داروئی از آن بدست گیرند و کوفته و بیخته
با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی
زائل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری ازین
دارو دیده بودم در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم درینحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود آن دارو که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل الخبر بخت نزد آمد و حقه بهان صفت که حکیم گفته بود طلبید و چون
بامان سنو حقه‌های متعدد بود و در پیدا کردن امر دوی بر فرو ماند و لی آنکه تمیز کنند یک از آن حقها بر داشته
بیرون آورد قضارا آن دار دکه مهران خوانده ندی نبود بلکه قدرے زهر هلاهل که بجهت مصلحت ملک سپرده
بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر کشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیاقت و شربتے ساخته به دختر
داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک این حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه
بفلک اثر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب بخورانیدند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات
آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت لیکو عملی ست ابجه هر کس کرد + بد یا دگری بکرد هم با خود کرد ++
این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روے جهالت کنند عاقبتے ناپسندیده دارد و هر کارے که بگمان
و تخمین سازند متضمن خطرهائے کلی باشد یکی از حاضران گفت ای منه تو از هیچ باکی نه بخبث ضمیر تو بر خواص
روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که
این سخن از کجا میگوئی و بدین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باید نمود
گفت علمای فراست چنین آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خرد تر باشد و اختلاجی
دائم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد ذلت نامبارک او مستجمع
فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در تو موجود هست دمنه گفت در احکام الهی مکان سهو نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه و در غلط و سهو در من و تو درست بر جمال
آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و بیان صدق توانند بود و بدان راستی از دروغ
و خطا از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گوله و حکم بازرهند و قاضیان از مراجع
و محاکمه بیاسایند و بعد ازین هیچکس را بنیکوئی ستائش گفتن و نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نبوده
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها از خود نتواند ساخت و آفرینش و جود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس برین
حکم که تو فرمودی جزاے اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشته و هرین
این مقدار که میگویند نعوذ بالله منها کرد با اثم بود اسلام آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است

وچون مرا فتح آن در خیز امکان نبوده نشاید که العقوبت آن باخود گردم فرد مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی چنانچه پرورشم میدهند میرویم بس من با قول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود نمایان کردی بکلمه نامعلوم و نابیش بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل به غلی ناموجه نمودی بلیت بیر خرد از طرح سخن زانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش از آن کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید وگفت از دیر باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او نیز امیدوارم فرد دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری و نه آمدن او را چه عذر است آید روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت بیت دل بشد از دست دوست را بچه جوییم نطق خرد بستند حال خود که گوییم دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمائی روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهائی ما بسوخت نه هجران رهدی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل وز سوز سینه میزدم دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل های همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای هم نفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت وا حسرتا که شاخ طرب بارور نماند ایلی فغان بر آر که آرام جان برفت شب دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید بعد ازآن شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و بهر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی گریستی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنا لبدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز کلمهٔ کل شیء هالک الا وجهه ثبت نه نموده خیاط کارخانه تقدیر جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم نه دوخته و فراش سراچه

قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک ستمکار این همه رسم شد بی خار غم * یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این
مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست کین درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد *
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف نیست چه کلیله برادری
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه می بردمی و در مهمات برای صدق و شفقت او استظهار
داشتمی و امین خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت نهادمی روزگار بران وقوف نیفتادی و جاسوس زبان
از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار هما بال سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه
دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند * چاره سازی
چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه
حیات چه سود خواهد رسید اگر آتش غم درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را از
زالت کشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه افتاده ام بی مددیار و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست بیت ایندم از کوه غم امیدوار نمی باید شدن * چاره چون از دست شد بیچاره
می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا در افتاد نهال محبت دیگر یاران
بر شمامه اخلاق تازه و سرسبز ست فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد * رو که نسرین تازه است
و غنچه سنبل بر جا بود گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند
کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه
به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعلای من باوج علیین بر کشیدی
دل ... من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه
گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا

مگر زحمت سعی تو بی اجری نخواهد بود روز دیگر به رفتن دمنه و زینه را به رد دمنه از حسب خویش جدا
کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروز بداد و التماس نمود که پیوسته بدربار گاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگویند
معلوم فرموده از آگاهی دهد روز بر این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است که شرط را
بپایان ببرند - روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته بپرسید شیر صورت قضیه را هر
چه که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در خشم و اضطراب آمد و گفت اگر سخن
درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هر چه رود تر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رای ملک روشن و مستقیم تا ... تر زمانه مضر ... بر
ارکان آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه کنند و آنچه بوضوح انجامد بموجب فرمود
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخته از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق
وی سخن نگفت و خیر و شر نگفته میان نهاد مقدم قضات دمنه را و دمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی
یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بد پاک تو متفق اند و ترا با این حال
در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا صلاح حال تو آن لائق تر که بگناه اعتراف
نمائی و بدو دانایی خود را از عقوبت آخرت ... و ترا از مرگ یکی از دو احسان سبب خیر شکر
باندهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست ـ در بیان این سخن بر
خلق منت می نهند ـ گفته اند آنکس که میرد اندوه ببرد نیست مال ـ بایدی باشد که خلق از تقصیر او
ملتر چند با کم آزاری شو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند مگر کار دست ما زین
زندان محنت وا رهد ـ در ماند پیش ست خلق از محنت او وا رهند ـ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی تو را دو فضیلت
حاصل آید و آن یکی رستگاری باقی باشد که افزوده است بجای آن ... خود ... آخرت ... زبان ملک

دو دولت بیدار افتاد که [illegible] فصاحت و زبان آوری آوازهٔ بلاغت سخن گستری تو بدین ابهام
دلپذیر بمنتهی رسیده [illegible] مقال کرد تقریر نمودی [illegible] افتاده [illegible] این حکایت مهمل [illegible] تو معلوم
و به تفصیل [illegible] شهادت [illegible] بحقیقت این نکته [illegible] که
مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن [illegible] بهتر از زندگی به بدنامی
گفت قاضی را گمان خود [illegible] روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از مخوای این لفظ
الظن اثم در نباید گذشت [illegible] بر گناه من [illegible] گرفته
در کار خود بسته ام و یقین خود را بلباس شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعده
تقوی مستحسن با وجود آنکه شما بجز گمانی که مگر مرا در خون [illegible] سببی بوده [illegible] مسکین را
در حق من فاسد ساخته آید [illegible] اگر من در خون خود [illegible] سببی [illegible] قتیل [illegible] شوم [illegible]
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب [illegible] بیرون آیم و من به یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من [illegible] حق [illegible] که وفات مراست پس [illegible] کسی [illegible] بشمردم و از روی
مروت بر آن خوست نه نمایم [illegible] اگر خویش را نمی شایم دیگرے را چه
سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است [illegible] باید و اگر فضیحت [illegible] آنکه از
قاضی بظهور نیاید [illegible] قضات حکم باشد و از خطا و سهو [illegible] احتراز نمودن لازم بود و نادر
تر آنکه تو همیشه [illegible] از ضعف طالع و نحوست حال من [illegible] طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود [illegible] ارباب [illegible] راستی را به [illegible] مبتلا ساختی قطعه [illegible] دل
هر کس از تو معمور است [illegible] دل امید دارم باشی [illegible] شگفته است ز بهار جهان روا بود که
همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ دانش [illegible] توقیع احکام ایشان [illegible]
بر این گونه داده اند که [illegible] شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول و تمام عیار
نیست و هر گواهی [illegible] که بر آن توقف ندارد [illegible] بدان [illegible] قاضی [illegible]
بوده [illegible] آن [illegible] حکایت [illegible] اند که [illegible] بزرگی معروف و بشرف ذات [illegible]

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر • با خرد بیکران با هنر بیشمار • و این مرزبان نیز دختی داشت نجمن آفت جان و بلطافت فتنه جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات

مثنوی چهره چو آتش بجا رخس چو آب • فروزان تر از ماه و از آفتاب • ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر به تیر و کمان کرده صید دل پیر • بالکمال حسن و دلربائی جمل عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان • گشته پس پردهٔ عصمت نهان • آئینه نادیده جمالش نه در • بوده ز چهراش سایه اندر • و این مرزبان غلامی داشت لعینی ناحفاظ و ناپاک مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایه جامه سینه الزغبار فسق و فساد مصلی ساخته و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و نه صیادی مرغان شتی کردی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق او مبتلا گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد • پس مرغ همایون که بر تیر نظر افتاد • غلام دل از دست داده بیچاره وصال بجنبانید و در ملاقات گشاده تشنه و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد منیه بیفتاد فرو در بی بیهده نیاز و ناز با حسن و ست • ای خوش آن کر ناز نیبان بخت بر خوردار داشت • باز دار از طمع صید کردن آن دختر با عقل مرام بسته چنجه مار فکر او بهیچ و هیچ ملتفت بپرداز کردن او با تیانه مطلوب نیافت فرنه بدام برمی داری • کرو بلند همت آشیانه • بعد از نا امیدی جنانچه سیرت بدان النفس باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلغی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و با فراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نمود و همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان تخی را فهمید نست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نمود و تعهد حال ایشان بکوشد زن بیچاره بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد تا بنیان مدت آمد

نوازش میکرد فرد نفس را پرورده دم و آخر شدم رسوا نه من چه دانستم که خصم خویش را می پروردم ما القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه
از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست نشاط خوش
دلی مهمانان بحیرت و تامل میل شد از کیفیت آن حال پرسید مبالغه از حد در گذرانید و چندان چه مهمانان
عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا آنچه
این مرغان میگویند وقوف نیافته مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای ایشان
بهجتی در خاطر و در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم
شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند
و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور
دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذری نماند در شهر ما هم
نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بیسامان باشد چیزی خورند و در اثنای این گفت و شنید
غلام بنده را آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود
زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار **فرد** اگر پاک بینی دگر بقا بخشی ، بهر چه حکم کنی
ناخواست فرا باشد ما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای **ع** مشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد
در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب دیده چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده
بی گناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تامل مکوش در کاری تا ز پشیمان نگردی آخر کار
مرزبان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی بازگفت فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفی ست که بزبان آوردی عذر آن توان خواست ع گرگناه اینست توان کرد استغفار ازو ٭ زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی در دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نا دیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها **بیت** برکنده به آن چشم که بدین باشد بدبین همه جا در خور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد سخن را بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا باز نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید **قطعه** ز بوم شوم توقع مدار بهر همای ٭ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند ٭ چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه‌ای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمائی که
قصد دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد شرعاً و عقلاً
حرامست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن کس
استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل آن بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بپایه‌گاه
خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون
روزگار قهر تو مردانه‌ای ♦ وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشائی ♦ اصناف تربیت که ملک سابق در حق
تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت
او را شکرگذاری بر تو واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبذول
فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزار
واندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آمد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم ♦ کجا
زعهده تقریر آن شوم آزاد ♦ و من تا نهایت ساحت میدان هواداری بالقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا
نیز هرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهاده جوانمردان ♦ آن به که کرم تمام گردانی ع وما الانعام الا بالتمام شیر در اول
حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم
غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد ♦ صلاح در آنست که بخدمت
ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد
و بر آن تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز
دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بتمامی غرض
بردار عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من تا غایت کتمان شهادت
میکردم و این گواهی راست نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملکه شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل

ومکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمے و در ساختن این مهم شروع نمودمے چون ملک از فریب دمنه وخبث طینت وشرارت نفس او وقوفے نداشت تمکن کرحل بر غرض کردی وگمان بد بردی واکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم واگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم وهنوز از حقوق نعمتهاے او یکے نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر هر دو جهانش بها کنم موے هنوز در دو جهان شرمسار میباشم ✦ پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد وماجرا کلیله ودمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد واین سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان بر گفت وشنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید وآنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بے منفعتے تعذیب حیوانے روا نداشتم شیر سخن او را پسندید وبدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت وامضاے قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل وبقصاص گاو اتفاق نمودند دیت برخردی که تخم آزار بکاشت ✦ هنگام درو ریع عقوبت برداشت ✦ شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند وطعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید وتهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی وتشنگی سپرے شد وشامت مکر وغدر بدو رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این وانجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد ✦ عاقبت هم خودش بدام افتاد ✦ شاخ نیکی سعادت آرد بار ✦ گل نچیند کسے که کارد خار ✦ چون یقین شد جزائی نفع وضرر ✦ نیکوئی کن که نیکوئی بهتر ✦

باب سوم در منافع موافقت دوستان وفوائد معاضدت ایشان

راے گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید بیگناہے بقتل رسید وایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوے رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل ویکجهت وبرخوردن ایشان از نهال محبت ومودت و در دفع خصمان هم پشت

دیگری و سر بودن در رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسروی که

اندروی معدلت و مسند فراز گنبد اخضر نهاده با دابلق سپهر ترا رام کرده ظفر مهر داغ بر جبین مه و خور نهاده

بدان که نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص

و هیچ درجه بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** بانگ درآفاق زبر نادو پیر هیچکس از یار

ندارد گزیر و هر آئینه کسی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته

و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی در مناجوئی پرورش پذیرفته راحت روح

و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد

بهجت معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آ

که بس بکیس ست هر که مراورا بجهان یار نیست زین همه نعمت که درین عالم ست هیچ به از یار وفادار

نیست و از جمله حکایتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده‌اند

حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین ست رای

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر

و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی

وازعکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو چشمهٔ چون آب

حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سنبل دمیده نسیم صبح جیب گل دریده

شقائق بر یکی با ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار

بود و صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله

گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال

بمطالعهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست

و براست و چپ نظر می‌افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصا در دست

به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می‌آید زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه**

بینید این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می آید؛ هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین باشتاب
می آید، و ممکن که بقصد من مر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم
اقتضای آن میکند که بجای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید، زاغ در پس
برگ درخت متواری شده دیده تا صیاد بیگانه شت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند
برای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سر ایشان کبوتری
بود که او را مطوقه گفتندی با فهمی روشن و ذهنی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار چند در خدمت
او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی و همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش
گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد، مطوقه از روی شفقتی که مهتر ازا
بکهتران لازم است ایشان را بجانب تأمل و تأنی میل داده گفت فرد زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو، بهوش
باش که دامیست زیر سر دانه، جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده
با حوصله تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند
بیت گرسنه بر بلا دلیر بود، زانکه از عمر خویش سیر بود، مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را
بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند
حرص افتد مشکل رها شود آزاد، خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قائد قضا
گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید ع بی تعب من میروم او میکشد قلاب را، القصه مجموع آن
کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد برکشید بایشان گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن
نابسندیده فرد طریق خشت پز آشوب آفت ست ایدل، بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود، حیرت خجالت
بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند

ان مریض ۱۲ ابهان ۱۲

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک جهت خلاص خود
می نمایید و از خلاص دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاریست + و رسم
محبت و فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانچه گویند وقتی دو رفیق باهم
در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا
خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی بیت
که ای پیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که نجات
یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید بارے همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم
کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود
این حال در پے ایشان می دوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند میدوید و بهمراه وے میرفت زاغ با خود
اندیشه کرد که مدتها میباید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن
نیستم اولی آنکه مرا بر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان چه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود
ساخته در وقت احتیاج بکار برم **فرد** بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید
زاغ در پے ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را بر داشته می پرید و صیاد در عقب ایشان چشم دیده در ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پے ایشان هست و قوت ... در حرکت آمده از پے ایشان صیاد
کار از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام در تعاقب ما
بربسته است و در پے قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها
میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد
کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را
ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را برای دفع همان واقعه
و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان دگر بهرهٔ خود بر دارد * هرچه دانست که ازان توقع رسد بستانند * و آنچه از وی ضرری فهم کند گذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی
نجات نیست ع بی همرهی این ره بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان
من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران برسر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * یکی کو بمددگاری او ازین بند رهائی روی نماید
و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند نزدیک سوراخ
او رفته حلقهٔ ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد چون یار خود را بسته
بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر
کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت شکیبائی محالست *
من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله
درین بند افتادی - و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد فرد
تلخی و شیرینی ای پسر رفتست * اگر ترشم بنشینی قضا چه غم دارد * و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی
درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکرد
و بر تنک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز
فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله
بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با اینهمه خرد
دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای
زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش تر اند و بجاه و مال و فضل و کمال

از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید اما او بقضایه و تعجب
بحکم چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج
بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در دام قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرات
عالم پیچ پیچ با قضای ایزدی هیچ اند هیچ + چون قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله
کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون + این قضا بادیست سخت
و تند خو + خلق چون خس عاجز اندر پیش او + و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر
همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت** بنده زر نشاید
رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که
هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوهر
دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و به لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان دوربین
درین معنی گفته اند **فرد** بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش + که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است
او آنچه ترا پیش آمده و چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفای عیش
جفا نیاشده و گل راحت بی خار محنت نروید **ع** بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + و چون زیرک
این فصل فرو خوانده ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از جهت ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان
سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من
میطلبی و بحقوق و قیام مهمانی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و برین کرم طوق
منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود
حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور
پیشوای این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت

من اندرین حقے ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقے لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باز باید رسانید و هر بادشاه که آسائش خود طلبد و رعیت را
بستهٔ بند محنت بگذارد بسے بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسائش خویش خواهی و بس + موش گفت بادشاه در میان رعیت بمثابه جان
است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد
اعضا چندان مضرتے نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران
کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئے کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهاے من آغاز کنی بعد ازین
ملول شوی و بعضے از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من
فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود دا هماال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر
شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی
گر شمری یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست هست چه
شوے شاد که غم خود همدست + موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین بدین
خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بکرم و جوانمردی تو
بیفزاید بیت دوستی را چنین کسے باید + کز او کار بسته بگشاید + پس زیرک بجدے تمام و رغبتے مالا کلام
بندهاے یاران ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن
و مطمئن بآشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده
کرد بدوستی و همدمے او رغبت نمود و معاونت و موافقت او را غنیمتے شگرف دانست و با خود گفت من
ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی
نتوانم گشت مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آنگونه که می باید کم ست + یار غرض جوے فراوان بود
هر که کشد بار تو یاران بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت

منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند گرگ دیده و سرد و گرم روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثه ها پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطه هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده و دل داده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آریم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی * حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی * موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بازار تو سودی جز زیان جان نمی بینیم * که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا * و آهن سرد کوفتن و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد نه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود در نظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن * کان صید که دیدی بکمند تو نیاید * زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدلان آورده دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران این آستانه ملجأ و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست * حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجفا جانب دیگر میشتابم فرد گر بکشیم بسیاست بنوازی حاکمی و ر بتشریف غلامی بپذیری بنده ام * موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام رزق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم * به هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود تا آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت موش گفت آورده‌اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با مره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او مرور نمود دل بانه محبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و خرم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هر گه که جمال خویشتن بنماید + ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بر وی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نه امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و ترا میدن از قریب تو مرا امید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **فرد** نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود + هر چند کسی بیش بپرورد بر آرد کبک آواز داد که ای تند خوی کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگری خورده انگار **فرد** من در دیار تو مهمات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال + هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر در گذر که بجایی نمیرسد + باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه برآن میدارد که با چون تویی تلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر
تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و نیز از صحبت من فوائد بسیار متصور است اوّل آنکه چون بنای جنس من بینند که
ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدّی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند
تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا میتوانی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بمرغ رفیع و مسکن
منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو
بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت نه از زمانه جفائی نه از سپهر ملال ٭ امید حاصل و جام مرام مالامال ٭ کبک گفت امیر مرغانی و عنان
اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصتی
خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملائم طبع شریف تو نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی مرا از نهاد من برآورد به که با گوشهٔ
خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلّی است برنیفرازم **بیت** تماشای رخ خورشید چون خود
نمی بینم ٭ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ٭ باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی
از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا بنماید **بیت** زهر ترا دوست
چه داند شکر ٭ عیب ترا دوست چه بیند هنر ٭ و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال
و احوال تو بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل
ترا عیب توانم کرد **ع** دیدهٔ دوست عیب بین نبود ٭ کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای
معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر عهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را
کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت کبک از جانب باز ایمن شده طریق
گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آن را
ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی

...ی شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب
در آمد حوصله از غذا اینکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های
کبک که بر دل زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی
در می آورد و گوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک
آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت
فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد +
دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی افتاده که
... تدبیر از خلاص آن عاجز ست و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت**
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان میگفت
و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته
بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی
توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب ست و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما
از تاب کدام آفتاب بزحمت آمدید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغگو
میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن
قهقههٔ کبک خرامان حافظ + که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر
جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود دوستی ... کار گذارد ... مانند کبک وسی جان نازنین
در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و برهمن سؤال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس
میان من و تو راه چه ... است بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مواصلت بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای
زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو بیاندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

ودر بقای ذات وحصول محبت تو هزار فائده مقررست وصد هزار منفعت متصور ومن از این جانب
تو راه دور ودراز طی کرده باشم وتو روی از من بگردانی ❊ دست رد بسینهٔ امید من باز منه و
نیکو سیرتی پاکیزه کرداری نزیبد که حق غربت من ضایع مانده ❊ مرا از آستانهٔ تو ناامید باز گردد
فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست ❊ چون ست که این قاعده در شهر شما نیست ❊ ومن از مکارم
اخلاق که تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی ❊ مشام جان اینجانب
بروح ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب می‌بود رسم غریب پروری ❊ موش گفت هیچ دشمنی آن قدر
اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک سعی دفع آن ممکن باشد
و بچیزی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در طبیعت متمکن
شده و بآن عداوت قدیمی خصومت جدید منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت مقترن باشد
ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست ❊ اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود ❊ و حکما گفته‌اند که دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود گاهی
آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر
زمان ظفر یابد و در بعضی زمان پیل دستان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او
مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر که را نصرت در جانب وجود گیرد هر آئینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه
گردش ایام آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جائیکه قصد جان از یک
جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آزار در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد اینجا
مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم [illegible]

مهر و سایه برهم بندند ✦ من با تو نشینم و در همه حالات نیز ✦ ارباب خرد تمام بر این خندند ✦ زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت بری ست و مرآت خاطر بانواع کدورت خالی ست و اثر خراش مخالفت بر صفحهٔ آئینه اخلاص من نیست و مرا از بغض سابق به مهر و محبت باز آمده و هر که بنیاد آشنائی بر صدق نهد و آئینهٔ ضمیر او صاف و پاک باشد مهر و محبت مهیا آئینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنه مقررست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع
تو سینه ارکه دلبر ز دلت آگه نیست ✦ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف میکنی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود بعداوت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباشد و مصاحبت دشمن چون مجاز جبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با عدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمائش نیرزد و گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن ✦ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ✦
و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و فسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از وجسته بهر طرف از اطراف بیابان در سبزها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها مارے عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت از هیچ سوی رخنهٔ خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خونچکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ✦ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی ✦ سوار مردے بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا در مانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم

وتخم احسان که جز سعادت دنیا وکرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیرے پنداشته ویرا از میان
آتش بر آورد پس سر توبره بر کشاده مار را گفت برو هر کجا که خواهی وشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس ٭ ره رستگاری همین ست و بس ٭ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمے نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام ترا از میان آتش بیرون آورده
جزاے من این سزاے من چنین ست **فرد** از جانب من طرح وفاداری بود ٭ از پیش تو آئین
جفاکاری چیست ٭ مار گفت ارے تو نیکوئی کردی اما در غیر محل غیر واقع شده و شفقت ورزیدی
ولے با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من با آدمیان نفعے متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی میبایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن ایلے
بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **قطعه** چنانچه در روش شرع وعقل
ممنوع ست ٭ بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن ٭ بجاے دون صفتانی که مردم آزارند ٭ بهیچ وجه
نکوئی نمیتوان کردن و دیگر آن که بعض کم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و
عاقبت اندیشی اقتضاے آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اُقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و
فرمان آنکه بسلامت ما را رها نه کنند تو درین باده ترک شرع وحزم گرفتی و رحم پیش آوردی من هر آئینه ترا زخم زنم
تا دیگران از تجربه یابند سوار گفت اے مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب ست
باشد و صفائی منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما
آدمیان چنانست و من هم بفتواے شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم
ع یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال ٭ هر چند جوان مبالغه کرد بجاے نرسید مار میگفت که زود تر اختیار
کن که نخست ترا زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن ناسزا
داد کرا این شیوهٔ آدمیانست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنا را انکار کرد و گفت اگر به بینه

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من
زخم تر امروز بجان خریدار نیم و بمساکت خود راضی کردم مار نگاه کرد و از دور گاومیشی دید که در صحرا می‌چرید
گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد
که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بر مذهب آدمیان می‌پرسی سزای نیکی بدی است از بهر آنکه من
مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت وی بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و
مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی
بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و
امروز مرا بدار نسخ می‌برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود
ع حال من زیستن یاران باز گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش
شترسوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار درنگریست
درختی بنظر وی در آمد گفت بیا تا از آن درخت پرسیم پس باتفاق پای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات
نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختم
درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون کسی از راه گرما زده و مانده از بیابان
بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ درشت
تبر را لایق است و فلان شاخ بجهت بیل مناسب و موافق است و از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید از آن چند
در و پنجره توان ساخت اگر از ایشان تبر داشته باشند شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می‌برند
و با آنکه از من راحت یافته اند بتمام محنت من می‌پسندند فرد من در آن اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در آن غم که چسان بر کنم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که تا زخم
زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر
درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین ملاقات تن در داده بتقاضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که [illegible]

نزدیک استاد و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را گوش میداشت جوان گفت
اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوال ... روباه گفت
نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش ...
جوان صورت حال باز نمود روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت
کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ... نزدیک مردم دانا ... گفته ...
اینک توبره که مار بدان اندر آمده ... روباه بشگفت که چگونه این سخن را باور کنم
که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا
ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم بصدق این مقالات علم شود آنگاه
میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد ... و در توبره ...
شد در توبره روباه گفت ای جوان چون دشمن ... بدست آید فرصت دشمن چو بدست آمد
مغلوب شد حکم آن است که امانش ندهی جوان سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
و شر او منقطع گشت خلائق از ضرر او ایمن شدند ... زندگانی کشته ... و فائده
این حکایت آن است که خردمند را باید که طریق حزم فرو نگذارد و ... خصم مغرور نگردد ...
بر وی اعتماد ننماید تا ... هر کس که بقول خصم مغرور شود ... خویش تیره و
بی نور شود دشمن ... دوست آن وقت که تیرگی ز شب دور شود زاغ گفت
این سخنان را که از محض حکمت ... شنودم ... گوش ... خرد ...
دیده ضمیر منور گردانیدم ... گشاده ...
باور داشته ... مفتوح ... کریمان ...
کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی ... و ...
بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته ... گردد ...
آزادگان را مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند ... آینه ...

دیوار دوستی که بر بنیاد غرض نهاده شود بنیاد دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین که زود شکند هیچ بخت مرمت نپذیرد
و بنیاد الفت محبت مثنوی دوستی باید از آن گونه جست ¤ که ازو بدل سر بماند درست ¤ خانه که اساسش بود از
خشت نفاق ¤ زود زان شود ویران تمام ¤ و من زنجیرم که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاج ام
و این حجره را بر گرفتن هیچ باب بر تو در نه بسته ام شراب بچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد
دامن منت نگاری زلعت آسان ندهم ¤ که بجز آن بسیار بدست آمده ¤ موش گفت موالات و مراعات ترا
بجان خریدارم و انچه مرا دفع از آن بود که اگر علتی اندیشیم مرا نزدیک خرد عذرے باشد تو هم نگوئی که دوستی
سست عنان بی مرمت است [illegible] و از اول مرا طلب یاری دوستی ترا در دل خود مے یابم و میل خاطر
بصحبت تو زیاده از حد تحمل میبینم مثنوی چون زبان ال برق مهر دوست جست ¤ اندر آن دل دوستی
میدان که هست ¤ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ¤ که نه معشوقش بود جویای او ¤ پس بیرون آمد
و بر در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانست طلبی مگر هنوز خلجانی
در خاطر میابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هر گاه کسیکه با دوست خود بجان
[illegible] کند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و گروهی دیگر
منفعت [illegible] خرید و بمالیکه دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت مصلحت زمان بمال و جاه در میان است
مانند صیاد نیست که دانه نه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض ها
آمیخته است یکن که سرانجام آن به عداوت کشد بیت هر الفتی که آن بغرض آمیز شد ¤ دوستی
دشمنی انگیز شد ¤ و دیگر در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار نیست که بدل بدارد و درجه
آنکه جان [illegible] است کمال در باز ع الجود بالنفس غایة الجود فرو ست
چه مرد درم صد هزار ¤ کار چو با جان رسد آنجاست کار ¤ و پوشیده نماند که در قبول موالات
تو [illegible] موافقت تو مرا اختر جان است و با این همه در طریق مودت کار بدین جا رسید که ع گر سد کار
بجان سر ما پی خیزم ¤ و دیگر بد گمانی صورت نبستی هرگز این رغبت نیفتادی و گوشه کاشانه بیرون نیامدے
صادق [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

و من بدوستی تو واثق گشته‌ام صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبه درگذشته و از جانب
من نیز با ضعاف الاف آن خلوص خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من
خلاف طبع تست و رای ایشان در مناصحت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی ایشان مرا ببیند و
قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی ست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن
دارند موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست آمیزد او را از زمرهٔ اعدا و
داشتن لایق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه بر تافتن نکوست ٭ از دوستان دشمن
و از دشمنان دوست ٭ و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و
دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن
فرد از دشمن خود چنان نترسم ٭ کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز
بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار
خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد هر که تو پیوند
پیوستن من بوی واجب ست اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم ست اگر
همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار ٭ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست ٭
و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان
دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضو که رو گردد و ست
شود با دشمن ٭ دشمن و شمشیر دو کس زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیش آمد
زاغ را گرم پرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند و میان بندید عشرت را که یار اند کنار آمد
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط
مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل
کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در
واقع شده موضعی تازه و مقامی دلکشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این قضا و نظافت هوا

مسکن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است و براه جاده متصل پیوسته از آینده مشتری راه گذریان توقع آسیب دارم و از هجوم مسافران انتظار مکروهی توقع میکند و در فلان جا مرغزاریست در نهایت صفا چون صفحهٔ روی پرنوران مصفا هوا چون ساغر ارم محل بهجت و سرور **مثنوی** سبزها نو دمیده بر لب جو + باد صبح از شکوفه عنبر بو + زلف سنبل بحلقهای کمند + کرده جعد بنفشه را در بند + سنگ پشتے از دوستان من بدر اینجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت **فرد** تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارمت + هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب منظر اعلی من خواهی ساخت سایه‌وار بر عقب مے آیم و بهر زمین که آشیان فرمائی میگذری با من دامن در پایت مے افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتد دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **فرد** دامن دولت جاوید و گریبان امید + حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند + و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بے اختیار بدینجا افتاده‌ام قصهٔ من اگر چه دراز است لیکن بر عجائب بسیار اشتمال دارد چون منزل قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید **ع** اندکے باز گوییم از بسیار + چون سخن برین ختم شد زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفے مے نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وے مستولی گشت و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید **قطعه** یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید + بخت برگشتهٔ من با سر پیمان آمد + خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر + وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد + پس یکدیگر را گرم پرسیدند سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کمال قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام

خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ۞ حقا که سعادت بخت ما تا بدین غایت کشید و قوت طالع کوکب
جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت این الطاف کریمانه چگونه توان خواست و شکر
التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما
آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت ازلی بود که راه
پرسیدم ۞ وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ۞ چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که ایمن
بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود
که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح موانست میان شما
استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **فرد** بگشا لب از آن حدیث شیرین
کام دل ما پر از شکر کن ۞ موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من شهری
بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جا گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت
بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال
خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای
دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل
زاهد نزول کرد چون مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی
خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ۞ شده مطلع بر همه حالها ۞ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب
امصار و غرائب هر دیار دیده و شنوده و در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت هر ساعت
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی
دانست منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن

دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو
نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** با استهزا و سخریت
مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * ازو بی آبروتر
در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت
سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده تا نه هجوم ایشان
نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد همچو من بجد نتوانند منع کرد
آن لحظهٔ که دست به یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی
مینماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد
که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح بینی با ما بگوئی که چگونه بوده است آن
حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم
و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه
زده بودم اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریا حجاب
نبود از جهت معاوضت در مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفهٔ ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری با چنین
دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده می
پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **فرد** نشست چشم بصیر که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت کسی که خرج کرد

بداد + واگر توفیق احسانے مجال شفقتے اتفاق افت. بران ندامت نباید ورزید فی الحقیقت ذخیره آخرت بهان خواهد بود هرکه در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسیده که چگونه بوده ست حکایت مرد گفت آورده اند که صیادے هنرمند که آهو از هیبت دام او پاے بصحرا بیرون ننهادے و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردے بیت دیده ورے پرهنرے تیزهوش + حیله گری سخت دلے سخت کوش + دامے نهاده بود و آهوے در بند افتاده بعد از انکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد تیر در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پاے در افتاد صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و بجانب خانه روان شد در راه خوکے با او دوچار زده حمله آورد صیاد تیرے بجانب او افگند قضارا تیر بر جگرگاه خوک آمد و خوک از الم زخم نیش دندان آزار خود را بسینه صیاد رسانید هر دو بر جا سرد شدند در اثناے این واقعه گرگے گرسنه بدانجا رسید مرد و خوک و آهوے کشته دید از مشاهده آن حال شادان گشته به بسیارے نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که بے روزگار یابد + که چنین نعمته بدست آید + هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافے کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن ست بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بے هنجاری نبرم و این گوشتهاے تازه را در گوشه نهاده ذخیره تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره ها بکنجی برده براے محنت ایام و ایام محنت گنجے سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستے + بخور چیزے از مال و چیزے بنه + تمامی بیکبار از کف مده + گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهاے کمان بحلق او رسیدن همان و فی الحال جان داد مصرع او نیز لشبدان همه ناخورده بماند + و فائده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بغلو تمام دوربین و ذخیره نهادن عاقبتے و خاتمتے نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور ای مرد قدیم ورنه چون بگذری بماند فردا

برسد * زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا از جهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بشمار بگذارند

قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که ببرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان

حرص آز خواهد ماند * بر میفروز آتشے که ازو * بتو سوز و گداز خواهد ماند * چون زن میزبان این سخنان

حکمت نشان شنید و علم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش وے رسانید ملامت آغاز نهاده گفت

اینهم چند دانه کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن شد که ادخار نامبارک است

امداد ده درویشی که کس را کفایت باشد ببازرم تو هرگاه ای خواجه بخوان آنرا که بباید بنشان بیت دگر

روز چون چشمهٔ آفتاب * فرو شست از دیدها گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب

نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد میکو برخبر باشد که مرغان بعضے از وے بتاراج نبرند

خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگے بیامد دهان بدان کنجد رسانید زن آنصورت را دیده

کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روے ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری

بود بر عقب او رفتم و دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد و مردے فریاد

برآمد که اے زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز بهمین دل مے آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از کجا خواهد بود

سبب آن بود که نقدی و زرخانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلاوت مینماید و اگر نهال حالش را خزان

فاقت رسیده بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدے چه گفته اند آنکس که بے زر است

… زر پرست باعی بے زر منشیں که کار زردار و زر * پیش همه اعتبار زردار و زر *

گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو تو که اختیار زردار و زر * و مرا یقین است که زور این موش

بقوت زر است … بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد

فی الحال تبرے حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرا ایشان میشنودم و در

مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران مے غلطیدم و طبع مرا از تماشاے آن فرح بر فرح مے افزود و حاصل که

شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمے نشاطے در سینهٔ من ظاهر گشتے و بهجتے که

انبساطے در دل من پدید آمدے مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی** ده ستی چند خسروانی
رخ چو خورشید * درخشان از صفا چون جام جمشید * وجیهی سرخ رویے سکه داری * عزیزے ...
صاحب عیاری * کسے بگرفت خوبان را سر دست * دمے سیمیں بر آن زر اگر ده پا بست ...
درونهاے پریشاں * کلید قفل مشکلهاے دوران * زاهد گفت ایں بود سرمایهٔ جرأت ...
آں موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است و من بعد ازیں مره دیده ...
خوان نخواهد شد من آں سخن مے شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در خود معاینه
مے دیدم و بضرورت از آں سوراخ نقل بایستے کرد و هماں زمان که ایں بلا ناگهاں بمن فرود آمد ...
واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشاں بشکست ...
که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاراں انطفا پذیرفت و شیمهٔ صافی ...
انقیاد ایشاں بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند * با ...
نماند * مایه صد برگ نوا بود زر * زر بشد و برگ نوائی نماند * موشاں که بامید ...
گذرانیدندے و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندے همه توقع نعمت و طمع دعوت
داشتند و چوں مطلوب و مقصود ایشاں از من حصول نه پیوست از متابعت و مشایعت ...
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمناں
و معانداں من پیوستند **مثنوی** کوری من کز فلک آمد به پیش * چند خساں دیدم و در چشم خویش *
کاں همه بودند پهلوے من * ریزه خور من چو سگ کوے من * و مثلے مشهور است که مَن قلّ ماله ذلّ
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کارے که کند با تمام نرسد آرزوے ...
سویدائی دل او سر زند بحصول نه پیوندد چوں آب باراں که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه
بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد و در وادیها ناچیز گشته هیچ جا نرسد و بزرگاں گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس
بے چیز بود از دوستاں بهره نیابد بلکه تهیدستاں را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسے خود محتاج شد

جسے کہ چوں ثریا عقد صحبت اورا انتظام دادند ے مانند بنات النعش متفرق گردند برائے انکہ دوستی سفلگان و دوں ہمتاں بر غرضہائے نفسانی ونفعہائے دنیوی متصور باشد **مثنوی** تا طمعا میکہ ہست ے نوشند ہمچو زنبور بر تو میجوشند ٭ باز وقتیکہ دیہ خراب شود ٭ کیسہ چوں کاسہ رباب شود ٭ ترک صحبت کنند ودلداری ٭ دوستی خود نبود پنداری ٭ راست گویم سگاں بازارند ٭ کاستخوان از دوست تر دارند در اخبار آمدہ ہست کہ بزرگے را پرسیدند کہ چند دوست داری گفتند نمیدانم کہ روزگارے آراستہ دمبا لعنے مال خواستہ دارم ہمہ کس اظہار دوستی میکنند لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر حیاذا باللہ غبار ادبار دیدہ اقبال را تیرہ سازد آں لحظہ معلوم گردد کہ یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت تواں شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز تواں کرد **بیت** ہر کرا روزگار اندر برگشت ٭ زن و فرزند نیز ازو برگشت ٭ و ہم در صحائف حکما مسطور ہست کہ یکے را از افاضل سوال کردند کہ نکتہ در آنکہ مردم بدوستی کسے رغبت مینمایند کہ مال دارد چہ میتواند بود جواب داد کہ مال محبوب خلائق ہست نزد ہر کس کہ باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چوں از دست او برود دیگرے را مثل نگردند **رباعی** چوں گل ہمہ دامن پر زر بود ٭ بلبل ہزار صورت دوستانش ستود ٭ وانگہ کہ بباد رفت برگیش کہ بود ٭ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ٭ دریں محل یکے از موشاں کہ باعث من افتاد موی ویک لحظہ صحبت مرا سرمایہ سعادت جاوید دانستی و پیوستہ در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گذاری بدیں نوع ادا کردی **فرد** چناں ز عشق نگرویم گر بتیغم زنی بر سر ٭ بوقت امتحان باشم چو شمع استادہ پا برجا بیگانہ وار بر من بگذشت و ہیچ نوع التفاتے ننمود من ورا طلبیدہ گفتم **فرد** میری التفات مے نکنی ٭ سرو ہرگز چنیں نرفتہ آن دو ٭ آخر ترا چہ واقع شدہ و آں ہمہ مہربانی و تلطف کہ از تو بظہور میرسید کجا رفت آں موش روے درہم کشیدہ بعنفے ہر چہ تمامتر گفت ابلہ شخصے بودہ مردم یکے را بہرزہ ملازمت نکنند و بعبث پیروی کسے نگزینند آں لحظہ کہ درم و دستی و کرم مینمودی باہمہ ملازم تو بودیم حالا محتاج شدہ و حکما گویند مرد محتاج چنانچہ از لذت دنیا بے بہرہ ہست ہمچناں و ذکہ از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب دریں آنست کہ شاید بسبب قوت خویش و نفقہ عیال مضطر گشتہ طلب روزی از وجہ نامشروع کند

وتبعهٔ آن موجب وبال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون فرو درویش نه دنیا و نه دین * خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ ذَالِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِيْنُ * پس اگر با چنین کسے که مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت محروم ست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور تواند داشت من گفتم این سخن بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر سر کرامت او نهاده اند و دواج اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف شهامت او انگنده **مثنوی** کار درویشی وراے فهم تست * سوے درویشان تو منگر سست سست * چون درویشی چو بالاتین طبق * از همه بر دند درویشان سبق شعر الجوهر فقر و سوے الفقر عرض * الفقر شفاء و سوے الفقر مرض * پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر مے ورزی درویش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقرے که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک را در طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لَا یَصِلُ اِلَی الْکُلِّ اِلَّا مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الْکُلِّ مظهر آن فقر درویش ست و صاحب این فقر گدا گدائی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی خاکی بود درویش نان * شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد و نه فقر حق * پیش نقش مردهٔ کم نه طبق * اَلْفَقْرُ کَنْزٌ مِنْ کُنُوْزِ اللّٰهِ سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید ست که دست قدرت آنرا در جان مطهر مے پوشد فقر کیمیاے کن فیکون ست و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اوّل قدم فقر سترى باختن ست * سر از همه اغیار برداختن ست * چون باخته شد سر و برداخته شد سر * بے دیده کار دگر ساختن ست * اما درویشی ظاهر احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بناے مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پاے بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد چون قسم اَلْحَیَاءُ مِنَ الْاِیْمَانِ از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد

باید او آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساخت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاده استیلا یابد شمع خروش بے نور بماند و ذهن کیاست و حفظ فراست مرو بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وے نتیجهٔ مضرت دهد باوجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وے بود منعکس شود و اگر دیگرے گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هرچه کند و گوید بر وے تاوان بود و هر که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند و مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت و رزد اسراف نام نهند و گر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و گر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و گر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند لبیار گوے لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفے کنند تن پرورش گویند و اگر با زنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بندهٔ شهوت ست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بقدر باشد و اگر با اینحال طمعے از وے فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از وے برنجند و هر خواری که آدمی بر سد منشاش طمع ست مَن طَمِعَ ذَلَّ ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت + چون درست من فضل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسے به بیابی در ماند بر وجهیکه امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقے مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتے افتد که نه روے بازگشتن دارد و اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه مے بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روے تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائے نیست - بهیچ وجه تهی دست را نواے نیست + کسیکه گشت دلش مبتلاے رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائے نیست + و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزے باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر ست چه دست در دهان مار کردن و براے قوت خود زهر هلاهل

برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان‌تر از حاجت به لئیمان بردن و ذل سؤال کشیدن که گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند یکی از بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع ست و منال * نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال * تقاضای تلخی مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال * پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بدر سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بیکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزے بدست مے آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون آنکه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار و آن محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبے بر پاے من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پاے کشاں بسوراخ رفته چندانی تحمل کردم که کلی درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبے بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخم مال و نیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت**

چرا نالد کسے از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی *

و بحقیقت دانستم که جنس آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بیجا در میسازد بسبب طمع ست و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه عزیزان می نشیند و سبک‌سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار میکاهد **قطعه**

اے برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار *
دو سخن بشنو ار همی خواهی * که شوی از حیات برخوردار *
پاے در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار

عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسائش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید **فرد**

عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان * راحت آمد کزان دست طمع باز کشید *

پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کند

و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم
و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از خصائص نقص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه در دیدهٔ
عقل کسیکه بمرض حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست و در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و
و کتابهٔ هیچ قصرے نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که بیفگند و کجا نهالی نشاند که باز
بر نکند با که تکلفی نمود که خونش بخورد و بر که دو دلی کشود که هزار محنت از پے در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظ ست
دنیای دون ❊ که هرگز از و شوهرے برنخورد ❊ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ❊ که از دست او تیغ بر سر نخورد ❊ این
چنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود او غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آنقدر ندارد
که برو رشک برند ❊ یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین تا ملالت از خانهٔ زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتر که
با من دوستی داشت بمحبت و مودت او و تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو
باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت و
صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی
کارے صعب ست و وحشت غریبی امرے دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ
غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد الشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت
شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و
شب فرقت یار آخر شد ❊ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ❊ صبح امید که شد معتکف پردهٔ
غیب ❊ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ❊ اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار
تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم **فرد** و ز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف ❊ زنگ اندوه ز آئینهٔ
دل بزدائی ❊ سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملائمت
آغاز نهاده گفت **بیت** بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ❊ همای سدره دران آشیان فرود آید ❊
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در مقابله
توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

دمفتخر می باشم وتا چراغ حیات افروختہ است پروانہ صفت باشمع جمال تو عشق می بازم **فرد**
چون ذرہ بخورشید رخت مہر ببستم + گر تیغ زنی از تو نخواہیم بریدن + و دریں فصل برحسبِ تقریر
فرمودی انواع تجربہا و اصناف موعظتہا مندرج است بحکم ایں تجارت روشن شد کہ عاقل را از
حکم ایں جان بکفافی خرسند باید بود و بداں قدر کہ دستِ حاجت پیش کسے نباید داشت قناعت
نمود کہ ہر کہ بسیادت از گوشہ و گوشۂ کہ ضرورلیست رغبت نماید پاے از سر حد انصاف فراتر نہادہ باشد و
آن نا انصافی او را در ورطۂ آفت و بادیۂ مخافت سرگردان سازد و بدو آں رسد کہ بداں گربۂ حریص
رسید موش پرسید کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** آوردہ اند کہ شخصے گربۂ داشت و ہر روز آن مقدار
گوشت کہ آتش مجاعت را فرونشاندے وظیفۂ او مقرر کردہ بود اما از خبیثت سبعیت کہ بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودے بوظیفۂ خود قناعت ننمودے **فرد** عز من در درویشی و قناعت زن + کہ خواری
از طمع و عزت از قناعت زاد + روزے بحوالی کبوتر خانہ بگذشت و از صداے دل آویز کبوتران و آہنگ
زیر و بم ایشاں اشتہاے گربہ در حرکت آمدہ خود را داں برج افگند جارس آن برج و نگہبان آن منزل فی الحال
او را گرفتہ از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش ازانکہ از مغز سر کبوتر دماغ اشتہا را معطر سازد پوست
از و درکشیدہ و بر کاہ کرو بلند کبوتر خانہ بیاویخت اتفاقاً خداوندش راگذر براں موضع افتاد گربۂ خود را بداں حال
دید گفت اے شوخ چشم حریص اگر بداں قدر گوشت کہ تو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمے کشیدند
مثنوی قناعت کن اے نفس باندکے + کہ از حرص خواری رسید بیشکی + ندانست قارون بیغت پرست + کہ گنج
سلامت بکنج اندرست + کند مرد را نفس امارہ خوار + اگر ہوشمندی عزیزش مدار + دد و دام و مرغ و ہوا
را تمام + نینداخت جز حرص خوردن بدام + پلنگے کہ گردن کشد بر وحوش + بدام افتد از حرص خوردن چو
موش + ایں مثل را فائدہ آنست کہ من بعد بہ قوتے کہ سد رمق تواند شد و سوراخے کہ مضرت گرما و سرما
باز تواند داشت قناعت کنی و از بہر مال ضائع شدہ خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من از فوت شود
مال و منال + شاد مے باش کہ ایں مردہ نیرزد شیون + و بدانکہ شرف ہر کس بکمالست نہ بمال و ہر کہ در
ذات خود بہتری آراستہ باشد اگرچہ اندک بضاعت بود ہمیشہ عزیز و مکرم است چوں شیر کہ در زنجیر

مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد توانگر بی هنر پوسته ذلیل و بیقدرست مانند سگ که هر چند بطوق و
خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت گم ست + هست گدا در چه زرش
صد حم است + مرد که از علم توانگر بود + کی نظرش بر زر و گوهر بود + دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و
هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب
بیگانه بود **ع** صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست + و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم
در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال دادبار را از دائرهٔ اعتبار خارج
افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اوّل سایهٔ ابر که تا درنگری بر گذرد
دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی
تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستائش دروغ گویان که آنرا فروغی
نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد**
بزیب و زینت مال و متاع دنیی دول + مباش غره که باکس وفا نخواهد کرد + و از مردم خردمند نزیبد
که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا باسباب و متاع آن
بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیکجو
غصه نباید خورد و آنانکه از سر لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت
میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود
دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشانید و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز
دست تو برود + مخور اندوه آنکه چیزی نیست + عالمی نیز اگر بدست آید + هم مشو شادمان که چیزی
نیست + بد و نیک جهان که درگذرست + درگذر زان جهان که چیزی نیست + و فی الحقیقت مال خود
آن را باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک
و گفتار پسندیده مالی ست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را
دران تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت ست و تهیهٔ اسباب

سلوک راه معاد که بحکم فأخذناهم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را وقتی
معین و زمانی مقرر نباشد **فرد** باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر · می رود چون دود در
گل تا چشم برهم می زنی · و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک شناسی
لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو
دوست و برادر منی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا مقتضی باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز سیامن اخلاص و مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود **بیت** گرچه تو ترک کم کنی ترک تو نتوان گرفت · ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او در باب موش بشنود دلش تازه و
نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا
مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی
جماعتی از همدمان در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در بای
مکرمت بر ایشان کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر
جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده ست که بزرگی
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است
در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان
کیسه پر درم برداشت و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد
و چون در باز کرده دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام
یکی آنکه حادثه واقع شده باشد که بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در
دفع آن بمدد معاونت باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید من اسباب این
هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار
و اگر خادمی طلبی اینک کنیزک شائسته ع بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت · دوست از وی عذر خواست

وچون آن معامله علاقهٔ اعتماد و در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآمد چنان کن • که یاری
ترا از تو کاری برآید • نظر در مرادات یاران بکلی به • که نیز همت انتظاری برآید • و کریمی که در گرداب حوادث
افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد
واگر ترا در تحمل موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گزارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید انداخت از آن
پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی بجان خرید باشد و اندک را ببسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک
اندوز • که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان • و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران
محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعدیا مرد نکو
نام نمیرد هرگز • مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند • زاغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد
و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درختی نشست
و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند
که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد
و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که
خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمده • بیگانه مباش
کاشنا آمده • آهو گفت من درین صحرا آسوده بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم
ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم
سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا
بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بکن چهارم که تو باشی تمهید دهی که اکابر گفته اند هر چند دوستان
بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسیم بود وفا بیشتر بود • جمعیت صفو و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد هزار باید پنداشت **فرد** دوستی را

هزار کس نشاید + دشمنی را یکی بود بسیار + موش نیز داستانے فرو خواند و زاغ سخنے چند ملائم ادا نمود
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان درآمیخته و بدل و جان مائل
صحبت ایشان شد ع بایار موافق آشنائی چه خوش ست + آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن
و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و عریشی بود که
هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزے زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتے انتظار آهو بردند پدید نیامد آن تفوت موجب دلگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد قبض خاطر برایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتے برداشته در هوا پروازی کنی
و از حال غایب ما خبرے برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار + وز و بعاشق بیدل نظر
دریغ مدار + زاغ باندک فرصتے خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه
جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت
کار در میگذرد + آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت اے برادر مشفق چگونه
درین ورطه افتادی باین همه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله
تقدیر الٰهی زیرکی چه سود دارد و با قضاے بادشاهے هنر و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر
راهی بے پایانست و از فضاے حیله تا سرحد قضا مسافتے بیکران میان بیت قدر از برون شده مغرور صد
فریب + تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند + موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر
زند + کس نتواند که لاف تدبیر زند + پس به بریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید از گرفتاری
یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت اے یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد در رسد
و موش بندهاے من بریده باشد من بیک تک جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما
ترا دست مقاومت ست و نه روے ستیز و نه سر مخالفت و نه پاے گریز این چه تکلف که کردی چرا
بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت اے رفیق شفیق چگونه نیامدمے و بچه تاویل توقف نمودمے

اشتے زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمرے که در مفارقت دوستان بسر آید در چه
شمار بود **فرد** بے عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین آمدن معذورم
چه مرا شوق جمال تو بے اختیار بدین منزل کشید و آرزوے دیدار تو عنان سکون از من در ربود و بدین
مقدار دوری مباعدت ضروری که دست داده رشتهٔ تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعلم الله
که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر مباش که همین ساعت
خلاص یابی و این عقده‌ها کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم
شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب ست که زخمے بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک
آن در خیال نه گنجیدے تلافی آن از حد امکان درگذشتے ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا
شد - موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و
سنگ‌پشت همانجا بماند - صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده این کار بدست که بر آمده نظرش بر
سنگ‌پشت افتاد و با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوے جسته و دام گسسته نمیتواند
کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادے را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده
بر پشت بسته روے بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت
بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت**
روزے که چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازنهٔ مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یارے محروم مانده از وصال
گلعذارے مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پاے حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق
را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی *
هر یکے از یاران علیحده داستانے فرو میخواندند و مناسب حال داستانے شور انگیز درد آمیز ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان راجع همین یک معنی بود **بیت** دل ندارد وے لب شیرین جانان لذتے * بے عزیزان

نیست عمر نازنین را غرقه مه آخر الامر آهو و زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت ست و
اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت امّا سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بے قراری ما در
حوصلهٔ او نشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلهٔ اندیشیم و تدبیرے پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات
او باشد و بندگان گفته اند آزمائش چهار گروه بر چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفاے زن و فرزند را در
ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد
مرا یار باید در ایام غم + بشادی نیاید مرا یار کم + موش گفت اے آهو مرا حیلهٔ بخاطر رسید صلاح آنست
که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون ملولے مجروحے بنمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که
گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین
نهاده رو بتو آرد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وے دور میرو نه بشابهٔ که طمع از تو بریده گرداند ساعتے
نیک او را بتگاپو مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو نگذار و شاید که من سنگ پشت را
خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وے آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد
نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وے در پرواز آمده قصد چشمش
میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وے ایستاد موش فی الحال بند توبره برید
سنگ پشت را خلاص داد بعد از زمانے که صیاد از جستجوے آهو بتنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد
سنگ پشت را ندید و بندهاے توبره بریده یافت حیرت بر وے غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب
که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اوّل بریدن بند آهو باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وے سوراخ
کردن توبره دیگر گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثناے این اندیشه خوفے بر وے غلبه کرد
و گفت غالباً این مکان پریستان و آرامگاه دیوان است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت
پس صیاد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روے بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان
بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطور لطف شفقت

از آمد شد آن دشت منع فرماید ع کانجا همیشه باد بدست است دام را + و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال و آمال ایشان را نخراشید و ایمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست آرا زور زالی بگسلد + چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بوی آخر خشک گردد زو دماغ + گر شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر + زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل + قوت جان و دل را گلشکر + این ست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم‌پشتی مصاحبان صدق و مودت و دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت چون در نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغبال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انواع فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی**

هر که حق صحبت یاران شناخت + عمر جز اندر ره ایشان نباخت + یار چو در کار نباشد غمست + کار که بی یار برآید کمست + صحبت آنکس کن که بصدق و صفاست + دامن او گیر که اهل وفاست + میل کسی کن که وفایت کند + جان سپر تیر بلایت کند + بهر چنان دوست که جانی بود + دوستی جان گرانی بود +

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجه اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و به تملق و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این ست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بخصم اعتماد ننماید
که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن بدانست • که یکجا جمع کردن آب و آتش •
بیدپائے فرمود که هر آئینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و استماع دمدمه و شعبده
نفاق آلود او ننماید که دشمن دانا برائے صلاح خود کمال لطف و ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن
آراسته مینماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهائے کلی و تدبیرهائے عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانچه خصم قدم ملائمت پیش نهد او بر قدم مخالفت زیاده در چیند چه اگر غفلتے ورزد و رخنه گشاده گذارد
دشمن که پیوسته مترصد این حال ست ناگاه از کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مگر و کاهلی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم
رسید دابشلیم پرسید که چگونه بود است آن **حکایت** بیدپائے گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین
کوہے بود در بلندی بمثابه که حسن بصری چند جائے در راه آسائش کردے تا بذروه اش رسیدے و دیدبان وهم
جز نردبان خیال پائے بگوشه بام رفعتش ننهادی **فرد** کسے ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر • کسے نرفته بنشیبش مگر
بپائے گمان • و بران کوه برشکوه از غایت رفعت و وسعت ساخت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودے •
همه روئے زمین پهناش بودے • باغبان حکمت بمحض قدرت درختے رویانیده بود که شاخش از بالائے ثریا
گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختے که هر شاخ او • زدی پنجه با سدرة المنتهی • در اوصاف او
اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء • و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی
داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندے و اوامر و نواهی در حل و عقد امور امتثال نمودندے شبے
پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندے بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه
خونخوار شبخون بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** ببازوئے مردی برآورده دست • سر دشمنان
کرد چون خاک پست • در آن شب تار بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت دفعهٔ
اقتلوهم حیث ثقفتموهم برگریبان حال آن تیره روزگاران دوخته و مظفر و منصور

مؤید و منصور از آن رزمگاه مراجعت نمودند دیگر که غراب سیاه بال شب به آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز • لشکر شب گشته گریزان ز روز •
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان
مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر
جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آن کار و اینجا قوت یافتن بر مسکن و ماوای ما و مطلع
شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر
گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض عصبیت
را هم از آن شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر زنده نگذارند
درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **مثنوی**
هنوز اولین حملهٔ دشمن است • دگر بار آغاز مکر و فن است • اگر این سیل را ره نبندد کسی • خرابی پدید آید از وی
بسی • ره فتنه امروز محکم بگیر • که فردا نباشد تدارک پذیر • چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت دانش و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هرچه اشارت فرمودندی سرمایهٔ فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و فلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی •
ز روی آئینهٔ روزگار زنگ خلل • بعقل کامل و تدبیر راست کردندی • هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل •
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال او بود وعده فرموده
گفت امروز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار رسیده آید از سکه خانهٔ امتحان به بازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده گفتند **مثنوی** شها عالمی در پناه تو باد • زمین •

زمان نیکخواهان تو باد * کلید در فتح بادت بدست * سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی درین باب
اصوب ست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوییم که هر چند آن بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با صفحات آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگوییم نزد رای عالی روشنست * ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این دشمن
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را نموده اند و فرموده که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشاء بباید گفت و از وطن معهود
و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و بمعرکه حرب پا فشردن عظیم
آفتی که خاصه کار از خصم مالشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام
انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد
و بر روی آب روان رخت زده بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را هر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز بیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی
بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست مگر آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحمله نخست
و صولت اول این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد
ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن * صواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و هیبتی هر چه
تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام * بمردی ز ما بر نیارند نام * بخود ننگ را رهنمونی کنیم *
که پیش زنان زبونی کنیم * اگر یار باشد جهان آفرین * برم تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامکار وقتی
یا مخدوم مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار رقم نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و
تا ملازمان را غزارت بلب دل تواند رسانید که پیاله تعلیم دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت آنست که بپایان

بنشانیم واز هر جانب که تصور خوف توان کرد نگاه داریم واگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم و
در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون با خاک
معرکه آمیخته گردد مع بنام نکو گر کشته شدم رواست ❊ و سلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب
کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند **قطعه** از سر گذشته پای بمیدان نه ببین
گوی مراد در خم چوگان آرزو ❊ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ❊ باید شدن بمعرکه با خصم رو برو ❊
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج
و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفه ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود
بیارامیم ❊ **مثنوی** همی تا بر آید بتدبیر کار ❊ مدارای دشمن به از کارزار ❊ چو نتوان عدو را بقوت شکست ❊
به نعمت بباید در فتنه بست ❊ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ❊ به تعویذ احسان زبانش ببند ❊ و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن نباشد
که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده
بعبث خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر پشت
تجربه تکیه با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود نتوان
باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد مع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❊ ملک وزیر دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمائی و آنچه بخاطر رسد باز نمائی گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج
غربت بنزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسسته پیش بدخصمی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **فرد**
کی توان گشت باز و جره و تیهو را مطیع ❊ چون توان بود شیر شرزه آهو را شکار ❊ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل
مؤونات بومان در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر واجبست که حاجت تواضع و اشفاق در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید
رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و برگزیدگان بخواری ... نسبت کنند ... صفت
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ مانع نیست که ... بهتر ... مرتبه
بیت مرده بودند بزیر سنگ اندر ، به که زنده بزیر ننگ اندر ، ملک ... پنجم را که ... وزیر بود
پیش خواند و گفت مراد عقل مشکلکشائی تو اعتماد ... رای تو ... **قطعه**
در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک را ، هیچ رای صائبت مشکلگشائی کس ندید ، جز بتائید یاوری تدبیر تو
کس نیافت ، جز بیمن همت فرمانت کس ندید ، تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و ... کدام
اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ را اختیار نکنیم و با واقعه که پیش
شده کار ایشان را طریقی دیگر ... منازعت نکنیم زیرا که ایشان در جنگ ... دلیر ...
ایشان زبون هم بقوت از ما بیشتر اند و هم بشوکت زیاده بیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب ...
گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از این هجوم ایشان می اندیشیدم و ...
می ترسیدم برای ... دیدم و ایشان حالا تیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم
هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن ...
فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و
تنها بود خیال توان بست که مکری ... اندیشیده باشد و بدین دلیل ... جنگ ...
توقف است و اگر فرضا ... جنگ ... باشند از محاربه نمودن صلح خوبست که ... آن
باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیست **بیت**
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ، بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ، ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را
برای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت**
بشمشیر یکی تا صد توان کشت ، برای لشکری را بشکنی پشت ، ...

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل
آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت وقت و
موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضائع و مستغرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک هنروری ÷ وی پرتو رای تو خورشید خاوری ÷ تدبیر صائب
تو باندیشهٔ صواب ÷ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ÷ فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو ÷ خرمهره را چه قدر بنزدیک
جوهری ÷ اما چون ملک مرا درین مهم بخیر مشاورت معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت
میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلیل
را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران من بدان تن در نداده اند گردن ننهم **فرد** خصم را گردن
ننهم بی اعتباری آورد ÷ مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن ÷ مرد بلند همت زندگانی
دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را
بجان بخرد **مصرع** نکونامی و فناری که مردن به ز بدنامی ÷ و من صواب می بینم ملک را اظهار عجز کردن
که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا برو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود **فرد** همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ ÷ با هر که زبون ترست برو چیره تر بود ÷ باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک رای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقلست و هر جا
که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوسته است چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ÷ ز فرزانگان رای
و تدبیر خواه ÷ شود رای نیکو ترا دستگیر ÷ بود آنکه ضائع بود تیغ و تیر ÷ پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد اسرار ملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

بادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و توجه وانی که درین محفل جاسوسی که گوش برآواز داده حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن مقامات بسیار اکرده رخنهاے فتنه را در بند ند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر با شرمن ینهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی کر از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسید واندک زمانے را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد وازین جاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه نیکو گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر را نگهدار ✤ و هر که سر خود را با دیگرے که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد و عاقبت الامر پشیمان گردد و مدادمت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکے غیر کسیکه فی الحقیقة معتمد بادشاه نباشد وقوف یابد خللهاے کلی از ان متصورست بیت اگر جز تو داند که راے تو چیست ✤ بران راے و دانش بباید گریست ✤ و بسیار بوده که ملک و بادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشاے سر از دست داده اند چنانکه بادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد واندک زمانے را از اوج شهریاری بحضیض بے اختیاری افتاد آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود بیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر بادشاهے بود و عنان تسخیر بر توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بروے خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن چنان داد ✤ که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد ✤ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ✤ فرامش کرده تیر اندازی آه ✤ و این بادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت مجبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و بجان بخشی بکمال حسن ماه چهارده سبق بروے زاهد شب زنده دار اگر خیال جمالش در خواب بدیدی چون صبح با پیرهن دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر سیر چاک زدی قطعه بدیدن همایون ببالا بلند ✤ بسینه چو سیمان شش بگیسو کمند ✤ چو سرو سهی کرده پیدا کنه و چمن ✤ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ✤ ملک را بآن تازنین دلبستگی

چون دیدن پنهانش از تحمل بیرون بود بیابیت ودانستی وتماشائے زلف خالش راسرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس
بیاد منتقی او بر بیر برجو هرخش را بکاتب خورشید شیدی وطرهٔ طرار دلاورام نقد شکیبائی از جیب دلش
در ربود تو نمود تا بیان اختیار خود بدید ودر نظارهٔ او بگیسو چون کمند او میکشیدم کشان کشان
تا بنمش منهٔ نیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف ساو بنیز سید یه کمان ابروان را تا بناگوش
کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد وساعت بساعت بکرشمهائے رنگین وعشوهائے شیرین
بر جگر برائے دلش می نهاد **فرد** رسم تماشق کشی وشیوهٔ شهرآشوبی + جامه بود که بر قامت او دوخته
بوده اند نه آنکه استغنائے حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبوده از اطراف وجوانب دیگر از انیز
مسخر میساخت کمند وربائید گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت آخر کار ریا جوانی زیبا طلعت
از ملازمان بادشاه و پسر نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بلب آبحیات رسیده بود وسبزهٔ
خطش چون سنبل بهشت برکنارهٔ جویبار کوثر دمیده **فرد** دگر بلعل لب ودمیده سبزهٔ خط چو بر جوالی آبحیات مهرگیاه
سر وکارے آغاز نهاد وآن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی بر صفحهٔ روزگارش
از آثار حیات باقی نماند **بیت** هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر تافت + دید پر شد محبت با بدمان بر تافت
پیوسته میان عاشق ومعشوق بچشم وابرو سوال وجواب بودے وباشارت وکنایت گفت وشنید نمودے
روزے بادشاه بر مسند عشرت نشسته بود ودل بوصال جانفزائے محبوب بسته وآن جوان بخدمت
ایستاده واسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه در جمال دل آرائی یار می نگریست واز صفحهٔ رخسارش
رقم حسن بهم مطالعه می نمود وزن غافل از آنکه ملک بدو می نگرد در جوان نگاه کرد واز لب شیرین
تبسمی کرد ودر نگارستان بر شکر شیرینی بظهور رسانید **ع** بزن یک خنده ودامان چشم پر شکر گردان
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمهٔ که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس باننده
او چه باید بهی از غمزه دگر نیم باز + بادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و
دلبستگی بیدن او رشته شکیبائی گی دل از صحبت دلارام برداشت **فرد** اهل تحقیق برانند که بر نتوان
خورد از درختے که بروسایه بلبل دگرے + پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از اتفاق تردد می نماید و دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن شما اند چنین نمودن بازم و عاقبت اندیشی
راست نمی آید ع صحبت مردم از هر چه هست پس آن صورت که دیده گذشت بجنس بدین
منوال که طرح افتاده بود و پیدایی داشت شب را بر وشنائی شمع جمال ایلاد بروز رسانید و در شعلهٔ
آتش اضطراب میسوخت بیت بادشاه عاشق و سرمست و زلفشان دلبری چون توانند دید ...
بادیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قدر ... برافراشت
و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صد سپهر مینا گون برداشت نظم چو از مهر ...
بیکدم طشت حبر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار از این نیلی تتق بنمود دیدار بادشاه بتخت دولت
برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان بنجو ... فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات بادیه پرداخت با وزیر که مدار مملکت بر وی
خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را باوزیر در میان آرد و بکشتن ایشان اشارت
بجنباند و کارفرمائی عقل میگفت هر خود از وی پوشیده دار دیگی که دلت بجوشد ...
عاقبت جانب خصم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در ان باب از وی ... ورتی
جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای بادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن
دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند
و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده نشود ...
بیت کارهای این چنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی خیلی پشیمانی بود وزیر از نزدیک بادشاه بخانه
آمد و دختر خود را غایب اند وهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم
سلطان بوده از جانب خاتون بادشاه انواع بی التفاتی بوقوع پیوسته در میان اقران و همسران او خوار
بسیار نموده و دختر از این معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر زود بیت برخیز باد صبا و دشمن آگه نی درد
که روز محنت و غم روبه کوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمر شان مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد دختر تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمهٔ از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد اتفاقاً
یکے از خادمان خیل و ملازمان حرم بغنج خوبی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ نیاز تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا خواهد رسید نزدیک شد
که دور شود دشمن از نظر + خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کے باشد
که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز نهانی در دل نگاهداری حقیقت این
حال در میان آرم و کنه آن از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال در میان آورد و خادم بر فور باز گشته
خاتون را از آن حال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را خواندند
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین وی آمد سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با دختر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست
که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود
مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود نهفته نتوانند
کرد دیگران که بپایهٔ ایشان نرسند و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **فرد** چون تو
نتوانی که راز خویش را نهان کنی + پس چرا رنجی گر آن از دگری افشا کند + کارشناس چون این حکایت با
گفت جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که این
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست نکتهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بے مشاورت در مهمی شروع
نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی + نه حق شرع گزاری نه داد عقل دهی + و لفظ کلام
الٰہی که پیغمبر برگزیده خود را بمشورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت سنتی
فرضی بل عینی مقتضی تواند بود + **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور + تو چرا زین طریقه باشی دور + کارشناس
گفت امر کردن حق تعالیٰ پیغمبر را صلوات الله علیه بمشورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران کمک
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوٰة والسلام که بوحی الٰہی مؤید است بعون عنایت پادشاهی

مزین آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید لاجرم برای تبیین منافع مشاورت و
تقریر فوائد آن گفته اند تا عاقلان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خودپسندی بجانب دیگر
تمایل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن مستفاد میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن نیز
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای
ما فی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح
پیوندد و بشارت استعینوا علی نجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمای نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان مترتب نگردد فرد
آنکه عمل تو معتبر نشود چندان نیست . که رقیبان ز سر طعن زبان بکشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان
مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند
ترا بمزیت دورایی مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت شهی در پناه عدل تو آسوده وحوش و طیر + وی از کمال عقل
تو خوشحال انس و جان + بر بندهٔ خدمتگار واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه
بصواب نزدیک بیند باز نماید و اگر غیر آن بیند از بحثهای مغرضان یا بدو تبه فساد آنرا روشن ساخته بعد از آن سخن
راند تا استقامت کجی آن تدبیر بپیوندد و هر مشیری که جانب ولی النعمت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و دشمن باید چند آنچه در رسم مشورت کردن باو
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین طریق بدستور دانا و وزیری کافی و مشیری امین
معتمد بدست آورد مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و از حرج تادیب بگذرد این همه
جهانداری لازم شد سعادت آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار بماند و دست حوادث زمانه
بخت را از وی بیزدودی نخواهد بود مثنوی تا توانی بدین و داد گرای + تا بود ملک را بدین دو پایه بپای + عالم
آسوده کن بنعمت و جود + تا تو خوش باشی و خدای خشنود + ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باشد

راز که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان
باید داشت یعنی در اخفاء مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری از آن
رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش * راز پنهان
بدان مثابه کز دل * اگرش مدتی زبان طلبد * نتواند که سایه‌اش حاصل * و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج
جائز است اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت
ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد و اول پرسید که
سبب عداوت موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان
بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نموده که ما را امیری
و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم اگر خصمی بمقام ممانعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی
کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت ابطال آن میکوشید
تا نوبت به بوم رسید همگی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین
مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد
اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه
در حرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی
حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این
مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجتماع حاصل نیاید و بی اجتماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر
فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار

واقتدار چه کار فرو ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می بری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز
را که باشهٔ طائر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاؤس زیبا هیئت با صورت ایکه
بوستان زیب جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال کسیه بدولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا رفته است و عقاب باشکوه که عقبات کوه از صدمات بال اقبال او جناح
نجاح در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اند و ضعیف حالان شکسته بالان نیز
مفقود گشته اند اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار اطاعت او را
بخود راه ندادندی که او باوجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت تکبر نیز فرو
نمیگذارد و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت است
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپروانهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناپسندکاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشه ها صواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و رایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا بهر صورتیکه سانح شود و بهر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شر پیل عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از زجر ابر آذار باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد سبزه خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت
شده پیش ملک خود بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده ازان نشاید
بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت از قدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی
و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکر از بهر آب خوردن

و چون آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و آشیانه خرگوشان را از آسیب پیلان
زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پائی بر او نهادی گوشمالی یافتی و از منزل حیات گوشه بالینی گرفته
ناتوان دیدی که از آن زحمت لب بر بسته در تاویل زنده بیتی کرد فرد آستران بجانب میدان که میشود
بار بر ما به سیه روز تو امان بیکبار آمدن پیلان بسبب را از ایشان مالیده و کوفته گشتند صبح که زیدا گردید مستان
دو سه بار خواهند آمد روزی دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان دستگیر
درماندگان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه بجای شاد زیستن بیت ازان آمدی بر سریر
سپهر که افتادگان را شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پای جان بسپرند بیت کسی کار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش این بار جان سپر که متاعی دگر نماند
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم کل امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خرد
نیست بیت هر که را دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری و در میان خرگوشان تیز هوشی
بود که او را بهروز خواندندی مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر ستودندی چون
دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری انیست رسم
و قاعده دادگستری از حال بیکسان نظر لطف وامدار کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر
ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گفتم و گویم ببیند
و شنود ملک فرمود که ترا راستی و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده ام فرد سکه کار تو این بیک زموده بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم بمبارکی
بدر رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال بدانی بجا آور و تو دانی که رسولان پادشاه زبان او باشند
هر که خواهد عنوان ناصیه ضمیر ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

و دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و فرصت وقیعت یابند و حکما درین باب
تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح تر
ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودندی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت سز برانی که شیران شکار
اند پیام خود بپائی خود گزارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی** فرستاده باید
که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * از و هر چه پرسند گوید جواب * بنوعی که باشد طریق صواب * تخمهای
آن کار اکند * بدانسان که مجلس تقاضا کند * بسا کس که از یک سخن درشت * بهر جهانی و خلقی بکشت * یکی
از گفته دلپسند * میان دو صد طرح یاری فگند * بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد رسالت بقدر
حال النصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام
انتظام دهد من آن را زیور رونق خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه ...
از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب
رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید
اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحت وی ... ولایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف ... هر دو
واضح بود ... از مطلع آن ... که مقطعش به ... قطع باید ... در فاتحه
کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بجمله انگیزد
نکته دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین ببرد * رفق زابروی ... بیرد * حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر دادو ... بستن و کشادن و گرفتن
و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه
شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم را در باب
رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از
بارگاه ملک بیرون آمده صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

وبعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه کشاد گیسوی شام مه جلوه کنان بر آمد از بام + بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط غبیرا منتشر گشت در روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ سپهر شبستان روشن شد بهروز ردی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراهیم جان و خطر هلاک ست وهر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات بجبابرهٔ گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار ور مانده بزیر پای تغلب ایشان بی سر گردد و غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت نزار حال پریشان ما چه غم دارد + اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد + صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم - از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده بادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلَاغ و سخن اگر چه بهیبت و درشتی نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه بپیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از حال فرا آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور بازو و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را + جای مده در دل خود کینه را + چند نهی بر فرس جور زین + نیز مران کین بنماید چنین + تا گمنت این آب زسر نگذرد + ناوک چرخت زسپر نگذرد + عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + تو بدین غرور که خود را مدد گر بهائم را هیچ بشناسی و از قوت و شوکت خود که در معرض زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید که هم بدان انجامید که قصد چشمه من کرده لشکر را بدان موضع برده و از غایت بیخبری تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر

اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تعدی درو نگرد سماک رامح لسنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ٭ نرود جز به بدرقه بیرون ٭ از هوا و زمین او گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگرچه کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأ العین مرا ببینی و من بعد حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز را اورا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که باوجود چندین خصلت ناپسندیده که درو است مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه**

هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوئی آشنائی نیست ٭ سینه را که تیره گشت ز غدر ٭ اندرو هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ٭

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و تا آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و لطف ایشان عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ چون اهل زمین را ز امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک ما نند

از تجربه گذشته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل و مجاری حل و عقد
امور سائره و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه از زنگار کینه
مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند
بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود میان ما بحکم
قرب جوار قاعده محبت بتأکید تمام یافته و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان
بردم که وی هلاک شد پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین
نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجائی - یکچندی برین حال بگذشت
و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت
کرده گفت جائی من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف من است و حسب
قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است من درین باب حجتها
سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته
تر میشد و چند انچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه بروز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها مینوازند تا وقتیکه بساط مشکین
شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را بلوت ریاضت بآتش جوع میگدازد
و از هنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه
ید بیضای صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان رشته آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی بآب دیده

دست از کون شسته وز کنج فقر گنج فیض جسته مژده بر هر دو عالم پشت پائی مذ خود بیگانه با حق آشنائی
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر
نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بفیصل
رساند هر دو راضی شده روی بجانب قاضی نهادند من از پی ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بر پای راست استاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بنائی هر چه تمامتر و تعدیل ارکان میکوشید **مثنوی** کلید در دوزخ است این نماز که در چشم
مردم گزاری دراز چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار تیهو از کردار او متعجب و
کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند که
در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود
که صورت حال باز بگوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بالغرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری در
من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده
است و دستبرد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و توانائیست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **مثنوی** آه که
ایام جوانی گذشت عمر بدان گونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون
نزدیکتر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم تو حظ که مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد امیکنم **بیت** گر امروز گفتار من بشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید
اگر بگوش ال استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک بانت و مروت خویش محذور باشم **فرد** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم
اگر قبول کنی ورنه آن توی دانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف

نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینه دیده او نگشته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر ایشان جلوه دهند و بهمین معنی یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت **مثنوی**

قاضیی بنشاندند و میگریست • آن یکی گفتش که این گریه ز چیست • این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست • گفت ده چون حکم راند بیدلی • در میان آن دو عالم جاهلی • آن دو
خصم از واقعه خود عالم اند • قاضی مسکین چه داند زان دو بند • جاهل ست و غافلست از حالشان • چون
رود در خون شان و مال شان • گفت خصمان عالم اند و علتی • جاهلی تو لیک شمع ملتی • زانکه تو علت
نداری در میان • نور رشد بی علتی در دیدگان • وان دو عالم را غرض شان کور کرد • علم شان را
علت اندر گور کرد • چون غرض آمد هنر پوشیده شد • صد حجاب از دل بسوی دیده شد • تا تو رشوت
نستدی بیننده • چون طمع کردی اسیر و بنده • چون دهد قاضی بدل رشوت قرار •
کی شناسد ظالم از مظلوم زار •

بحمد الله که زنگار غرض آئینه دل مصفائی ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دارش • گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه بظاهر مدعا حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت مظفر بود و بحکم بعونه ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوا می‌پسندید •

روایت کرد این حدیث را بخاری و مسلم رحمهم الله تعالی ۱۲ جمالین

بغدا چسان بگسلانی مکن، بصورت تغلب کنی بگذری، بمعنی نگر گر بسیار بینی، ومن شما را میگویم
کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بعمری که بمثابهٔ ابر تابستان و زینت گلستان زود زوال است اعتماد مکنید
و خاص و عام و عالمیان را و نزدیک آدمیان چون نفس عزیز خود دانند هر چه در باب خویش نه
پسندید در حق ایشان روا ندارید ع هر کسی میپسند آنچه از تو ثبت آید ناپسند + ازین نمط دمدمه
دافسون بر ایشان میدمید تا با و لغت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض احتراز بیشتر آمدند بیک حمله
هر دو را گرفت و ملیخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ توئی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و جانب غایت
مقابح او بی نهایت است و اینقدر که بحیز تقریر در آمد قطره است از دریای بیکران و ذره به نسبت کره
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بد رگی ما صد هزار گفته نباید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبه پستیه کار شکستگی
بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرّا شیرازه عنب آن نکبت
بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک جواهر دانا قابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد
گهر پاک بباید که شود قابل فیض + زانکه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخن
بیکبار از آن کار اباء نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ با تیره و متاسف
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا
آزرده ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند
کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاید ع زود دل زرد صورت جفائی تو از
دل نمیدانم که از جانب من سابقه بوده کامیمه تمهو محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی
واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصلی باز رود و لیکن نهال محبت که بزخم
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم التیامی

یا بدا اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان۔
قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی * بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد * مباش تو در آن کز زبان زنی زخمش * بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد * پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نه آید برون * و هر چه ازو مضرتی تصور کرده شود بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد باب بحار دریا فرو ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود * مقرر است و یقین که بر چه خواهد داد * درخت حقد بدان نوع میوه دارد * که طعم او بمذاق دل کسی مرساد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوئی انگیختم و مرا بانصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذارش سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب لوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن نیز از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند و زبان را بالکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیر الست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بیرون الا برهنه ساختن حق بریدن و سر در باختن مثنوی چون زبان شیوه سخن ورزد * چه عجب جان زبیم اگر لرزد * تیغ را چون بقصد جان کردند * راست بر صورت زبان کردند * و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و افتتاح منافقت جائز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که بتریاق مجرب انواع داروها

در حوزهٔ تصرّف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدستست ترا + زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح هست و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب ست و گرد نهار ابحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمّت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد من از راجح قول قاصر فعلم که در خویشتن کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسے مشاورت کردمی و پس از انکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتے فصل سخن پاکیزه و بے عیب که هیچ رخنه خلل دران نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم + در ناسفتنی بود انچه سفتم + چون بے اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان ده مرده گوئی + چو دانا یکے گوی و پرورده گوئی + القصّه زاغ پاره بطلبید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سوی انس دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر + ولیکن ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زدایائی خلوت نشینان صوامع انس جز آن تواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکر بوم که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که بمهم پردازد + صد کار فرو بسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد + نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما فرجے و مخرجے پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند کارهائے که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد و بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که زاهدی از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر بمکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی راقوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی برروی آن شکار را بچنگ آرند ناچرم روباه بازے اختیار کرده خواستند که زاهد را بخواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعے از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگرے بر وے بگذشت گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفتهٔ یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدهٔ و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد که بسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهدا این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفے میراندند **بیت** چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون دگر + دل می برند از عاشقان هر یک بافسون دگر + از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو گر بود و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ باز آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی بایع روم در روز که

ببهائی گوسفند بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و بعقب
فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد
مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و از بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما
نیز طریق حیلت پیش بباید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت
خصم نتوان زد + حیله و مکر از دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز
گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن
حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده ام صواب دید آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل
مشتمل بر خواص و عام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده زخم زده در زیر همین درخت
که آشیانهای بر شاخهای پست بیفگنند و ملک بتمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد
تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم
پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از نظر
و تدبیر ایشان چه فتح الباب نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز
بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود
بالشکر و حشم بموضعی که مقرر و متعین شده بود عزیمت نمود تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب
کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهرنگار بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد
ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان با وزرا همه و در اندیشه آن بود که چون بارها
بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخونی بدیشان
برسد روز حیات ایشان بشام ممات متبدل میگردد و ما دو سه روزه عمر گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر
می بریم ع پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت
بوم است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم هیتیا یافت و امیر لشکر زنگبار
بر خیل تتار بر عزم شبخون علم عباسی برافراخت بیت بساط زمین عنبرآلود شد + زوایای گردون از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و حشم خود ... اندیشه شبخون درمیان آورده مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز ÷ همه پرکینه بیباک و خونریز ÷ بکین خواهی میان را تنگ بسته ÷ ولی چون سنگ را در جنگ بسته ÷

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود خیره خیره بهر سو میپوییدند ملک بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است برآنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاری های سابق همه بیکبار در عرصه عدم افتاد

فرد بلی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ÷ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ÷

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک ما روز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمائی و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرائت ایشان در جنگ زیادت از جرائت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت

مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت ÷ ستیزنده را افگند چون درخت ÷ چو گوزنی که در شهر شیران شود ÷ بمرگ خودش خانه ویران شود ÷

صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خان و مان را باتش تفرقه سوخته مانند دود در هوای جهان پراگنده گردیم و اگر از صلح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت داریم

بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج

دگر نه سر با تو ماند نه تاج ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه
باز مینمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از
تیغ ولاد دستیز * مرا هم زبان سنان هست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را
بدرد آورم * من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت
بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن
تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملاطفت
در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است * با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ انحنا از وی بسلامت بجهد و درخت
بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش * ستیزه
به بند دستیزه گرانرا * زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو طرف بومان میل داری و جانب
ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که
مشاهده میکرد غالبی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و بدفع شما حیله می دارند
ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه
حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد که آن راحتی عظیم و منفعتی تمام باشد و
فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این گفتگو نیم افسرده
آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید ع نعوذ بالله ازین آتش اگر برآید دود * و هر که فرصت
از دست بدهد دیگر هرگز بر آن قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را
ضعیف و تنها یافت ولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد بقوت گرفته و سرمایه ساخته در
کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو توانائی جهی * وز بند تو چون رست تو از وی نرهی خواهی که
امان یابی از آفت او * در دست تو چون فتد امانش مدهی * زنهار تا ملک بسخن و التفات منماید افسون
جانگزای او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست آزموده از عقل دور است تا بدشمن

ملک را کینه چه کی چه رسد فرد درین عالم که بود دوستی اعتمادی نیست + چگونه غره توان شد بگفته دشمن
دشمنان شمرده این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا تو در دل دردمند ست ریش + تو نیز مرا
... ریش منیش + این سخن در دل ملک ملال اثر کرده بسی ازان وزیر گردانید دیگری را پرسید که تو چه
... کشتن او اشارتی نخواهم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک
... کارم ... خود را با ظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زنهار آمده
را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده
گیر + و بعضی از مردم را به دشمن مهربان گردانند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه
بود این حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بد خوی و زشت روی و با این همه
... بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی + از بیگین ولی
... + چو هجران دل گذاری جانستانی + و این مرد را خوش حالت زنی در نهایت پاکیزه سیرت زیبا صورت که
... شب چارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز
آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان ... وصف آن جان جهان
... کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست
... صفحه ... بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک
خیال + شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو
عیان ساخته اند + و هر چند هزار دل وصل او را جویان و دل صد هزار منزل از مجاورت او گریزان آن با فسانه او شیفته
گشته با شورش فریفته شدی مرد را هر لحظه از جفائی او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او بتازگی مهر
ظهور کردی مصرع مهر فزون می شود تا تو بکین می شوی + نه بی پریشانی دل دست آن عروس بکند نقش سیه
و نه بی ... از گلستان رویش گل مراد می شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند +
دیده ... کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار
... زود توقف یافته بترسید شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** مگر بیدار شد بختم که آن رو بی که در خوابم ٭ نبود امیدش
دیدهٔ بیداری آید ٭ اینچه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شده **ع** مهر یکی نبوت ز کجا پیدا شد ٭ چون نیک نگریست زو را دید گفت ای شیر مرد مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفا کیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و
فایدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرور تها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق
نباشد و حال این زاغ از آنجمله است **ع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ٭ ملک وزیر سوم
را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه
خلعت امان در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت
ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که
جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنند ٭ بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند
چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب
جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی
پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام
بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش
دغل و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نبندد
و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بی خار درین باغ نیست ٭ لاله او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو و گوئی خور است ٭ مهره کند رویت و گوئی زر است ٭ در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت
کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** ما طرح قناعت و رضا افگنده ایم ٭ زود و
دیر چه میرسد خرسندیم ٭ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش
او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد
دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت

آدمیان بادی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او بطریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد آنرا از دیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ایجان جهان تو یار مائی + بحمد الله که سررشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد مهیا پس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید کشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال ایشان هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف + چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بهیچ سبب کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا سر از قاعده صواب بنهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات ننموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند بدانند که دشمن اگر هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دل باقی خواهد بود **فرد** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند * سالها رفت و بر آن سیرت و سانست که بود * و شما درّه تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه لب ادا مینماید و موی بلور در نظر شما گوشهٔ دیوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **مثنوی** نگاری دلفریبی جان گدازی * پری پیکر بتی عاشق نوازی * ز زلفش سنبل اندر تاب میشد * ز رشک عارضش گل آب میشد * درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح رستن و چهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد * خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد * زن را با او نظری افتاده و دل او نیز دربستهٔ مهر و محبت او شده کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت برافروزد دل ایشان را بآتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی * الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری * آنکه باشد که بکام از تو گزینم دوری * زن تزویری آغاز کرده تملقی کرد و دیگر باره شادی قطره چند آب از دیده بباریدی فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بباید بست و تماشا را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت

راقبول کرده بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شگفت و
خار نماند ÷ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده
شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ÷ بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید
درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با دیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق
بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و
گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب ÷
پای تا سر همه لطافت و زیب ÷ این برخ شمع بر شبستان بود ÷ وآن بلب نقل می پرستان بود ÷ بیچاره درودگر
چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه
چشم زن بر پای وی افتاده دانست که رفتن شوهر بهانه بتحقیق این حال بوده معشوق را بنرمک بزنگ آواز داد
و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مراد دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز بر داشت و گفت ای نازنین
میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده
این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت
یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات
ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت
شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ÷ دوستی
خود نبود پنداری ÷ اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و زایشان گزیر
نیست ÷ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز
دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد و فا مباد
امیدم اگر بغیر تو هست ÷ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ÷ چون درودگر این فصل بشنود رفتی و رحمتی در
دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدگمانی از من صادر گردد و نزد
خداوند مند واثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم و تسکین خود از غم من بیقرار

۱۱ بعض نسخ از احتمالات ناسخین چنین دیده شد از عمر و جوانی معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و اعتماد در خصوصه …

دبرمن عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی دوستی در رو نهفته که از چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها اثرے در وجود آید چندان بسته نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و ذلت معصوم نتواند بود ع کیست که او دامنش نیالوده است + ومن بیهوده اینهمه رنج بر خود و خویش را چندیں بار افگنده ام صلاح آنست که حال باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و ابو جه ایشان مرد بیگانه بر خاک مذلت نه زیرم که این عمل از سے لهو و سهو میکند نه بقصد عمد مرا لطف هنر او باید داشت دیده عیب او فرو باید بست فرو گر هنر ے از وی هفتاد عیب + دوست نبیند بجز آن یک هنر + پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند ایت شب تا رنگو نسد شه بیت از سایه شب شنا بدر رود + و میا از چرخ صبح عالم افروز + مرد بیگانه باز گشت زن خود را بر بالاے تخت در خواب در دو گر با هستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالاے تخت نشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک کرد و نرم نرم دست بر اعضاے وی میمالید تا زن پر فریب دیده بکشاد شوهر را بر بالین مشاهد کرده بر جست گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامتی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که تراضر رے بران باعث شده بود و آزرم تو نگاه داشتم و از رنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود بیش دیدم و بهتی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی بر ے مواصلت من مطلبی بینائی برای مشاهد جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آئی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشه کرده بودم و توسه نوع گمانهاے بد برده بحمد الله که بخلاف بیرون آمدی که مظنه ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم فلان سخنهاے سیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شد و سفینه دگردان خشنودی آورد و زند و نجار زبان اعتذار کشاد و بیعت را تدارک کرد بیت نزد خدا جرم تو تا چیز باد + من تو راضی شدم او نیز باد ابی مثل بدان آوردم تا شناسی چون درود لیقول زن بدکار فریفته شدا ـ سخن این زاغ مکار ذیب تخوید

ملازمت و شنیده ام که دانا از نصیحت خوان ... بیاید ... بیت اقبول خصم بهاندیشی غره نتوان شد که سے
که کرد چنین ملازمت پشیمان شد ... و بهر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت
نزدیک گرداند و به بهانه نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را بر موضع خیریت آرد چون از اسرار او وقوف یافت
واقف طلبید ... پیش آرد که ... کند و به ... کنند چون صاعقه آتش بارد خرمن جان بسوزد
و مانند تیر ... ... دل از ... بچه کار آید
... چنانکه ... واقع شده همین ... که بمن رسیده
... ساختن ... خواب ... باختیار خود
قبول کرده ... حقیقت جزا باداش مخالفت ... نبوده دیگر گفت تماشای حیله توی
بمن ... غیرت ... بجهت ... انتقام که ... غیرت تیغ این
عذاب ... است ... بجهت باک دشمن بقوت تو دانی شناند
برای ... بر ... دار بر ... و ... فنا
... انتقام یاران ... بوم پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت ... بوزنگان در جزیره ما و اوا شدند که ... تر و خشک
درخت بسیار بود ... ایشان ... تمام داشتند ... آن قوم
... پیوسته ... حکایت فندق ... سربسته
... حال ... پریشان ... گذشتند
... قت میان ... تنگ ...
... این بوزنگان ... منازل ... میوها
تر و تازه ... سبزه ... سبز ... چند فرو ... و ... دل ... بشگفته همچون گل
... در زمان ... بازمی ... پس قصد کرد که در میان آن ... ساختن ... ایشان
... قریب سزا ... جمع ... کرده خویش ...

مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرسان خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد نا چشیده درخت عیش
پژمرده شد و از طبعش بیرون شمع راحت دشمن شد چراغ دلبش فرو مرد فرد ریخته بلا بر جرعهٔ
ساغر عیش ما می زند دست جفا جام مراد ما بر سنگ. القصه خرسان بزحمت تمام از میان بوزنگان
بجمعیت و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش بر سپهر رسانیدند [illegible] جمعیتی [illegible] آمده
او ابدا انحال دیدند و از کیفیت ضرب و کمیت [illegible] قریب پرسیدند خرسان صورت ماجرا باز نمودند گفت
نیست بنا موسی که خرسان قوی هیبت از بوزنه ضعیف پیکر این ننگ یا کشیده گر درین قدیم ایام
آباء و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده تا قیامت این نام در خاندان ما خواهد ماند عدالت آنست که
همداستان شده اتفاق نمائیم تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب [illegible] گردانیده بغبار [illegible]
دیدهٔ امید ایشان خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان [illegible]
چنان بر کنیم شان [illegible] که مانند ما نام تاریخ خیز محو سازیم [illegible] در حکایت آمده آتش غضب
برافروختند زبان لاف و گزاف گشوده نعره غا و جدال بگردون رسانیده و گفتند **مثنوی** محاربه جو
[illegible] ما اژدها [illegible] از پنجهٔ ما [illegible] هیبت جنگ ما [illegible] دشمن دل بلند [illegible] پس
بران قرار دادند که در شب [illegible] آتش قتال اشتعال نمایند [illegible] شعله گیرد و آتش
خرمن عمر بوزنگان افگنند [illegible] سپهر مثل چشمه ساری [illegible] نمود
دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی [illegible] **بیت** چو خورشید [illegible]
سیاه و زمین شد درشت یکبار خرسان آن کوه [illegible] بجزیرهٔ بوزنگان نهادند [illegible]
اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب [illegible] دشمن [illegible] نزول
آرمیده که ناگاه **بیت** [illegible] تاختند [illegible] جهان [illegible] تاختند تا بوزنگان [illegible]
بسیاری از ایشان آغشته شدند [illegible] خسته و مجروح جان [illegible]
چون آن [illegible] جزیرهٔ آبادان [illegible] دشمن خالی دیدند [illegible] دست و [illegible]
کشیدند و آن خرسان جفا [illegible] را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده بر [illegible]

که بوزنگان عمر در زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته
بود • روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت بینائی برآمد
بیت سپاه سحر چون علم برکشید • جهان حرف شب را قلم درکشید • ملک بوزنگان ازین حال غافل
روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند
رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن
گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف من بیرون رفت و حیف از آن خزائن مملو که بدست دشمن افتاد
آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی‌اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان
دهر را برگ و نوائی کس ندید • چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید • بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست
زانکه زو برگشته‌تر محنت سرائی کس ندید • دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده
هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت
خرد آراسته و بزیب کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و
رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی **مثنوی** ازین روشندلی صافی ضمیری • بتدبیری
درست اقلیم گیری • زحل شاگرد او در نکته دانی • عطارد چاکرش در خامه رانی • میمون که ملک را
حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشوده گفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که از آن • دو
زیان هست گوش کن از من • اولاً دوستان شوند ملول • ثانیاً شاد می‌شود دشمن • جزع کردن
مصائب بنده را از صواب ابدی محروم گرداند و تب بی‌صبری و سبکی مشهور سازد در مثل این واقعه‌ها غیر
دو چیز فائده ندهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد.
و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر
است • در بسته آنکس که بکشود صبر است • ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان • غبار ستم آنکه بزدود صبر است
دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صائب رایی در شب واقعه
لامع گردد ظلمت ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر

هزار ساله کار را از پیش تواند برد **فرد** توان بهم تدبیر نیک رای صواب + جراحت دل صد پاره را
دوا کردن + ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی
طلبید گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار کشته اند و مرا بی دیدار
ایشان از عمر لذتی نخواهد بود و نه از حیات حظی **فرد** بی تو زنده چتوان بود ولی آن زندگی از هزار مرگ
بترست + و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرصهٔ فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق
تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزیزان از جفا
جویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه
بر خصم جهت آسائش زندگانی می نماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه
آرمیده خواه در اضطراب **بیت** زین چمن چون شدی تو در پرده + خواه گل تازه خواه پژمرده + میمون گفت
ای ملک درین حال که من ام مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه تو دیده تماشای
جمال فرزندان و خویشان رخ در نقاب خاک تیره کشیده اند سر در سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است
و خرمن جمعیت ایشان بتند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر
بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقان را که سوخته دل
و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو
گر بمیرم رواست + کزین جمله مقصود نام نکوست + و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با
دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آرد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید + ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام دراز الواب
حیل درمی آئی میمون گفت تدبیری اندیشه ام که ایشان را در بیابان مرد آزما که بشعلهٔ سموم
بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست که بفرمائی تا
گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای من در هم شکنند شب بکنارهٔ بیشه که ماوای ما بوده در
گوشه بیفگنند و ملک با ما زمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراگنده گردند تا دو روز

گنند و چون صباح روز سوم رسانیده در منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری نمانده بود و من
بعد از اینکه جمله ایشان ضربی خوردند بسر وقت میمون لغز رفتم تا پوستهای او برکنده و
اطراف و دیم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند چه خونریزی کرده ساخته بودند فرصت یافتم میمون شب
همه شب ناله میکرد و بنوعیکه دل سنگ از ضرب آن شق شدی و کوه از نالهٔ دردآمیز او بفریاد می آمد
ملک خرسان علی الصباح بطریق سیر بیرون آمده آن شوریدگان بر عقب او رفته میمون را بدان حال بدید
با آنکه ضعیف القلب بود برو مهربان شد و با وجود سختی دلی رحم در دلش پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص
کار او مشغول شد استفسار تفصیل مهم نمود میمون لغز است گفت که پادشاه آن قوم است آغاز
دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** از چشم و دل من
خاکیم و ز آتش آب بست چشم ببین و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم
و باتفاق ایشان بشکار رفته شب بیخون درین معرکه حاضر بودم روز دیگر بر کیفیت سپاه نزول ملک
بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان با عتماد و تکیه بر تدبیر ما داشت التماس چاره این کار نمود و من او را
از روی خیر خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و
بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و
توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان ـ راه جوید هر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن
در آئی گل بری + سوی بستان بگذری سنبل بری ـ ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت با
جمعیتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون من با منع او مشغول شدم بفرمود
تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او هوا داران پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که
بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند
و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک
خرسان را قطرات اشک از دیده ببشره چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ را دل خون شود + در بگریم
دیده ها جیحون شود + ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی است که آنرا مردازما

میگوید ایشان به و باخبر بوده زهر طرف [illegible] میبینند و مسافت [illegible] [illegible]
لشکرے بےآز [illegible] بیرون خیمه بیند مدکه فرمان زیب [illegible] در آمد لفت میمون [illegible] بیست
ومبادا که از ایشان [illegible] چون [illegible] میمون گفت ما [illegible] خدمت [illegible] [illegible]
بوده [illegible] ایشان [illegible] دار [illegible] شناسان [illegible] [illegible]
که ترا بر منزل ایشان [illegible] [illegible] ایشان [illegible] طوق [illegible] گردن
حال این جماعت [illegible] دزان [illegible] [illegible] با تقدم [illegible] میمون گفت چون
کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دست و پاے متعذر ملک گفت من چاره این کار
میدانم و ترا بحیله برون میتوانم پس آواز داد تا امراے سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بر خصم [illegible] همه بدین نکر [illegible] گشتند اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسے بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان راه مینمود تا بسر بیابان
مردآزماے رسیدند آن صحراے و [illegible] آب ابر بهاری در فضاے آن از غایت تشنگی سوخته و پیک تیزگام
ماه از صعوبت آن بیابان آسمان گم کردی [illegible] [illegible] بیابانی [illegible] آن [illegible] آمدن [illegible] [illegible]
عالم گرد از منازل او راه [illegible] شدن [illegible] بیابان مے وزید که اثر آن هر که رسیدی الحال
آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختے و بسبب موج [illegible] دران صحراے نگرفته
و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرسته **نظم** بیابانے وسیع پر مخافت + بهر گامے درو صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود + زمینش سنگ سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش آنکه
سفیده صبح پرده از روے کار جهان بر دارد سرا پرده جمعیت ایشان از فضاے عشرت بر چینیم و زود تر
از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن جماعت بر گشتگان نگون سازیم خصمان
بشغفی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپاے خود بمیدان جل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب [illegible] از
بوزنگان اثرے پیدا نشد همچنان میمون تعجیل رفتن مے کرد و بافسون و افسانه ایشان را مے فریفت
تا وقتیکه آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف [illegible] آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب

بمشابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی **قطعه** ز گرما آنچنان می‌شد نفس گرم * که لب تا بتا آن چون شمع میسوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخی دیگر برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش سبک دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در تاب جگرها بی آب میشود و آن چه چیست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند تیز می‌آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می‌آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری. و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بی‌آبی که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید **بیت** بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان و رنج بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و بیش ازین نا خائن آزموده بودم و اندازهٔ دور و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون خرد و رایت ایشان از آنچه گمان برند افزون **بیت**

شنیدم که راحت جانی * چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست که پیش از آنکه ما را شاخه دهد او را چاشنی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بوزنگان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت دلی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما از انواع آزار و اندار رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** خاطر محنت زدگان شاد کن * در شب محنت زدگی

یاد کن ۰ پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام بر داشته با او بُردند وزیر گفت اے ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روے قبول بر تافتی بارے زندگانی
با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح
کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بے نظیر را خوار داشت و زاغ
در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر مے زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نگذاشت و مقربان
و ندمائے سلطان هر یک را بنوعے خوشنود ساخته وابسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وے بلند تر میشد و در دل
ملک و اتباع او راه بیشتری یافت تا بجائے رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اسرار و وفور
مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با و مشاورت
کردندے و انواع مصالح برائے و تدبیر او ساختندے روزے در محفل عام و مجلس مشحون بخواص
و عوام گفت ملک زاغان مرا بیهوجبے آزرده است و بگناه بے عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم و دستبردی
مردانه بر و ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول
این مقصد بسے تامل کردم و مدتے در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در
صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از
اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندے از ستمگارے بیداد گرے رنج کشیده باشند و از ظالمی گزند محنتے
دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد
اگر رائے ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد و از باری عز اسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وے بخواهم در مجمع آن بوم که در گشتن
کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس تو روی و ده زبان
همچون گل سوسن مباش ۰ ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست برانگیخته و
نیرنگی با رنگ زرق آمیخته بیت سراپائے او جمله رویست و رنگ ۰ ز افسون او زیرکان گشته دنگ ۰ و گر شخص
پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم

از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه باتش بسوزد بیت زبد اصل
نیکی مدار امید ❊ که زنگی نگردد بشستن سفید ❊ و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک
او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزای
و کوه پابرجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی
مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و آب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته
زغن پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت
آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی
باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ
قدرت او را دختری بیاراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی و آشفته مو چنانکه آفتاب
رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی بیت
آنکه بر سرو زند طعنه لقامت اینست ❊ وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست ❊ زاهد نگاه کرد صورتی دید از
محض نور آفریده و دختری یافت بجفن لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش
بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجا آورد و اندک فرصتی او دختر
بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر دیگر در رشته
انده وانی کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات
علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و هر چه در زیر فلک است غالب
خواهد بود مرا با و نقد تن مثنوی اگر زهرهٔ چیل خسرو خاوری ❊ برآید بدین طاق نیلوفری نماند در ره دگر
بازگرد ❊ همان بازیه زیگ آینه زرد ❊ سحر العصباح که حبذای ایا الاصباح آفتاب از افق

مشرق طلوع نموده زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بنهایت نیکو صورت و
مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و
عالمیان را پرتو از جمال من محجوب گرداند فرد آفتاب بدین بلندی را + ذره ابر ناپدید کند + زاهد نزدیک
ابر آمده و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت
اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن
ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچیده
گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست ثابت است که پای شکیب در دامن وقار
کشیده است چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را گوش کرده باد زند و ضرب
پای مورچه را برابر صدمه صبا بیت باد اگر ابر را بجنباند + چون بکوهی رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده
و شرح حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف
مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و هیچ
نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و شوهری مرا او
میشاید زاهد او را بر موش عرض کرد موش بحسب جنسیت که سررشته دختر بدان منتهی میشد میلی در دل
خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام
اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو
دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی است دست دعا برداشت و از خداوند
تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانه کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ
اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داده باز گشت فرد هان من هر چیز را با اصل
خود باشد رجوع + ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن + فائده این مثل آن است که آنچه مقتضای
طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از این حال بگرداند با الآخر رجوع بهمان حالت اصلی خود خواهد نمود

و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین اشارت شیرین کرده **مثنوی** درختی که تلخ ست وی را سرشت + گرش در نشانی بباغ بهشت + ور از جوی خلدش بهنگام آب + بریخ انگبین ریزی و شهد ناب + سرانجام گوهر بکار آورد + همان میوهٔ تلخ بار آورد + ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و شعبهای غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید + کارام جان و راحت روح روان رسید + پس ملک پیروز بپرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن ست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن. ملک گفت مجمل صورت مصلحت باز نمائی تا آنرا وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست روزها بومان رفته دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار دستیاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد. ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که صواب دید پیش آن مهم باز شد تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمد همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند. **مثنوی** آخر مراد ملک روا کرد روزگار + اقبال را بوعده وفا کرد روزگار + هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود + آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار + ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و ملک

ملک را دعای خیر میگفت [illegible] دیگران را [illegible] [illegible] آن [illegible] کی

شد کاین نه بر وجه حسن رای [illegible] دشمنان و شاد کامی [illegible] دوستان سبب خاصیت و روزگار

شناس گفت هر چه این [illegible] دست داد [illegible] دولت ملک رخ بنمود [illegible] بود و از این ظفر

همان روز معاینه دیدم که آن [illegible] ظهور رسانیدند و زبان بفتح عجز و ضعف ما

و اشتند طمع در [illegible] ملک [illegible] ولایت قدیم ما کردند فرد آن تیره [illegible] چشم [illegible] در روی

گشت و جهان شد بر [illegible] سیاه + دیگر [illegible] ملک [illegible] صحبت بوم [illegible] صبر کردن و با ایشان

[illegible] صحبت [illegible] تو بودند [illegible] [illegible] طاقت مصاحبت اشرار نیاورده

و کریم از دیدار لئیم [illegible] گریزان [illegible] گفته اند بابار بد زیستن [illegible] بهتر که با کام در دیار دیگر

بیت - [illegible] تلخی هجران [illegible] توان مردان + [illegible] بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن + کار

شناس گفت چنین [illegible] که ملک فرموده [illegible] نفس [illegible] از [illegible] ناجنس نیست

[illegible] دیده [illegible] سبب [illegible] ست - اما [illegible] برای [illegible] ست [illegible] برای [illegible] شد تما

اجتناب نماید [illegible] پیش آید [illegible] تمام [illegible] استقبال نمود [illegible] [illegible] و شقت

خود را [illegible] تمام [illegible] دور [illegible] اضطراب [illegible] چه [illegible] کاری [illegible] [illegible] نقد [illegible] خود شد اگر

مبادا [illegible] رنجی باید کشید [illegible] باید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] توان

یافت و [illegible] [illegible] [illegible] چنین [illegible] [illegible] [illegible] رسید [illegible]

زحمت نکشد + ملک گفت از کیاست و دانش بوم [illegible] باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز

آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان [illegible] ضعیف [illegible] ضعیف [illegible] [illegible] [illegible]

بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل [illegible] من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزد ایشان خود

خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت [illegible] [illegible]

بعقل خود انتقام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گرفتند [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] آنچه دیده [illegible] [illegible] [illegible] گفته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دوستان ناامید وانده دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود + محرم خود مساز در همه حال +
با عدوی که راز تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان همی نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری
بود باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش
منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد ستمگارگی + شهنشاه چون رای
را بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید
بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را
آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران
بدکیش رای بحیز اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع
از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را
از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوی سوم مردمان
بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری
و نیک اندیشی ششم حریص را از بی گناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت
زد امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان
و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و هاویه
هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با خود او افتاد قطعه مندیش در
حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند بهر من چاه کن
باخر که چه را بپایان برد + وی اندر ته چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت
چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع و خدمت کسی که
دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویشتن را شنودندی ترا بجان
خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بامضای کاری

کاری معظم گردد نخست دست از جان بشویند و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان کار نهند فرد
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ، صاحبدلان که گوی سعادت بوده اند + واگر صلاح حال در آن بینند
که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندند و تا بمقصود بحصول پیوندد و چنانکه ماری
مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن - حکایت
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خیر خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد - که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه
کاشکی موسم پیری راهم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایسته قطعه رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + ما را دانست که گذشته را باز نتوان آورد تدبیر
مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود - و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام
و جز و ی تدبیر که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و به مذلتی
که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند
بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار
و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا اندوه ناک می بینم سبب چیست
مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بود و مرفه مرا واقعه
پیش آمد و صید ایشان بر من حرام و اگر غوکی خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم و ...
برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب بتعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که ...

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام شومی این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت **بیت**

منم این آدمی که سوز از دل بجان شمن دارم + چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم + ای ملک حرص

شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در محنت بروی من کشاد و آنچنان بود که روزے قصد غوکے

کردم و او از نزد من گریخته خود را درخانه زاهدے افگند از عقب وے بطمع دراں خانه رفتم قضارا خانه تاریک

بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم غوک ست ـ واز گرمی حرص

دندان بدو فرو بردم در زمان بیک باره سرد شد زاهد خبر یافت و از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا

نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم

که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته تا در نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک

برسم صدقه بتو دهد اکنوں بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الٰهی راضی

شده ع گردن نهاده ایم جفائے زمانه را + ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را دراں

شرفے و مرتبه تصور کرد و همواره بر و نشستے و بداں مباهات نموده بر ابنائے جنس خود تفخر جستے

یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک را زیاد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بداں زنده

مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب گریز و مرکب را بی قوتی

توسے نتواند بود پس هر روز دو غوک از برائے وے وظیفه مقرر کرد که در زمان چاشت و شام بکار بر دمار

روزگار بداں وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دراں موضع منفعتے مندرج بود از اں عار نمیداشت

رباعی، دستے که زدیدنش ترا ننگ آید + در وقت ضرور بوسه دادن شاید + هر کار که عار ست

ملال افزاید + در حالت احتیاج بد ننماید + و این مثل بداں آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر

میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمناں و صلاح دوستان در ضمن آں بود چنداں کراهتے

بطبع من نرسیدے و نیز دشمن را برفق و مدارا زود تر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش

باصولت اگر در درختے افتد همانقدر تواند سوخت که بر روئے زمین ست و آب بالطافت و ملائمت

هر درختے که از اں بلند تر و قوی تر باشد چناں از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد تلطف کن که هر کاری که صعب ست • بنرمی و مدارا می‌توان ساخت • و از اینجا گفته‌اند که لشکر
از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند نهایتش با بیست
و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد
و باشد که بتدبیری لشکری گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد **مثنوی** بیک تدبیر نیکو
آن توان کرد • که نتوان با سپاه بیکران کرد • بشمشیری توان جائی ربودن • بفکری شاید اقلیمی
گشودن • ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت
تمام این کارها با صابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری
نمود و گفته‌اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که
بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر
مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری
کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد • آنچه مقصود
بود زود میسر گردد • مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را • که اگر روی بسوی هدفی برگردد • ملک گفت
ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده
بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک
او همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که از هزار
دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی‌حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف
باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه
قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطلب بیرون

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین اینچه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد** می خندد
سینه امیدواری که بیبارم سرشک + در دل سوزان غمی دارم که آبی میکشم + چگونه ننالم که یک دم غائب
شده بودم بعد از سعادت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هرچند زاری کردم و گفتم **فرد**
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید + بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه
تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در
هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند + ز مشل توئی عاجزی کی کند +
من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم ز یاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **ع** فریاد رسی دارم و فریاد در
نیست + و آن ظالم ستمگاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد دود
از نهاد ش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ
مشغول بود و فتیله بر روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله اندوی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز تیشه شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بدر آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار
داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد** دشمن اگرچه خرد بود از طریق
خرد او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای
و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتائج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام
مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت
سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع ست **فرد** بهر چه روی نهم پایه چه
رای کنم + مراست دست توی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهائے تو این

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی
از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز هم دولت همایون
بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصایل حمیدهٔ
شاهنشاهی اقتباس کرده بودم شمهٔ در کار خود میساختم و بحمدالله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تانی و موقع
رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه
تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق
سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و
زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش رانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم
با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت درین مدت غیبت نه
حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالی **بیت** کآفتاب دولت اوج
کمال آمد پدید + روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آئینه هر که بدشمنی غالب و
خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار
نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید
و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد
هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند **بیت** چون ز دشمن کسی فراغت
یافت + جانب خوشدلی عنان برتافت + ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم
چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی دا
و نه رای راست را از فکر خطا باز شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در
قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من
قرار گرفت والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید ودران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق ومدارا گویند واز عنف ودرشتی بجانب لطف ونرمی مائل باشند وجانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جراءت وگستاخی ننمایند واگر در فعل وقول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند وتعریضات شیرین ومثلهای دلفریب باز گویند ومعائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان اینهمه مقدمات داشت وهیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت ومن بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع ومرتبتی عالی ست وبکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد وجز بدستیاری دولت وپایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید وچون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت ودر ضبط قواعد وحفظ مراسم آن بعدل وانصاف مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی + دولت طلبی کم طلب آزار کسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کازرده محنتی برآرد نفسی + وحال الصواب آن لائق ترکه در کارها از غفلت اجتناب کند وبچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک واستقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فتح را در آئینه امروز معاینه بیند وعزمی شامل که فتور وقصور بغرمیت او راه نیابد ورای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا وخلل منحرف نباشد وشمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **فرد** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل + گر آب وخور نباشدش از چشمه سار تیغ + اینهمه گفت وکس بسخن او التفات نکرد ونصیحت او مرتبه قبول نیافت **ع** تا زیر وزیرش همه کار از چپ وراست + نه ایشان را از عقل وکیاست او فائده حاصل آمد ونه بجزو وکفایت خود از ان بلا فرج یافت واینجا سرائی لمن لا یطلع ظهوری تمام دارد **مثنوی** آنکس نماید صواب + کاز گفته وی کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر ماست + قبول کسی چون نبینند خطاست + اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر ومکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع وتذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز وضعف خویش خصمان قوی ودشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد وآن بسبب رکاکت رای وقلت فهم ایشان بود

والا اگر بوزینه را یک ذره از عاقبت اندیشی بهره بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و پنهان ظفر
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق
بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت
شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد **قطعه** دشمن اگر لاف مودت زند +
صاحب عقلش نشمارد بدوست + مار همانست بسیرت که هست + گرچه بصورت بدر آید ز پوست + فایده
دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند
تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد ایشان زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه
هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال
مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **فرد** با یار نکوخواه بعشرت بنشین +
وز دشمن بد دامن صحبت برچین +

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب
غفلت ورزیده آن را ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری
فرو خواند **قطعه** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران آسمان از طلعتت نیک
اختری + مور دولت شود چون سایه پر همای + بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری + من چه گویم
در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری + بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار
نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل توانند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرصهٔ تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت افروسیاب کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده - **بیت** ستنداز زبان عدل راسته داز و + خدا راضی و خلق خوشنود ازو + مدتے متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید هوس کردن از سر بدر + که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر د آزار **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام روزگار مئے خوشگوار نیست + یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست + این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه ایست

طفل فریب این متاع دهر + بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند + وبا اینهمه که آرایش ظاهر را مدد غرور
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بازار تیره و شهوت گردانیده
هر که اورا در عقد ازدواج کشیده دست مرادش با غوش آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش در آورد
بکام دل شبی ازو برنخورد **فرد** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار + که این مخدره در عقد کس نمی
آید + کودک مزاجان سرکوی وَمَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام او فتاده و لبصورت دلفریبش دل بسته
شده و خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **مثنوی** راست چون
اژدهاست دولت دهر + نرم و رنگین و از درون پر زهر + از غرورش توانگر و درویش + شاد همچون خیال
کج اندیش + و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرف
فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بے فائدہ و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپائداری دنیا
و بے اعتباری متاع او دانسته رو بجست وجوی دولت باقے آرد- **فرد** نیکے
نشان که دولت باقیت بر دهد + کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان + القصه ذکر پیری
وضعف کاروان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش
پذیرفت و قصورے کلی و فتورے تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری
و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست + موی سفید آیت
نومید نیست + از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیۂ او پیدا بود و علامات دولت
در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و
استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم
گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **ع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و متابعت او در آورده با یکدیگر مے
گفتند **مثنوی** چو باد صبا بر گلستان وزد + چمیدن درخت جوان را سزد + بهاران که بار آورد بید
بریزد درخت کهن برگ خشک + این جوان تازه روی که نهال عمرش برلب جوئبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان من گر بود
عالم گلستان میشود + واو نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکے را فراخور
حال خلعتے و صلتے فرمود و مژده کرامتے و وعده ولایتے و بشارت منصبے و مرتبتے ارزانی داشت بیکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بدست حیتے و مشتقے
بقبضه اقتدار آن جوان سپردند - **فرد** بالیبا زین نشاط تن تخت بر زمین + بگذشت زین نوشته
سر تاج ز آسمان + بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیارد در دهلیز غربت جلای
وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت
و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک
و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت
و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغول مے نمود و توشه
راه عقبے بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد
و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بروشنی صبح شیخوخت میزدود **بیت**
صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو + خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روزی بدرخت
انجیرے که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکے از چنگ او رها شده در آب افتاد
و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتے در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت
بدان هوس دیگری در آب افگندی و باواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از انطرف دریا برسم
سیاحتے بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتے
ورزد و جدا از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت
بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیرے در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی و تصور
کردے که بوزینه برای ادی انداخته و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه میکرد که
شخصے بے سابقه معرفت درباره من این عنایت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که
مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیه
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و بر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان
کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند **فرد** دل که آئینه
شاهی ست غباری دارد + از خدا می طلبم صحبت روشن رائی + پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز
برداشت و رسم تحیت که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت
نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست **قطعه** مرد را دوستان
صاحب دل + زیور دین و زینت دنیا ست + نعمت دهر اگرچه بسیارست + نعمتی بهتر از رفیق کجاست +
سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و همصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه
گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید
دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم
جمعی که بیغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه نیز لازم است
یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد
و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلاء عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گوید و از دیگران بتو پیغامهای وحشت
آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نماید سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان
کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود-
فرد از دوستی یکی چسان نفع بری + کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد + و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست • آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دست
اندیشی شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد
نماید مفید نیاید و اغلب آنست که بعکس تدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه
از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن -

حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر بادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن بر
کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات
جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه
ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش • سلاطین خاک بوس آستانش • رسوم داد و دین
بنیاد کرده • بداد و دین جهان آباد کرده • و این بادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی
داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف
بود بمرتبت رای اختصاص یافت که شبها کتاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت
و تا دبدبه طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از
دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که
دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان
و بی تجربه بجیب اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید
که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز
گوشی فربه و جوان ست و نجابت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی
نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اوّل برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی
شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشه های صافی و قیمتی بیرون آورده بران خر بار کرده باصول

بازگردیم بدزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه شخصی از مقابل
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد
که من دزدم عزیمت داشتم که دو سه گوشه رئیس را دزدیده و کلبه شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده
بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جهان را به
منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان از تن
قدرش نمیدانی + ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا حمد و ستایش مصرع
گر کسی بار کشد بار نگاری باری + این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد
ابله انتباهی گرفت و از قول عسس ثمره حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و
عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی
کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب
شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز
کرد و همه شب بمقراض زر سنگ را بپولادی برید - بیت چنان میداد ز آهن سنگ را تاب که هم آتش
برون میجست و هم آب + هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر پایه افق نرسانیده بود که نقب دزد بانجام
رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اساس تجمل و جلالی
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته
و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم با من جان
و جگر سوزم و او بال و پری سوزد + دزد در نگریست بوزنه دید کناره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده منتظر احتیاط
بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجه رفعتش سوده چراغ پایه
باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و دولت بسته او است بدست این
بیقرار کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه
چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتاده و رفتن آغاز کرده همه بالای ساینده

رای در میان خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچه ها دید که بر روی سینه رای سید و ید آتش غضب بر دل بوزنه افتاده گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب بر آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در می گذشت تو اهمال نمودی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدیکه کمر شب روی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشگافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جانباز و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند- **مثنوی** خصم دانا که آفت جان ست + بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضررست + اگرش نفع هست مختصرست- و این مثل با فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی** ز زندان و حریف و جلیس بگریز + ز نادان و ز نااهلان بپرهیز + اگر عاقل بود خصم تو بهتر + که با نادان شوی یار و برابر + سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بی شمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق انقسام مییابند یعنی منقسم میشوند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد **بیت** چراغ خانه دل روی یار ست + دل از بهر چنان روی بکار ست + و گروهی بمثابه دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون در دانند که در هیچ زبان بکار نیایند و آئینهٔ نفاق در بار باشند که با تو سوئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند — **مثنوی** — پیش تو از تو موافق‌تر ند وز پس پشت از سایه منافق‌ترند * گرم دل از جگر افسرده‌تر * زنده دلی از دل خود مرده‌تر * پس خردمند کرا زین نوع دشمنان دوست روی پیشه پرهیز دو در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریز و *ع* ز دشمن بگسل و در دوست زن دست * سنگ‌پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست * اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشند دوم اگر بر هنری واقف گردد دیگر را بدو باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطای بیند بهمه تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه اینجا دارند لاجرم دوست خالص حکیم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا در آشیان عدم نهاده — **رباعی** — هر کس چه بدوستی رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آئینه روی همدمی نتوان دید * وان نیز چه فائده که دم نتوان زد * چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدیمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد سانشود نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت یافتی چنانکه بوزنه از ملک و بادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **فرد** یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت او مونس جان ما را بس * مدتی برین بگذشت نمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمد غم بیکران و اندوه بی‌پایان قوی یافت هجران جانگداز دل ورا

باتش حسرت سوخته گردانید فرد غیبتی که گر بر جگر کوه نهند * سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند * آخر شکایت فرقت و حکایت
اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی روی او در ما بماند * همچو سرو پای
شوق قامتش در گل بماند * از جمالش شکل خود خواستم کاسان کنم * رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند *
شنیده‌ام تا غریب من بچه محل در وحل ملمه و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت
شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که سودای مجنون شده محقق شدی **بیت** چه شود
کان گل رعنا بچمن باز آید * مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید * رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده
کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و راستهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای
یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه
پدید آید و من معتقد ستم تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته **ع** دانم که آنچه گوئی بی تشبیه
راست باشد * گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بدوستی او
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب وصال
او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش
غیرت بسرش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت در باری دلم دلدار یار دیگران * ما را کنار از اشک
پر او در کنار دیگران * ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم
غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط
عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از
صفحه محبت نخوانده بود آن بیگانه وش گوئی که بهمه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ
که قدر من درویش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا بودنی بوده است
غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و پس مطالعه کتاب
حیل که آثار کینه کش عظیم و بیان مقدمات آن میکنند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد
و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و

وکسی نزدیک سنگ پشت فرستاده پیغام داده **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست، گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید+ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونس رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست+ وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی+ سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان ولی الحق رفیع روان مرا سفر ضروری پیش آمد و بی اختیار حادثه روی نموده والا بالطبع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری بجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** ز دیدار تو هم دوری ضروری میشود ورنه+ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد+ پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته **ع** از ناله چونائی شده از مویه چو موئی+ هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوابی سرفراز نگشت و چند انکه تلطف و دلجوئی انگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **فرد** ایدل از کوشش بسر مایه درد و نیاز+ کین متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت+ از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمی کشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان حال من باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت **فرد** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب+ دردیش درد عشق که درمان پذیر نیست+ بیماری که از علاج مایوس باشد دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه داروست که درین دیار نمیتوان یافت و بجد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوئی تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر

قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون سانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از قشای حیات ست برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ⁂ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ⁂ بیمار را جواب داد که این نوع درد بیت مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که مثلا این بکار او بوده معالجه آن در دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا زحمت نه خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار بینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر امید خفت واقع است و تر رحت صحت حاصل **فرد** بجز خون شربتی در خور درد خود نمی بینم ⁂ بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم ⁂ اندیشه سنگ پشت از حد در گذشت متألم واندوهناک شد و چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور ست **بیت** حیف باشد که از برای زنی ⁂ پاره سازی لباس بیرهنی ⁂ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظ امور معیشت برطرف مینماید **فرد** بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ⁂ هزار بار به از خون دوستان نو است ⁂ آخر الامر عشق زن غالب آمده پای یاران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بناصیه حال بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند

فرد: پیمانه‌کش من که معاش خوش باد * گفت بپرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان * سنگ‌پشت از قصد

بوزنه دانست که تا مدا بسکن خود بیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران * بیت: نزد بوزنه باز رفت اشتیاق

بوزنه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیداری از حد در تجاوز نموده چندانکه چشمش

بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلدار

نمود روی بمن بعد مدتی بارے * سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشاف

کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من بنحوی مستولی گشته بود که از آتش میل بتیّار

فرحے حاصل آمدے یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربے روی نمودے هر ساعت که از تنهائی تو اندیشه

کرد از اشتیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروانی

دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت

با خود میگفتم ای بیمروت روا باشد که تو در بینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار در

خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد بیجا تو چون گل شگفته + رفیق ترا خار در پا

رفته * پس بر عزم آن آمده‌ام که اگر نسبت واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و زمان

سازی تا اقربا منزلت من در دوستی بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت

حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدم تو مرتبه بلند

و در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد + که تا بروزن ما

رویت آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که جمعے را بر روی تو در مائده ضیافت نشانم تا به که بعضے از حقوق

مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقده مودت

و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج به کشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت

کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که به سبب او

تکلفے باید کرد و بار تکلیفے باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست + ما حصه از مودت

و موقتی که مرا به نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من
بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و
مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بدین
صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی و مرا از چنگال
آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت
آباد * بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد * پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو درباره
من فراوان تر دیر تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیده معتبرست
تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صورت **بیت** بی تکلف دوست
بیباید که باشد زان دوست * درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش * سنگ پشت گفت ای رفیق
همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد **ع** نمیخواهم که یکدم
بیتو باشم * بوزنه گفت **ع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست * اگر دوستان ببعد المشرقین اتفاق
افتند چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر
خواهد نمود **فرد** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست * چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد *
و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست * در دیده مقیم ست خیالت
پیوست * در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست * غم نیست چو اتصال روحانی هست * سنگ پشت بار دیگر
تیر نیاز در کمان تضرع نهاده و بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده بنشانهٔ
آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من بدینمقدار
از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذرست
و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شود بنهایت متعسر **سنگ پشت**

گفت دل خاطر جمع دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی امن و مساحت و هم خصب و
رفاهیت با جمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده
عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب نهاد و چون میان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد
بود **بیت** هر که ز گلزار وفا رو بتافت + خار جفا سینه او را بشگافت + برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند + در میان آب ایستاده بدین
نمط با خود مناظره می‌نمود و تا تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد
پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از انجهت گرانبار شده بتامل میروی سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت با
نفس خویش و متحیر بودن در غربیتی که در پیش داری ظاهر است شاید که اگر مرا [illegible] و شرف اعلام ارزانی داشتی و سعادت
زیارت من که [illegible] بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی
من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دوست نزول ارزانی میداری و جفت
من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادیست وظایف ضیافت و شرایط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گناه به بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف ورزی تو
داخل در رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری بجانب طریق اتحاد و یگانگی
لائق‌تر نماید **فرد** یگانه را بر هم تکلف کنند درست + [illegible] سنگ
پشت پاره دیگر برفت و باز بایستاد [illegible] همان فکر باز تازه گردانید بوزنه با خود میگفت زنان [illegible] عهد آن
میدانند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن اندیشه
خردمندان دور است **بیت** مباد آنکس که بر زنان [illegible] + که از شوره بیابان گل نروید

پس بتقریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده بود توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت بسلامت رسته باشد و گر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او بارست خوش ایمن نشستی ٭ و گر کج باخت از مکرش برستی ٭ پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ من اند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار داشتن **ع** تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشید ٭ اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین بالطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقه که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی باید فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا البرش بر آمده چشمها را تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس بدیدی که بشآمت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت بچنین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت در دل

خورده مع بسیار کس کز آتش این غصه سوختند + اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز راے

وتدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً باللہ در جزیره سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست

فکر از کشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم واگر خواهم که بگریزم

خود را در آب باید افگند وآنصورت هم مودی بهلاکت شود و من از بیشه امان آباد خود بے اندیشه عاقبت

زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او نکنم سنج هزار چندین سزاوار جزا هستم فرد

من دیوانه چه ذلت تورها میکردم + هیچ لائق ترم از حلقه زنجیر نبود + پس سنگ پشت را گفت وجه علاج

آن مستوره صالحه شناختم وتدارک آن بدست من آسان ست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین

نوع علت ها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم واز آن هیچ رنجے بما نرسد و ما را بس آسان

باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن ودیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود

ومن بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن

نیکو نیست اول بادشاهان چیزے که از جهت صلاح خاص وعام از کسے طلبند دریغ نباید

داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات وادخار حسنات از حق اللہ چیزے خواهند

از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در

طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب

فراغ خاطر ایشان باشد بدان دسترس بود دران مضایقه ومبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای

دلبری نتوان فگند + چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار + واگر در منزل اعلام میکردی

دل با خود می آوردم ونیس زیبا بودی که بقدم من جنت ترا معنی کامل حاصل شدی ومن چنان

از دل خود بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت رو بر خاطر خطور نکند واز بسکه غم وانده وانواع آفات

جوانب وے فرا گرفته ومحنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت طرح شعار تر نیست و

میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل وعیال وفکر فرو گذاشتن ملک ومال هم دل نیز

ازین غمهاے جگر سوز وفکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطرهٔ خون کو راهی خوانند دل

تا که از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید ۞ سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب
داد که در خانه بگذاردم چه بوزنگان را رسمی است که چون برسم دوستی میروند و خواهند که روز با ایشان خوش
گذرد دل در دست غم ندهند و منت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن محل رنج و محنت و منبع هم
است هر ساعت غباری انگیخته عیش صافی تکدیر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد
و دل را برای انقلاب و تقلب نام کرده اند و هر ساعت میل بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر
میباشد **بیت** هر دم بهوای دلربائی دگر است ۞ هر لحظه زروی فکر جائی دگر است ۞ و من چون بخانه
تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای متعلقان تو اندک تمام حاصل
باشد دل را آنجا نگذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر ملاقات میشنوم و میشنوم و دل را خدمت آن آورم
حال من در دوستی خود میدانی ممکن نیست که بعد از این با طائفه چون ایشان است آمیزش
با ایشان سوابق نقد دیرینه رم بدلالی میان من و تو ثابت است و بهیچ عذر نمی خواهم خواه
تو ... من ... نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق نمیگردد و من میگویم ار گرانی
و ... باشد سنگ‌پشت بفرمان گشت و بعمل ... خدمت ...
یافته ... آب رسانید بوزنه بر درخت دوید و ... شکر و سپاس ...
... سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت ... میشود
... را کار از حد گذشت ... از حد گذشت ۞ بوزنه بخندید و گفت **بیت** ...
... در دوستی خلاف آن بود ... من ... خود را ...
بسیار ... هر چند زمانه ... خود را از من ...
... ازین ... که از ... خالی نامده ...
و ... در محل ...
... **فرد** ...
...

وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **فرد** خوش بود گر محک تجربه
آید میان تا سیه روی شود هر که در وغش باشد * سنگ‌پشت فریاد بر کشید که اینچه گمانست که بمن
می بری و اینچه خصلت سست که بمن اسناد میکنی که حاشا که خلاف تمنای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد
یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد بار سنگ جفا بر سر من خواهی انداخت
سر از فرمان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی‌اتفاقی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید * تا نه پنداری
که خود را یکدم از جان خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته
بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن - **حکایت** گفت
آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش
ناخنها خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار در
گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از پس مانده خوان در یوزه طعمه او بر چیدی و قوت از
بقیت تغذیه خود ساختی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی
معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این
بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام مزاجها [illegible] **بیت**
بر جان تو صدمه [illegible] جان میلرزد * و ز بیم گزندت همه جهان میلرزد * چرا این علت را معالجت نفرمایی
و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** غایت
دل کاو ز خون بجوش آید * دلم خون گشت این خار از دل من بر نمی آید ای روباه حقی
تا بچند غصه خون میخورم و از این خارش روز بروز کاهم جان از ضعف چون موی شد و یکموی
بیش نمانده و شنیده ام که علاج این مرض بر چه وجه سازم و یکدم در [illegible] همه دین تمنا
از اطبا مرا بر قول و اعتقادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد جز این علاجی
مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در دل اندیشه مانده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کینه خدمتگارانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجو نهم وامید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمایند وفر جمال و شکوه بهنگ نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح درین دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بر او دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ نگارین است در لطافت چو جان شیرین ست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد و شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بدوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بوجه توقف امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجا آورده ملاطفت آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو کشاده گردانید. بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا بغایت رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شده ام و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شده که بباد غنا دهد و به بینگ گاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم + زکاه و جو همی نامی شنیدم + هر روز خون دو ز زیر این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار + مکن عیبم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک خون خوردن ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من ببارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین رنج مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار گرانبار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست + کس را نداده اند

برشته سلمی • و من بعد زتحمل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام غصّت نوشیدنی ست و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی بارے بر یک در خانه ساکن باشم و برائے چنین عرے ۔ بکام میگند و چار
بیکساری بارے نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست • روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من
اینجا زادم • اِنَّ اَرْضَ اللّٰهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتے داده اند و منشور سیر وا فی الارض برائے جفاکشان و
محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود • گزین جائے رفتن بدان تنگ نیست مرد تنگ
باشد ترا جایگاه • خدائے جهان را جهان تنگ نیست ۔ خر گفت هر جا که کسے رود زیاده از روزیے
بوے نخواهد رسید پس حرص در زمین و بسر بارے ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست
مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست • رنج کوشش‌ها زبے صبری تست جمله را رزاق
روزی میدهد ۔ قسمت هر یک بپیشش مے نهد ۔ روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس
بدین پایه نرسد سنت حضرت الٰهی جل ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله
روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقے سبب رزق بنوعے دیگر بظهور آرد ع بکسب
کوش که کاسب بود حبیب الله ۔ و اگر تو راهنمی نشوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروشان
جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوائے او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر شد او شمیم مشک خالص مطیب
و معطر مثنوی هوائے خوش و بیشه‌هائے فراخ • درختان بار آور و سبز شاخ • نسیم گل و لاله‌ای خفته
چو یاران محرم بهم ساختیم ۔ پیش ازین تا بیخ خرے دیگر را نصیحت کرده‌ام و بدان مقام بهشت آئین برده
و امروز در عرصهٔ فراغت با بر لے تمامے خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد
القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون آورده و افسانه فرو خواند که نان بکرتش در تنور تزویر
پخته شده خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت ست
سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نمودن روانه ۔ ع هر چه رائی
بجان فرمان برم ۔ روباه پیش او فتاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت تسره تصدے کرده زخمے
انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامده خر دے بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده و ملامت آغاز گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه
فائده داد دست در پی اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران ملالت داشت که عنان تمکین از
دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت + این سخنان
بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم تبرد و تحیر منسوب شوم و اگر بد غدغهٔ نفس تسک
جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم
آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بلطف و
درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر ان
وقوف طلبیدن و امرا آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چه کار
این و آن داری + فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری + و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم
ع تهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست + ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص
اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز
گردی روباه باز نزد خر آمد بتلطف تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت **بیت**
حیف ست رنج بردن در حق چو تو یاری + کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری + ای مکار نابکار اول
مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کس غیر تو این کار نیاید + روباه
گفت ای سلیم دل تو چه خیال کردهٔ و کدام اندیشه بر دل گذرانیدهٔ بجز طلسمی که دیدی از طلب گنج در ربودی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نمودهٔ از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور در عالم جا نویسست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه درین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد داخل این بیشه بفراغت

درغاهیت گذرانند و ما هر کس را که بدست آریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت سیما که
نمائشی بیش نیست بر وی باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد مثنوی گفت رو
آن طلسم و سحر بود و کو ترا اندر چشم تیز می‌نمود * ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم * که شب و روز اندرین
چرم * گر نه زین گونه طلسمی ساختی * هر شکم خواری بدینجا تاختی * و من اول می‌خواستم که ترا آگاه گردانم که اگر
بدین گونه چیزی بینی نترسی اما از غایت شعف که ملاقات تو داشتم بر خاطر فراموش شده بود حالا چون بران
صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت در دولت من جز سرخروئی نخواهد بود و نیکوئی
و مدد می‌نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده روی بر بیشه
نهاد و روباه از پیش آمد شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای خود بجنبد و از در کمین
و مغاره پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو
یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در
گوشهٔ بیشه بر پای ایستاده روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در و حرکتی و
تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد او گردید هیچ از وی هیچ حرکتی ندید
خوش خوش راه علف گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در
آن شاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت
آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان
علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر
چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخوریم که اطبا معالجت این علت بدین سیاق فرموده اند
شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت
و باز آمد و چندانچه طلب از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج
من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت
آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

بعد ازان که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بهانه خود ارگز
نیامدی و این مثل بمیان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو
حیات بر اطراف بدن افگند. **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ٭ ورنه هیچ از دل بیرحم تو
تقصیر نبود پس بعد ازین توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان
که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ٭ ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ٭ در مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم ٭
بادت بکشم دیگر و نامت نبرم ٭ سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از
من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت
مثنوی لائق است ار باشدم در خون نشست ٭ تا چرا یاری چنین دادم ز دست ٭ همچو من هرگز شکست
خود که کرد ٭ اینکه من کردم بدست خود که کرد ٭ گر شود جاوید جانم عذرخواه ٭ هم نیارد خواست عذر این گناه
این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت **فرد**
جفا ز بخت من آمد وگرنه یار ٭ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت ٭ اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی
بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر
سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که باشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد
خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید حیرت و
تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ٭ و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد ٭ بسیار کس که گنج
زر آسان دهد بباد ٭ وانگه ز رنج بیدرمی غصها خورد ٭ و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال ٭ چندانکه دامان کند مرد و جیبها در

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده **بیت**

نه بی ضمیر تو زیر نگین ذکا و فطنت * نه بی بیان تو اسرار را کفایت و بیان فرمودی داستان کسے که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته بود جز حسرت و ندامه حاصل نداشت اکنون باز گوئی مثل کسے که در امضاے عزیمتی تعجیل ورزد از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکار رند چه چیز بر دهد برهمن زبان بثناے شهنشاهی برکشاده گفت **بیت** شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بناے کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و آساس مهم با سکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتے که ایزد تعالے آدمیان بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است * هر کرا حلم نیست دیو و دد است * و گفته اند که در ان گفته اند حلم چون مغلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مانده اخلاق او ست همان میتواند بود که اگر کسے در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت درربابد چون درشت خوئی و تنگ و سبکساری و تردد میان پیوند و هنر هاے دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج در کاکت راے آنکس نفرتے پدید آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بامحه برین منوال وارد شده که اے محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی بر آئینه مواکب کواکب اصحابے کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوٰة الرحمن بدین صفت مے ستاید آنجا که مے فرماید إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ دیگر آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهاے خواص و عوام همه بوی میل نماید **بیت** ستون خرد بردباری بود * سبک سر

همیشه بخواری بود + شتاب کاری بارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی**

مکر و شیطان ست تعجیل و شتاب + لطف رحمٰن ست صبر و اجتناب + با تانی گشت موجود از خدا + تا بشش روز این زمین و چرخ‌ها + ورنه قادر بود کو از کاف و نون + صد زمین در یکدم آرد بیرون + این تانی از پی تعلیم تست + صبر کن در کار دیر آید درست + و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد**

هر که بیفکر و تانی عملی گیرد پیش + آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد + مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و این سیاقت بنماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بموجب النِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کاربند د با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجارت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کتخدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن منافع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ + تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان + عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست + عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان + اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که موافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که دوست دارد و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک + زهی سعادت مردی که زن چنین دارد + ز همنشین نکو کام دل تواند یافت + کسی که طالع فرخنده همنشین دارد +

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنی است که پیش از تو شوهرے دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته دم از وی و صحبت او زند و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگ باشد **مثنوی** زن بد در سرائے مرد نکو + هم درین عالم ست دوزخ او + زینهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار + دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس مجاز بطراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنے را که پشت شد چو کمان + نفس راست همچو تیر شود + صحبت دخترے که جان بخشند + زهر قاتل بود چو پیر شود + و زنان از ده سالگی تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و برحضور رزق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاے سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو زپنجه قدم آنسو نهد + همان به که بیک سو جهد + زانکه گر از پنجه به پنجه بجست + عاقبت الامر در افتد بشست + زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوی اگر صلوت خوبروے با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست کمال هنر و دامن پاک + لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست + و زن خوبروے نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ستانند و بلا جاودان و زن نیکوخصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زن پارسا زنکو و همدم نیک + شود در خوب نبود دیدهٔ روشن + بپرهیز از رفیق ناموافق + وگر هست از جمالش خانه گلشن + درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار سخن گزار در ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر پارسا + کند مرد درویش را بادشا + همه روز گر غم خوری غم مدار + چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن * منگر در نکوئی و زشتی مکن * زن زشت خو گرچه زیبا بود * کجا در درون دلش
جا بود * ببین دلفریبش چه حور بهشت * گر ان روی دیگر چو دیو ست زشت * بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه بینی برابر و گره * تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ * در خرمی بر
به بند که بانگ زن از وی برآید بلند * زنا محرمان چشم زن کور باد * چو بیرون شد از خانه در گور باد * القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و
خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه
فروش شام را مد ظلام فرستاده و دیده سپهر بینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **قطعه** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن * ماهی
تمام بر افق آسمان حسن * بهتر ز قد و روی تو سرو و گل تر ست * از گلشن لطافت و از بوستان حسن * با وجود
خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش بنکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت منکر چنین
نعمتی بتقدیم میرسید و بنای معاشرت با یار خور طلعت برین نو نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده
تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز لطلب ولد صالح که و را یصال حیا من و عا بو الدین حکم صدقه جاریه دارد بدین کار
تن درندهد **فرد** غرض ز محنت زن و رجفا کشیدن مرد * همین تفرج فرزند نازنین باشد * و
چون یک چندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر
اذا دعاه سهم خواهش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال * آن دعایش میرود
تا ذو الجلال * آن دعای بیخودان خود دیگر ست * آن دعا زو نیست زان داور ست * آن دعا حق
میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از خداست * پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح
رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز
ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان براند یکروز زن را گفت ای مونس
روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و

وبیسری زیباروی از خلوت خانۂ غیب بصحرای شہادت خرامد و من او را نامی نیکو ولقبی شائستہ تعیین کنم پس
در تربیت و تنمیت او بقی الغایۃ وما امکان کوشش وسعی نمایم تا باحکام شریعت بیاموزد و بتہذیب تادیب
و بسنن جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری درین برزخی عالی مقام و شیخ صاحب
کرامت و الہام شود پس او را که کریمہ در حبالۂ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل
با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلۂ فرزندان بر صفحۂ روزگار پایدار بود **قطعہ** بماند نام در دوران
کسے را + کہ فرزندی بماند یادگارش + اذان نام صدف در گوش ماندست + کہ می بیند در شاہوارش
زن گفت اے رفیق شفیق ای شیخ صاحب طریقت این سخنان لایق سجادہ نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست
اصلاً بوجود فرزندم حکم کردہ و امکان دارد کہ مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن کہ پسر نبود و اگر بود ممکن
است کہ مرید و عمر مساعدت نکند فی الجملہ پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بمکتب تمنا نشستہ و مانند خیال پرستان نادان در عرصۂ آرزو سمند شیطانی در نہایت این میدان را
نمیدانی **قطعہ** بآرزو و ہوس رہ نمی توان پیمود + بلاف و عربدہ کاری نمی توان پرداخت + مرا کسی تمنای
خام سوختہ شد کہ روزگار یکی را بکام دل ننواخت + و سخن تو مزاج دل بیں پارسا مرد دارد کہ شہد
و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت تا ہر رسید کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** گفت
آوردہ اند کہ مردی پارسا در ہمسایگی بازرگانے خانہ داشت و بیمن مجاورت او روزگاری بفراغت
بفارغت میگذرانیدت بازرگان پیوستہ شہد و روغن فروختی و بدان معاملہ چرب و شیرین بدست آوردی
بحکم آنکہ پارسا مرد او خلقے ستودہ داشت و پیوستہ حب حب الہی در مزرعۂ دل بعمل مشکات بازرگان
بدی اعتقادی کردہ بود تا بحتاج او را برذمۂ ہمت خود گرفتہ و فائدہ توانگری ہمین تواند بود کہ دل قیدی
بدست آرند و ذخیرۂ باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگر اول درویش خود بدست آور + کہ مخزن زر
و گنج درم نخواہد ماند + خواجہ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمردہ ہر روز از انواع بضاعت کہ بہ بیع و شرا
آن اشتغال نمودی برای قوت زاہد قدری میفرستاد و زاہد از آن چیزے بکار بردہ باقی را
گوشہ می نہاد در اندک فرصتے سبوئی از آن پر شد و زن پارسا در ان سبوئی نگہ میداشت

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرده
گفت گر بده درم تو نم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و
هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا بدان استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را
جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب
کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم او بش بغرایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال
مستغرق بود که سر گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن
زد قضا را آن سبوی بر بالای طاقت نهاده بود و خود در زیر طاق روی بر روی او نشسته چون
عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت ع۔
و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این
کلمات خوض نباید نمود و بسوگ و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر مگر ساجفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شد کاشکی خواهد شد فرد اگر با مگر تزویج گردند + از ایشان بچهٔ
شود کاشکی نام + مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال شهد و اندیشه های خام که حکم وسوسهٔ دیو
نا فرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم گرد و رسپهر + کار ما آخر چنین با ایمنان خواهد
شدن + یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت + یا دران اقلیم حکم ما روا آن خواهد شدن + عاقبت معلوم
شد کاین ها خیال بیش نیست + هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن + زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد در زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلائل
حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد **بیت**

از میوهٔ فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بکمال فرزند شادیها کرده

انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر با ضبط

نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت **فرد**

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت + کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی + روزی مادرش میل حمام نموده

پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی دمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه

آن دیار باستدعای زاهد آمد بهیچ نوع درسان تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست

رفت و راسوی را داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذی

و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه همان بود و مار

بزرگ روی بگهواره آورد و همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن تیر خشم کینه کوشش

مانند الف که وقت سکون بشکل دائره ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آرد

قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزهٔ دراز + گهی نموده زتن حلقه ها کمند آسا + نه ابر لیک دو برق اندرو

شده پنهان + نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا + قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست

و حلق مار گرفته بخواری تمام حلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت آن نهضت او کودک از ان ورطهٔ هلاک نجات

یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده

پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون او ست شعلهٔ غضب در

کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاده عقل او از تیرگی دخان خفت گرد

چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر

راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بنجاد آمد پسر را دید

بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت

بر سینه زدن گرفت و فریاد و زنان و ناله کنان میگفت **فرد** من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خرمش

پس ازین حال محال عجب ست + دریغا که آتش اینجا و ندهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت

این عمل جانگداز را بسر معذرت دفع نخواهد کرد و اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و اینچه کار نالایق
بود که بر دست من رفت **فرد** گر خون خورم ز خجالت این غصه در خورست • در جان ز غم ز ناخوشی این عمل
رواست • کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا بادی انس و الفت نبودی تا بسبب او این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بهخانه خود را بی
هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب
گویم و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد **فرد** نامم نشانه گشته به تهمت و ملامت • ای کاشکی نبودی نام من و نشانم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد
زبان ملامت کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نا مهربانی‌ها • آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری
فرزند کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای ما
خلاصی داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله مگوی ع
که از سوال ملولیم و ز جواب خجل • من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت
و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللّٰهِ همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ
بی صبری و ناشکری نام در جریدهٔ صابران مذکور نشده و صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان
ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم • زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و دیری
که تا بر من است • پشیمانی جان و پیچ تن است • و نه همین تو درین ورطه افتاده و در فتنه بخود گشاده
که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع گشته
و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها آتش حسرت

دلش افروخته و شعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند
نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود
آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی پر و بال
خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + وگر جانب آسمان تاختی + عقاب فلک پر بینداختی + پادشاه
این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی آن باز را
بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتافت آهو را
درنیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد دمیدن سمند وی نرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
درنمی یافت **بیت** راه ناندازه برون رفته + بی توان برد که چون رفته + در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف بتافت و آب جویان گرد آن دشت
و صحرا بپیمود بدامن کوه رسیده دید که از بالای آن آبی زلال می چکد ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و
خواست که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت آشفته خاطر گشته بار دیگر
جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکت کرد و آن جام بریخت **ع**
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند + شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن
این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می چکد میلی تمام است
و میل آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بر بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و
اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال
بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت
می بارید **بیت** خورد می آب و تف از دل نشاند + وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند + رکابدار سوال
کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت **فرد** مرا غمی هست که پیدا نمیتوانم
کرد حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت + پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود
که بر فوات باز تأسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم
رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
ساخته اما اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان
توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز
آنچنان + کس نتوان باز کشیدن عنان + تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت ناما
پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندهد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم
بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود
کرده ام خود کرده را تدبیر نیست + و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده
که بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تأمل و تأنی کناره کرده در میان گرداب غرقه شده
مردمی سنگ نجود گم بود + سنگ گران گوهر مردم بود + برق سبکسار نیاید بسی + هر نفس از جان
رود جز خسی + هر که تعجیل برآورد دست + سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست + زاهد گفت ای مونس اوقات
و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم
که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است
قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع تأمل و سکون بی بهره
ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست
داستان کسی که بی تأمل هر بیست کاری بامضا رساند و بیفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات
بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و دغدغه انحراف ورزد تا فوج اقبال و دولت بساحت
سعادت او متواتر گردد و امداد ذخیره کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود **قطعه**

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ✦ که گوی عیش بچوگان جهد بربائی ✦ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل
که آخرت فکند بر زمین رسوائی ✦ شتاب در خطری افگند که گر صد سال ✦ تو دست و پای زنی
زان خطر برون نائی ✦ مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب ✦ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا بحیلهٔ خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در پای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل
بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون نصیحت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان
آن کس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ
و راست و پیش و پس او را در آیند و اعدا بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را بورطهٔ
هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص
روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طریق صلاح را بکدام نهج بگشاید برهمن جواب
داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی را زود زوال باشد
لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح
سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی
و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** باهر که دلم بدوستی داشت گمان ✦ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ✦ بر
دوستی و دشمنی اهل زمان ✦ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ✦ و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نوشندگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت

وتفاوت مستان وواردات عالمیان وفریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
ودل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد ونهایت یگانگی رسیده واساس خلوص وخصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بحیز عداوت کشد وطراوت
آن بوزیدن سموم بحران منطفی گردد وباز دشمنی قدیم ونزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد وبنای
مودت بر وجهی مستحسن شود ازینجاست که خردمندان با دشمنان تابعت فرو نگذارند بیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند ونیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند وبوفای او مستظهر ومستوثق نباشند واز کلمات نبوت
احبب حبیبک هونا ما اگر از مشرب نبوت کبری سرشح گشته همین مضمون شرف وضوح یابد **قطعه**
دوستی آن چنان نمی باید * که نگنجد دران میان موئی * دشمنی هم بدان صفت خوش نیست * که زیاری
نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر که راهست معتدل خوئی * چون دانسته
شد که دوستی ودشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش
التماس مصالحت ومخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی در جر منفعتی باشد فرو نگذارد
وهر چه که کار او سرانجام بیابد ومصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا یمن
وصلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید وصبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید واز تمثیله این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش وگربه است رای گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که در بیشه بزرگ درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده وبه بزرگی واصالت بر میان
درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود * بوستان را از دست برگ ونوا * ودر زیر آن
درخت سوراخ موشی بود در حریص نهاد محتال طبع تیز دهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل بگشو
دی وبیک لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی چاره اندیش * که دیدی حیله
صد ساله از پیش * ودر جوار آن درخت گربه نیز خانه داشت وآنجا صیادان بسیار آمدندی و
بران نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشیده

وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که بدر ابدام
اندازد + واندر طلب مال حرام اندازد + حرص است که جمله خلق را ز آسایش + باز آرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط به طرف چشم می انداخت و به یمین
و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک
شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جان بر دو نیک دیگر بیت او را بستهٔ
بند بلا دید صیاد را بجان دعای گفت و بر قید گربه شکر گذاری می کرد تا ناگاه بر یک جانب راسو سوئے
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که از بالای
درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا + راه بجای بنماید که بلا بیش ترست + موش اندیشه کرد که اگر پیش روم
گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا بر باید من درمیان
این همه بلا با چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان
خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم + نه غمخواری کزو حال دل افگار خود پرسم
حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز بسته شده
با اینهمه دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش
مراد چشانده گاهی تیر زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر + گر صاف لطف میدهد دگاه دُرد قهر + مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن ضغث دولتش لب نشاط
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان
دل مشو خرم + که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد + کنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی
بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه
نمیدهد خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا

باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از
اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و چه اگر
محنت آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد انتدبیر فرو ماند
فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود + ور چه سرگشته بود گرد
زمین همچو فلک + مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنگ + و هر که اندیشهٔ گونا
گون بخود راه داد و وسوسه بو که و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل کاسد شد
چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون برنگار وساوس پراگنده تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند و هر چند
لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت برمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و
نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد وسواس
سد خلل نپذیرد + ثبات رای نماید خیال کار درست + در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر
موافق تر زان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد
او ازین آفتها خلاصی روی مینماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات بیابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر
نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و نور شفقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند **ع** دوستی چون
با ما ست دشمن گو پی کاری نشین + انگه موش بعد ازین اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال
چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون + دهن خشک ولب
تشنه و چشم تر ما + تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت**
نکتهٔ دارم نهانی با دهان تو ولی + وقت تنگ ست و نمی یابم مجال فرصتی + گربه بتملق تمام گفت انچه
بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصود بودے
که ترا مضرتی و بلای روی ننمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دردوستی می جنبانم **فرد** این
دوستی است مشتمل بر غرضی ٭ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ٭ و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من
راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم
یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که
دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم نجات
من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **ع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا ٭ گربه از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است دگربار
بر دوراندیشی او آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد **ع** غافل مشو
زکار که فرصت غنیمت است ٭ چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو نیز بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد
شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است **ع** ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ٭ و امیدوارم که
بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آرم تو نیز درین باب سری جنبان و کلمهٔ بزبان ران **فرد** زیبا اشارتی که دو چشم امید وار
بر گوشهای آن نجم ابرو نهاده ایم ٭ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد
و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت !

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی تا صلح
تو آن کرد در جنگ مزن + تا بتوان جست ره ننگ مزن + بر خلق جهان در مدارا بگشا + پیش آی و
سبوی مهر بر سنگ مزن + تجاوز نمی کنم و امید میدارم که از هر دو جانب بیمن این مخالصت مخلصی پیدا آید
مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن ساید الدهر التزام نمایم و من
نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست مصرع که بپایان برم این عهد که بستم
با تو + اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک
تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد محبت
و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه
قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده
او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود چون راسو
و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه
از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلاے دیگر چون
نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که
بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم دوستان هست پیش گرفت و گفت زود
ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد
دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در ایجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری صفتیست
که در طبلهٔ عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا نامی سیمرغی
است که از وجود نامی در میان نیست و نیکوعهدی بمثابه کیمیاے است که کسی را از حقیقت
او نشان نیست بیت مجو وفای زکس ور زمن نمی شنوی + بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام
نیکو که بسالهای مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ عهد آن ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست

و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند
مشام هر جان که بوی وفا نشنید از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که تنگ
وفا ندید از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز
عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلعذار که در و نهال وفا نزدید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بنظر التفات بدان
ننگرد و ازین گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشتست تماشائی ما نیست * و هر که از
لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی
مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**
جهان پیمودهٔ بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که روش شمع شبستان
بوجه و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با
هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** نگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش * که آن لطافت خوبی نه حد آب و گل است
پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض امری
الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران
و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد **قطعه** کج روان را دهند خرمنها * برگ کاهی
به راستان ندهند * سگسان را دهند شکر و قند * به همایان جز استخوان ندهند * پیر مزارع با آنکه در
زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید روزی
زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج
و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات
الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد** سبب
رزق تست کسب ولی + رازق تو مسبب سبب ستند صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و
بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبه
شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران
من بوده اند حالا که ضیاع منابع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست
و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد **فرد** ریزهٔ خور خویشش نیارم خوردن
بار انبارکش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی است
ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن
از رنج فقر و بی برگی نیک به تنگ آمده ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق کرده از آن جا روی
بسوای بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع
ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم
که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل
و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون
و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته مرا از صحبت این
پیر حقیر بتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد
مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم + که من بمیرم و تو جان
دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه
است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا شک این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **فرد**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود + و اگر میخواهی تا تنگی پیمان بندم

و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز نیشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا
همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد
همچنانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همان است که پیمان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت
بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی
نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی
گمان بردی که مگر صبح صادق از شفق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر
عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از وراء حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون
گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش
کشیده یا بترتیب دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **قطعه** چون گان ز مشک
بر مه تابان کشیدهٔ + مه را چو گوی در خم چوگان کشیدهٔ + وان خط سبز فام که خضر ست نام او + خوش بر کنار
چشمهٔ حیوان کشیدهٔ + آوردهٔ ز شعر سیه سائبان حسن + بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ + زن را که
دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را بابتلای عشق فرو گرفت و عقل
کدخدائی خانهٔ بدن ست رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت**
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم + از آن جانب جوان در
نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته و صیقل قدرت
سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده و زلفی
که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** برخ چون سیم و قدی چون صنوبر + همه جایش
زیکدیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش تیر خورده + لبش گوئی که حلوای
نبات ست + چه حلوای نبات آب حیات ست + گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت + صبر گریزپای سر اندر جهان
گرفت + و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده از ملازمان دور افتاده چون
چشمش بر دو آهوی صیدافگن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه
اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای تبه بتان آذری
چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده زبستان گیتی + وی آیت تو آمده در شان گیتی
زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیده
بیخواب استفسار می نمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را + بدل دردی که درمان نیست او را
مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقابل اندوه و ملال اساس نیاسم این ست
که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم
جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دل شدگان **ع** حیف باشد چو تو
شهبازی اسیر قفسی + روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم
و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو + که تو
روز نوست و روزی نو + بیا تا از در دولت درآیم + چو دولت خوش درآمد خوش برآیم + تو دل خوش
باش تا من جان فروشم + تو ساقی باش تا من باده نوشم + زن نوید وصال شنیده از عهدی که
همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون
پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار کنم
و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد
و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال دهقان
بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده و دود از نهادش بر آمد
و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت + مهر دیرینه از میان برداشت + آخر ای بیوفا

این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیدهٔ که گفته اند **فرد** گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز + گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید + پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهادهٔ و در جفا بکلید دل آزاری کشادهٔ بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شآمت نقض عهد در تو رسد

ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد + زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او بماندی و هم تیزگرو تیزگامی او را دمی یافت **مثنوی**

چو اشک عاشقان گلگون خوش رو + جهان پیماتر از شبدیز خسرو + بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حدود غرب تا شرق + دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شدند بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت و مفارقت بر عقب روان **شعر** دردمندان راه میرسند و از پی میروند + و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را بقائی نباشد دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ وَفَاءٌ و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد **فرد** میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا + چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست + اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شدند بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده می گفت **بیت** زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند + ما ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند + و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو نازه و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند + صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند
در اثنای مقالات زن دهقان را استقامتی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکنارهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود رساند هنوز بکنار
بیشه نارسیده شیری شیر زنه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر
از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان و ستیزان + هژبر برخ از سهمش گریزان +
نیش ناخنان زهر آب داده + بتیغ ناب خون ناب دیده + چشم شیر بر روی افتادن همان بود و از ربودن
و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنیده و به بیشه کشیدن دلربا معاینه دیدنی
خود را بپشت گاو رنگ افگنده راه بیابان پیش گرفت **ع** بلا را دید و روی از یار بر تافت + ملکزاده
از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرع بیوفائی
کشته بودی درود **ع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت + درین وقت پیر دهقان که از بی
ایشان افتان وخیزان می آمد بلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را وداع نکرد + صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد + پس از زمانی حال
براندیشیده حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زاری نمود و قطرات اشک حسرت بر رخسار میبارید **فرد**
حبذا روزیکه ما را در گلستان وصل + چون گل و بلبل مجال خندهٔ و گفتار بود + دریغ که لمعات انوار مودت
بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت
رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی + امروز چنین فراق عالم سوزی + افسوس که بر دفتر
عمرم ایام + آنرا روزی نویسد این را روزی + بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب دید که بجانب
بیشه میرود بیجا با پی روان شده بر محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده
رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای
غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست

بیت ز لب نالهاش بر ثریا رسید + ز مژگان سرشکش بدریا رسید + و فائدهٔ این مثل آنست که هر که
سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده **بیت**
بیوفائی هر کجا رخت افگند + عاقبت آن جای را ویران کند + موش گفت که من دانسته ام نفاق
و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان
بمن رسیده و طمع دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن اولی ترست که مکافات
آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار
آن دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه
گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و
دفتر ندامت پیمان شکنی بر تو خوانده و خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمرده و سوابق وحشتی که میان ما بوده در گذر
قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری [illegible] گشته
منقصت حیله و مکر بگرد جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب نگردانم **بیت**
صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به + شکن عهد که آئین وفا از همه به + مرد خوب سیرت و نیکو سریرت
بیک کرشمهٔ لطف که از کسی بیند قدم در میدان خلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر
رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی
سر برزند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی** چون گرفتت این وفا
و بیخ عهد + بیخ را تیمار می باید بجهد + عهد فاسد بیخ پوسیده بود + وز ثمار لطف ببریده بود + نقض
میثاق و عهود از احمقی ست + حفظ سوگند و وفا کار تقی ست + و من امیدوارم که تو حق وفاداری
مقامات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت **فرد** هر کس که

در وفای تو سوگند بشکنم • جان و دلش بزخم حوادث فگار باد • اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم را
در مقام تأنی و تأمل دارد و گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گر بگفت مضمون
خاطر خود با من بازگوئی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش
گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام بمیل خاطر بی شائبهٔ
غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار بطریق
مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت
کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که
نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان • ور نه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چه داند شکر • عیب ترا دوست چه داند هنر • اما آنها که بضرورت دوستی ما که پی دفع ضرر
ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ انبساط
بساط ثنا بگسترند و گاه در مهلکهٔ می لعنت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی
کنند چون شیر و شکر • گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر • و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کسی
را در توقف دارد و بیکبارگی تمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بجذرهای
لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آن را سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت
بهمه حال لازمست و چون برین منوال سلوک نمایم هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت
رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا متکفل شده ام
بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود
چه مخافت من از تو زیاده است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح
با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت
وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب
حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی** - در استحکام کار

خویش میکوش ـ یکمن قانون حکمت ما فراموش ـ کسی کو کار بر بنیاد سازد ـ بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمی دانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه
و کیاست بدست من باز دادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که بند من گشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند ـ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای
گرد جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من توانم پرداخت و
فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان
راضی شد و موش عقده ها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان آوردند چندانکه
عنقای سحر از افق مشرق پرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد **بیت** نهنگ تیغ مه از
میان درکشید ـ شب تیره دامن باز درکشید ـ صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد بهلاک
خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نمانده
بالای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشته
های دام گسسته و گره ها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی
برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده یکمن چو دیده باشی ما را ـ احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری مگر ندانسته که دوستی
بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده بیشتر
آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوب ترین وجه
مشاهده کنی ـ و من نمی دانی عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بعد از بیان ادا کنم **فرد** هم تازه روییم هم خجل هم شادمان هم تنگدل + کز عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از جانب مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
بآواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد و درد + نیست ممکن که کسی
را سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا
بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و
رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **ع** گر همدمم آرزو کند همدم خویش + گربه گفت دوری
مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست
آرد بهیچ آسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید
شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دانکه دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من
منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند **فرد**
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و ما دام که عمر من باقی ست حقوق
فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت
فرد شکر کرمت که همچو گل تو بر توست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت + هر چند گربه ازین باب
سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت
گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما
چون دشمنی ذاتی باشد اگر بظاهر ساز دوستی را انقاع دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت
و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سرمنزلی ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد و گاهی بر لب آب آمده و نغمهٔ دلفزایش
میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می ربایند **فرد** اگرچه صوت
دل آزار نا ملائم داشت + ولی اصول ادا در کمال زشتی بود + در آنحال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ
مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمد بسماع
نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین کردنی
بنمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگنده زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای
طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی حکایات خوش و ثنایا
دلکش بر یکدگر خواندندی **مثنوی** زود ل با همدگر میباختند + در وساوس سینه می پرداختند + غوک نزد
موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست + بستگی نطق
از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم
بازرانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل + وانجا که منم هزار مشکل
در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی
حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک
گفت راست می گوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تهٔ این
چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که
من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که از ینمعنی با تو
شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و صفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد و ذهن لطیف تو بهمه فکر نیکو کند + موش گفت مرا سررشته
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم

و سر دیگر در پای محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس محبتی افگند و ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را بدانسته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی ستکه با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید ای مهان و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک بر رشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ + یکی مرغیست و خوانندش نبی مرغ همگربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دلبستگی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی** ساقی بوفا سر سبو بگشادی + چون مست شدم جام زکف بنهادی + چون درد هجر خواستی داد آخر + اول بی صافیم چرا می دادی موش جواب داد که درمان محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آئینه گرد تملق برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد نه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم بدی شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشی از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آشنا بر عداوت حمل نکند اما چون فائدهٔ منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که از وفائدهٔ میرسد * دیدن او راحت جان و دل ست * و آنکه از و فائده نتوان گرفت * صحبت او را ضرری عاجل ست * و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر عداوت سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی تر کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود ست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی باشد - این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر ست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد - چنان افتد که هرگز بر نخیزد - حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفائی عقیدت معتبر ست و بنای مخالعت بر نشاندند روحانی تواند چانی بتسویت چون میان من و تو قربت جانی باشد - چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد - بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه نه هم بریدن یاران هم تیغ ناکامی - چو هست حالت دوران مرا چه تا دانست - ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود - بجان دوست که هجران هزار چندان ست - برین کلمه یک دیگر را وداع گردند

دهر یک روباه ... خود ساختند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سلامت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر امعان و کیاست ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آئینه فواتح و خواتم کار ایشان بر تمشیت و مستحکمی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **قطعه** هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد - بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد - ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشانند غبار نقص بر دامن کمال او نرسد + بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل بر تبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت **فرد** ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا + وی چو عقل اولین پاک از [illegible] و هنر + به تقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان در طلب خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مر خلاص متصور نباشد و یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر [illegible] و فتنه [illegible] ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رساند و نفس خود را از و نیز [illegible] نماید و ببرکت حزم [illegible] خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رساند کنون التماس آن دارم که باز گوئی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملاطفت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا اطلاق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **فرد** ای چو هم از افتتاح آزمائش در بین وی

چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان - هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد بعد عقل کل متمسک بود
هر آئینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دوست آزرده قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت نزدیک تر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل
غدار گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد
معائنه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **مثنوی** چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراش + گر اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بسی محنت از وی کشی + هر که از دل
کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تملق فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت از جفن
هدف ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنت بار پیش آرد
آورد - تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد - از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب
مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره است برهمن با جمال و مزید کمال دادشاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی روشن قصر
رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای عزت را
بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید تخت - فریدون مرتبه
ماه و خورشید تخت - و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و
نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجواب های شیرین و شمایل
رنگین او منبسط گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است - حکایات شیرین لبی
دلکش است - کسی را که زیبا بود بهره مند - کنندش بزرگان و شاهان پسند - قضا را قبره در
کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای
حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند همان
روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات

حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد - که کس ندید چنین ماه در
هزاران سال - خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی - فرخنده طلعت و نیک اختر و همایون فال - از آن
نهال شرف تازه گشت گلشن ملک - چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال - چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده
نیز نشو و نما مییافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر
روز قبره بکوهسار و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن
نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان
متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان
مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند **فرد** گشتند سربلند بنشو و نمای خویش - چون سبزه
تر از اثر فصل نوبهار - و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت
قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار
در نوشت قبره غائب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید
آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمی و مروت
زد حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین
زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **فرد** دریغا که شاخ گل نو
شگفته - فرو ریخت از تند باد خزانی - چون قبره باز آمده بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن ماتم اثر اندوه در سینه
اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و نبز رسانیده میگفت **بیت** دره که کحل
روشنی در چشم عالم بین نماند - برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند - بعد از جزع بسیار و فزع
بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته
ترا دیدن خاری با بر سر دیوار آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان
چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتم امروز بدین بلا مبتلا نگشتم از این قصه غصه بر من کشیده و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای فای ایشان قوی ضعیف
افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی ناانصافی اپا شته
سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری
و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که نه مزد دست
و نه منت و عفو جرائم را که صفت آزادمردان ست در مذهب انتقام نارواحرام شناسند و حق ناشناسی
را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت
مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان
را از یاد بگذارند چه سرمایهٔ حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمرهٔ مردان برنیش نام آن
را که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ
را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر بازنمایند گر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
تا کینهٔ بچه خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و
همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر آزرم را بجویم
آدرم کینهٔ گرم را پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت
برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت
مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده
در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی ع
گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت و حالا صحبت مرا بهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده
مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ تامل
سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون
کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در پردهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که تو
پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت**
مرغی که رمیده گردد از دام ـ من بعد بدانه کی شود رام ـ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **فرد**
این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند ـ مَن جرّب المجرّبَ حلّت به النّدامة ـ و بر ضمیر منیر ملک روشن است
که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت
بخت بلند ماند از بجه اولاد و احفاد وی تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید
چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من اختیار بلکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمکاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند ثمرهٔ عقوبت
عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی را که تخم حنظل کاشت ـ طمع نیشکر نباید داشت ـ و مگر ملک حکایت دانادل و
دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال
اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقائق
معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آن را که کمال
معرفت شد حاصل ـ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ـ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار است قصد کشتن وی
کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را

از خاک آستان حرم توتیای کنم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان نهم بغبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری دهد کاری بجست در آن بیدای پر وحشت و صحرای باهول پیش ازین
منظری در نیامد مگر که بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان
بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه
من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت
دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن
او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سَوفَ تَرىٰ اِذَا انجَلَى الغُبَارُ درینجا نکته و از مکافات بگوش شما فرو
میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فَهُم لَا یَرجِعُونَ لازم
ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان سخنها خوش
آیدش بگوش چند آنچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت
شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید
ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشتگان او را بیابند آخر الامر بعد از
مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در میان مجمع گوشه گرفته
در تماشای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و نعره آواز میدادند که
از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا
با یار خود گفت همان که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن
بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک معاتبه معترف شدند
و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در همه عالم ستمکاران ظلم بزه که تیر
لعنت جاوید را نشانه نشد + که در زمانه بی اعتبار طرح ستم + خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد + و این
مثل بجهت آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

و اقتضای مجازات بوده و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از
من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بر سخن مخادعت و فریب
چاه تر دم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ۔ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و لیکن
حکمت و فوائد فضیلت مشحون قمن میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل
آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض باست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
و همین به نقصان باصره او بسنده کرده اکنون نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از
هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم
آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی مضرتی بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ٭ جز راستی و نیک خوئی نکنیم ٭ آنها که بجای ما بدیها کردند ٭
دست ده بجز نکوئی نکنیم ٭ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار ستم کش
پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکورست که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیادت ذات
دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز
لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را ٭ مراعاتش مکن تا میتوانی ٭ که هر چند از تو خدمت
بیش بیند ٭ مرا و را بیش گردد بدگمانی ٭ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی
بلکه عزیزتر دانستی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود بدبینی نشنید
و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک
تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران
و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشان در
مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خویش یکتا شناسند دیگر برادر حرمت
و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر توانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی یار دوست را گوید
که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام معانقه نیستم ع جان چه چیز ست که بر تو فدا نتوان کرد،
لیکن وقتیکه فتنه حادثه گرد کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن
خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مرد باید که از بلا بگریزد
ز بهر کسی از سر جان برخیزد، ملک گفت حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته
شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده
حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او در تشویر و مهر جهان افروز از عکس عارض
دلربایش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد، رونق ز شکر فروش میبرد، ناز ی
و هزار فتنه در هر چشمی، و هزار کشته در شهر، ناگاه چشم زخم روزگار ناساز گار بدان سرو گلعذار رسیده
سر بر بستر بیماری نهاده در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه اش از تاب حرارت
بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش، شکسته خاطر و خسته چشم تر
پیرزن گرد سر دختر میگشت و از سر نیاز و زاری با چشمی چون ابر نو بهاری میگفت ای جان مادر جان مادر
فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم
برای بقای تو فدا میسازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان، هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا
برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی ای عمر من آنچه
هست بر جای، بستان و بعمر او در افزای، گرچه شده ام چو موی از غم، یک موی مباد از سرش کم، القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که
داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ در درون رفت
و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو
بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن
گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد بدان شکل و هیئت چیزی دید گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت
من نه مهستی ام * من یکی پیرزال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار * اینک او را ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمرد او را * چون بلا دید در سپرد او را *
تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را ز خود عزیزتری * و من امروز از همه خلایق مجرد شده ام و از علائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد * و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را
باتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده
راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پدرم و سرور سینهٔ پر غم بود براندیشم
دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع
صبر و بردباری را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا * پایان پدید نیست چه پایان کنار هم *
گفتم بعمر ساحل دریا شود پدید * اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم * و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین توقع
و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم
بیت وصلی که در و ملال باشد * هجران به از آن وصال باشد * ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بوجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی بطریق
جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند
من صادر شده همچنین مکافات امر میناید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که
پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون آن پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی المینی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست
تو و موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش
رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست
چنان ممکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیهٔ عمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلالها به گذرانید و شل من با تو همان مثل مطرب است و بادشاه فنزه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که بادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان مطرب پای عقل از رکیب بیرون بردی و دهنان ممالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوشگوی تر در لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز - بادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش - بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را - و این مطرب غلامی قابل تربیت میفرمود در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانی کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی بترانه دل آویز - بازار نشاط و عیش را تیز - چون گوشه عود ساز کردی - ناهید دو گوش باز کردی - شاه از عمل غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نمود تا بحدیکه ندیم و خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از هجر مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دل عشاق میزد و آهنگ بزم عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت خبر بادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بوقت سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودیکی در صحبت انس تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی برمثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول از شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط بادشاه را باطل کردم اما آنکه بادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع میسازد چگونه است بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بسبب فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که رشته امید چون چنگ خمیده گردد

رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد بار

حالا در بحر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود ممکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ

آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد - قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی ماند

و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتبار را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه

در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها

بحکم القلوب تشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل دل داند و بس - زبان

و لب دران محرم نباشد - و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در

ادای آن صادق نه **ع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است - ای ملک من صعوبت

صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب

و ز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان - بهیچ وقت از هیبت تو من نتوانم بود و یک نفس از قهر سطوت تو

آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او می گفت داروی چشم را با تو نسبت بیشترست از

داروی درد شکم - ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی نزد طبیب آمد

و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوای طلبید **ع** ای

طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت - طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب

و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام

نماید از وی پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که شایهٔ

انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بغلامان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید

بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم آن شخص فریاد بر کشید **بیت** کا خرچه محل هزل و بازیست وقت

اجل است و جان گداز یست - ای طبیب مسخره بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم

مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب

گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته

نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات خنکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک
تصور نکند که من از جمله آشنایانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله
که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم - ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من
واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع
و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائره غضب
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر شفقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد و تریاق
بهجت را متضمن است **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست * خشم فرو خور که حلاوت در وست
شعشعهٔ برق در آزردن ست * قاعده بحر فرو خوردن ست - سینهٔ دریا نشود پر غبار * گرچه که باران
کندش سنگسار - قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الضرر هر که آسان گیرد دشوار
افتد این کار دشوار با آسان نتواند گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمری تا او
مهره باز چرخ شعبده انگیز تعب ساخته ام و نقائش اوقات تفرج بوالعجبهای هر حقه باز دیده باخته هر آشیر
اندوخته تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایه فهم و فراست سود تمام بدست
آمده و بتحقیق شناخته ام که شه با خشیت رخنه در اساس اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامگار
بر رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و حیا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه آن
بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
آورده اند که در دیار ترکستان بادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و
نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلائش سر رفعت از آشیانه طاوس
ریاض سپهر گذرانیده و بعدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان - بر
سر تاج و تخت گنج فشان - در جهانگیری و جهانبانی - جم وقت و سکندر ثانی - یکی از ارکان دولت را
خدشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در
مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال
سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می پرورد نامهٔ
مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت
نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کردی سرگردانی بود بجانب خود جذب
نمود **بیت** پراگندهٔ چند را گرد کرد - که نادر خور بند و زنبرد - القصه چون پادشاه دید که نوشته
ملائمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدیگونه
پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پائدار و خصم شکن ست ملاقات کردن
نیارم **فرد** به پیکان آهنین دل نشوی دلا مقابل - که تو آبگینه داری و نه حریف سندان - هرچند که ملک
در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرائی وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به دو انگار جواب دادن امری
واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی - که بر ملائمت دشمن اعتماد مکن
چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شود - مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن - ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع
صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زائد رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن
نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را
بمجرد خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود من ندانستم - و بدمهر تو

کین بود و من ندانستم - بهر سخن چو دل خویش سخت میگوئی ٭ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیقه تر و بمنزلت خسیس ترست یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در محبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفا عهد
نکو باشد ار بیاموزی ٭ قبره گفت من بیگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب امکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک سوء حیات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضه
انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها
در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسید افروخته
گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را خشک
ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از
مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعلهٔ تر و خشک بسوزد ٭ ملک گفت عجب حالتی ست
که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بیامن الفت مبدل گردد و بجای زنگ کدورت مجادلت صفائی مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجائی آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بیوند و در
منافع بدایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که آن
وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نیم امن مروح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را
نماید ساز د توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس مخافت
خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانست و منادمت معاودت
ناممکن و عدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال ٭ در بیابان جدائی

خار هم در پای خویش است ♦ ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر

نباشد و آنچه اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمی تواند بود

و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من

و جزای تو بمقتضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانهٔ اجرای آن حکم را سببی

پیش نبودند ما را بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی

شو **قطعه** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ♦ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ♦ از آنچه رفت قلم سر

مکش دگر نه بیا ♦ برون رو از خط او گر ترا نمی شاید ♦ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار

ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف

نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن

یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد** کسی ز چون و چرا دم نمی

تواند زد ♦ که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است ♦ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند

هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره

و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب

الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** منتی بنهاد از اسباب و طرق ♦ طالبان را زیر این نیلی

تتق ♦ ای گرفتار سبب بیرون مپر ♦ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ♦ با سببها از مسبب غافلی

سوی این روپوشها زان مائلی ♦ و نکتهٔ عقل و توکل موید این قول ست **ع** با توکل زانوی

اشتر ببند ♦ ملک گفت مخلص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام

و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من

واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود **فرد** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ♦ دل بهل میرود چه

حالت این ♦ قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من

حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

آن رها نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر بار دگر ز رشته بگشادنی ست [illegible] من هم از
دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکت ذات معین شاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر هیبت دیده
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن هیبت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خردی بینم که هرگاه ملک را از بینائی
پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در باطن ها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی
ظاهر شود و توان دانست که از انچه زاید در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب
تر است از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر ملک گفت چه خیر
تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه
و خردمند یگانه بدان قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ
وقت بر صفحه دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را با
تمام تلقی نماید شَرُّ الاَشْرَارِ مَنْ لَا یَقْبَلُ الاِعْتِذَارَ بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذر
خواه در دل نگیرد ع ما العذر عندی للذنوب کمغفر و بیمن باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و
از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام
و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرو دستان
گناه از بزرگان عفو کردن اعظم ست قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه
ترسان بود مثل من کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بلکه بر
خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب من از آن فرض عین ست وَلَا تُلْقُوْا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ و حکما گفته اند سه تن از

روش حکمت دور ماند و از منهاج دانش بر طرف افتاد اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بهر آینه
چنین کس خود را در مهالک افکنده تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که از
گفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت
ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + بیندیش و برتاب از آن سو عنان + ملک گفت ای
قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینمایم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریف بعد از ادای وظائف واوراد جز بموعظت عباد مصروف
نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز براه طلب نهاده همگی همت
بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس
نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد چون او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت
ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی
و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موری بعقوبت الهی باشد و خاتمت
ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آئین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای
خویش نهاد + چند روزی اگر سر افرازد + دهرش آخر زپا در اندازد + ازین مقوله سخنان میگفت و بر
ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه
یک رمه گوسفند است و میترسم که فرصت بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه
پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت** کمن که اهل مروت سخن شنو باشند +
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام از مواعظ خردمند

گرفته عاقل آزمای شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام از
غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام و سفری که کس را به من درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش ازین بر سر توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب
ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم کزین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت
ترا ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار
نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را
بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و
مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نکوکاری را شعار خود ساختن سوم
از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات
نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست
مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود میان
اقربا و عشائر ایمن تواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض
ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کار را بمراد اسیر خانهٔ
عطلت مشو ز بیهوشی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن ما بازآمدن
توقع ندارد و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این سوال و جواب ما بحکایت عرب
و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد
درآمد دکان نانوائی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و کاک با فروغ سنگ قدم بر
ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ جهرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ
بنجت گریبان نان تنگ دریده **قطعه** [illegible]

که خورشید جهان‌تاب است طالع گشته از گردون * تنور نانوا خلیل الله را ماند که زو هر لحظه آید تازه نانی چو
گل بیرون * حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافت چون سد نان دید جیب صبر چاک
زده و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کسی
بیک من نان سیر شود غایتش دو من از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه
بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب باب تر کرده
میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسیده و از ان هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بیصبری مکن تا این آب می رود من نیز نان
می خورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده بر داشتن محال می پندارم در روزگار میان ما مفارقتی
انگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت با نوعی گسسته گردانید که
اندیشه اتصال جز بخیال محال نرود پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از
نسیم السحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آئینه خیال خواهم دید **فرد** گر وصال یار نبود بخیالش
هم خوشم * کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست * ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست
که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانه مکر پاشید
گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آمد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت هرچند
بنای کرامت را تمهید میدهی و اصناف ملاطفت درباب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده
و مواثیق نا شسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افگنم
ع سخن ضایع مکن دیگر که باما در نمیگیرد * ملک دانست که بفسون حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + باد سر زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوئی آن خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه
که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بغرهای در صیقل نصائح دوستانه زنگار
غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی **فرد** زبهر یا سخنی یادگار خویشتن بگوی +
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست + قبو گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود
و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس تواند شناخت که منشور
سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای
خود را بر مقتضای رایهای صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط رعایت جهد بجای آرند تا اگر تدبیر
موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیهٔ منعکس گردد هم دوستان عذر می
پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی + بهیچ حال تو تدبیر
خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیر ست + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار +
دگر مخالفت آنست دارد ت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر بباید دانست
که ضائع ترین مالها آنست و از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط
رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد
و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر اباء نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در و آیمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک انسب است و مقالات مخالفت را بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی** رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد + وز آب دو دیده
خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری بود بحل باید کرد + برین کلمه سخن
بآخر رسانیده از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر
گزیده و بسیاری تاسف خورد و ملالی از قیاس و وهم افزون ماند و پی از سرحد فهم بیرون

روی بگوشک نهاده میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد + بیان
مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + نیست داستان حذر از مکامن حذر
ارباب حقد و احتراز از تعبیه تطرّع دنیا زایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن
و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هریک را مرشد
راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و از آفت و مخافت مکر او ایمن نه نشیند **رباعی** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو بسخن
پاک ترانه در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست واهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش بسامت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میماند اگرچه در ملاطفت
مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از
منبع وصیت سیم جگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید
داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان
خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد
نمودن بر آن طائفه در تاد دیگر دانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای بخطی دلکشای
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در تبات
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو
علت پیدا شود یکی آنکه کارها مهمل و معطّل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب

ویکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم وخیانت هیچ تحفه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این حقیقت بداند که دمبدم + ما را چه لذتست بعفو گناهگار + همواره ارتکاب جرائم کند بعمد + دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار + جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست وکمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز ومرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام اَلَا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَکَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی ومردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است وپردلی + با خشم اگر برائی دانم که کاملی + و پسندیده سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند ودر هیچ وقت اخلاق خود را از لطف وعنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد وعنف چنان نشاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشاتین جمال وجلال آراسته گردد ومدار مملکت بر اشارت خوف وبشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند ونه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر میان بیم وامید + وحکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی ونصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است وبر عادات ستوده وصفات پسندیده تحریض نموده وهر کرا سعادت ازلی یار ومددگار بود وکفایت ابدی امداد واعانت نماید احکام قرآن را قبله دل وکعبه جان خواهد ساخت وپیوسته بجان ودل متوجه حریم حرمت امن وامان خواهد شد واز جمله موعظتها نیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود وهی قوله تعالی وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ ویکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود وعفو آن که اثر کرامت از صفحه دل محو گردد واحسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید ومحصل آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق شده و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق
را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر ازان شکلی و خوبتر ازان هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش بند کن تا بنده گردد + که مجرم
کشتهٔ افعال خویش ست + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری
تابنده گردد + و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان
بفضیلت عفو و احسان تمام ابدی پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده
نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرایم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و
بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد ازان نقصان پیدا
آید **مثنوی** بتندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل نماند تهی
حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در
موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک بمدد او استعانتی توان کرد یا در وقایع
و هزار تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرمایند و به ترتیب
و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی نشناخت قوت دلش را باز وجه استمالت
و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح
و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر ست
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بحلیهٔ امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت
فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فردا فرد فراخور اهلیت
و بر اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته
شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **ع** یار بی عیب مجو

تا توانی بی یابد و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است. اگر کسی که به سابقهٔ خبرت امانتی
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و گرچه
این صورت محال است که کفایت معین نقصان سود گردد و این تا به پایه‌ای رفته است که دانسته
شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از باب جهل منسوب بدور
کردن بصواب نزدیک‌تر خواهد بود پس از تقسیم این معنی و شناختن این دقائق بر بادشاه فرض عین است
که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال مستلزم تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تغییر و تبدیل احوال اهالی مملکت
بر وی پوشیده نماند و درین باب دو فائدهٔ کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت
پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده و دران شغل دست قوی دارد
و آنکه غم زیردستان نمی‌خورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **مثنوی** خدا ترس
را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * بداندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در
آزار خلق * ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست * نکوکار هرگز
نبیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی * و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر همگنان
تصویر یافت که بادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیه
واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی نه بآسان پیرامنی شوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده از طرف افساد و مردم آزاری دیری و بیباکی بیکسو نهند حکایت
کرائق این مقدمات باشد داستان خسرو و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسته نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات عمل
آورده که در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون حیوانات احتراز
می نمود **بیت** لب بخون کسان نمی آلود * و ز بدی اجتناب می فرمود * یاران با وی مخاصمت بر
دست گرفته و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما برین سیرت تو راضی
نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان
اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان
فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفای باید کرد تا از مشرب و لا تنس نصیبک من الدنیا
بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا
را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی ما باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید
کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ برطرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک
زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال جواب داد
که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه که کنی + فردات باشد توشه
دنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری
بر آن بقیامت برداری زرع یومک حصاد غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا
بر جوی قادر نباشی + اگر این کشت هندی را نورزی + در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی + مرد عاقل
باید که هست برای اجر از ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل
بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بر ترک تعلقات غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد**
بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو بر کشیده اند قصور + امروز که فرصت دارید و میتوانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت برانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از نشاط
جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات
مهیا سازید بنده گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نبود + راحت دنیا چو روشنائی
برق بی دوام ست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید
محنتش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گدای شادی نکند + ور فوت شود نیز نیرزد بغمی

حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنان وقت کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد - فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل لقلق
شعر مکن عمارت و بگذار تا خراب شود - گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا می فرمائی حال
آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم
و نکته ورزقناهم من الطیبات گولا این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست که خردمندان
نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و توشهٔ راه معاد بواسطه آن بدست آرند بحکم نعم المال الصالح مال
سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید این سخن
در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا ندارید
و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن به آن
متعلق ست در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت
من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست اگر مرا بدین نوع
تکالیف معتنب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم
مصرع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم - یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم
دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند و فریسه اندک
وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار بدیو نه همت از باطن او کردندی و گرمهقان
بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد
شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون
و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و عبد
انفاس شمال ساحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی مثنوی فضاء دلگشایش جان فزودی
هوای جانفزایش دلگشودی - دمیده سبزه تر بر لب جوی - چو خط عارض خوبان دلجوی - و در وی وحوش و سباع بسیار جمع
و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و آب بهوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود - چون هیبت او بر بری در غایت

نهیب و مهابت صولت فرد نعرهٔ چون غرش رعد بلند و دیدهٔ چون برق آتشبار مجموع ساکنان آن
بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کام
جوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازهٔ در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت
از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان
آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که یکبارگی دل بهوای صحبت او شد فرد رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش
داد و به اقتضای شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شیر احترام مرتبی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و مهارت حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در میان فضائل و آداب
مهر و مرافقت بیکران دید و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طرق کارسازی
و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد جانش بر محک قبول تمام عیار آمد ع
زر که پاک بود ز امتحانش چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده مجالست او دوست فرمود پس از
چند روز با وی خلوتی کرد و گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر
زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت و این
زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان تا چه پایه است بیت شنیده‌ام آنکه در آفاق نیست
ثانی تو بدیدمت بحقیقت هزار چندانی اکنون زمام اعتماد خواهم بر تو سپرد و مهمات ملک و مالی بتو تفویض
نمود تا درجه تو بترتیب عالی قلیل یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بهمین عنایت و حسن التفات ما
از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان باختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد بر آستان
دولت هر که سر نهاد گذشت چقدر ز زائل سر بر شد فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است
که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را
بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند داد و ضبط آن میسر نشود
کراست

در عهدهٔ لوازم و شرائط آن چنانچه باید بیرون نیاید وبال آنهم بسلطان راجع گردد و نیز با فرمان‌های
او بقرار پاینده جاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کارده ام و بدان وقوفی و در
آن تجربه نداریم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع
بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و خاطب این نوع کارها نیز
هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ
گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کاموی گفت درین مرا نعره چه فائده
داری وازین منع چه سودی بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این
مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی و گر نه آن مائی * شغال گفت کار سلطان مناسب
دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از
پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بخواری کشیدن خرسی کرده باشد و
پروای ناموس و ننگ نام و غرض ندارد و چنین کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که با مذلت کشم قطعه سنجیده
آفرین کردست هما قدان را بخویشتن داری * که نیز رو مغز در همت من * ملک هر دو جهان بیک گوئی
ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ
حرص شوخ چشم بالسوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن بآن خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی
یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که
از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از
روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش
نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر چنین جایها غلو کنند و هرچند کسی بر دفع ایشان قیام نماید

متبع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت ز دکان حلوائی * یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزنی
بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جائی آرام داشتند
پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده
بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و اجد
از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای
عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ
مدار ع بگشا لب شیرین و شکرریزی کن * شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران
او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را
نعمتهائی آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که اندک لقمه
از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که
چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل اما چون
عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند بآسانی می پرند و به آشیانه فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای
شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت داد
بارابدی انجامد **مثنوی** چرا یک لقمه می باید چشیدن * وز آن پس اینهمه خواری کشیدن * بگرسنگی
گرائی اینک بضاعت * نباشد هیچ گنجی به چون قناعت * و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک
پروبال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح
فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان دقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو گردی روانه * کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده بر نهج
راستی قدم نگذارد و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گردد سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روی

در پذیرد هر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام یابد رائحه نجات آخرت توان شنید فاما در
دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مزاحمت با او در سر کشند و هم دشمنان
جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خردمند
نتواند زیست اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر شیر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما
ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان محکم است
بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع
چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت
احسانی ست که درباب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه
آن ترک بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت
حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ
صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغول و محنت فرد دمی فراغت دل بهتر است
کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید + کاملجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک
شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من
فائده نمیدهد ملک را امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال قدر
خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در
سخن و کینه تو اصلاح شرائط هر چه تمام تر بجا آرد بیت بر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اعمال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیشتر مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز
بادی نمودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وی زیاده شدی و قربت

و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدی که مخالطت بغایت رسیده و مجالست به نهایت انجامید
و فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کابجوی بی موافقت او آهم داشتی رع چو دوستی
به نهایت رسد چنین باشد * این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب گردانند تا مزاج کابجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست درباره وی
متغیر گردد و عقیدتی که شیر در باب دیانت او دارد و او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود و آن زمان
مرغان ماهی کُلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج ماهی بدست آوریم
که در پایهٔ او شکست آوریم * پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدد
و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ * بر کنار سپهر کرد آهنگ * امرا و وزرا
صفت خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهمی کُلی
بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تقریب فهم و درایت او حرفی بر زبان
نمی راند فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار * یکدم نمی رود که مکرر نمی شود * وقت چاشت ملک
رسید دیدهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش
گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش در بر
بستند یکی ازیشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم
و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کابجوی تنبیه شده گفت ملازمان یک دل
و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند
و توانند بمحل آن رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند * که حال از پادشه پنهان ندارند *
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان تمام و غمازان ناتمام جواب داد که من چنان

باز نمودند که فریبه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
افگند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله
سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غرض واقع
دراندازند و مردم را بدزدی زنند و نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر
در سخن آمده گفت همچنین است توقف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بندگی صورت بندد ولیکن اگر
گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کاه مجموع را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره
او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکبار حضار که موافق مخالفان بود گفت
ای ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه
جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی بروی رسید دیگر از صاحب غرضان
زبان افساد بکشود و گفت جمیع امنا بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد
داشتم اکنون که این فصل میشنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری
گفت خدعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد
ریائی عاقبت بفضیحت کشد و خطای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس
قلبی را در عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ
صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ
مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشیم من از غایت بیداری نیست * خرقه بر سر همه عیب نهان
می‌پوشم دیگری از دور متحول مردی درآمده گفت این پاکیزه روزگار متقی دین همه تهامینا بیند و تقاید
اعمال ملک را دنظاهر بلا و معصیت عنا و محنت می‌شمرد با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت
خواهد بود دیگری گفت هر گاه او بدین مخبر که وظیفه بیاشت ملک ده چشم سیه کند توان انست که در
تمامت کل چه شو تها گرفته باشد و از زلال بادشاه چه مبالغه گران مستد تصرف نموده فرد صیاد که بر نگر مدرد ز کنجیلکه ای

کند چو کبک تیهو بینه • چون مرامیدان قناعت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت
دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان نیز عنان بیان بجانب غیبت خیانت برتافته رقمی چند
از هر گونه حشو و بارزر بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آئینه درین جرأت
با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظت و نصیحت
بسخن در آمد و گفت آیا این نوع کلمات نشنیده که عمل خود سیاه مکنید بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه
دندان غیبت بگوشت برادر خود مرتب نشاید و هنوز حال بتحقیق نپیوسته بیت واقع باشد همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این
ساعت کس فرستد تا منزل او را بجوید گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود اگر گوشت در خانه او باشد این
سخنها ظاهر گردد و خاص و عام را یقین شود اگر تهمت صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید
نیاید همگنان را زبان استغفار باید گشود و از فرصت تلافی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد
که جاسوسان او همه جا حاضر کرده اند ساعتی عنان خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش
باشد فرو نگذارد در آخر مجلس یکی از ندمای خاص ملک گستاخوار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این
حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ثابت و روشن گردد او بزرق و شعبده راه
ملک از مکافات بگرداند و بو العجبی نماید که همگنان را ناکرده بران متیقن باشند نشنیده که فلک بیت
آنچه افسون ساز مکر چنین • بکشاید بازرد برنگ نقش • القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که رایتی از قرینه بدل او راه یافت و مضمون من یسمع یخل انواع اندیشها
بر خیالش گذشته باحضار قرینه مثال داد چاره زاهد ملک اعدا بیخبر روی بپاده آورده چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش ملک آمد پرسید که آن گوشت دیروز بتو سپردم چه
کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود تا انکار پیش
آمده بمبالغه بسیار گفت از ین رو حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه ازین ایشان فرستاد گوشت
در منزل زاهد بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آنرا آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند قرینه را

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند بمحل انجام پرداختند بخود

فرد: آفتاب عمرم بر سر دیوار رسیده ✽ سالها بود کز روز چنین ترسیدم ✽ و از جمله وزرا که حاضر بود تا

آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده چنان نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری

ننهد تا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد در وی دخل نکند لاف دوستی فریب میزد و در باب حمایت او

مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک

زلت این ناپکار معلوم شد و گناه این حیله کار روشن گشت صلاح ملک آنست که هر چند زودتر جرم

سیاست تقدیم باید چه اگر این باب مهمل گذارند بیشک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و

ساعت بساعت دلیرتر گردند ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد ✽ شیر تقریر نمود تا شغال را باز

داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد یکی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن

که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد

شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده

از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل

او در توقف می اندازد و مشربت سیاست را که بیخ درخت عدل به شاخ آن تازه و سیراب است بخس

و خاشاک تامل مکدر می سازد کاهجی منوچهر شده فرمود که سخن تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند

من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است هر که تیغ سیاست

از نیام انتقام نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت رو نتوان کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را از بر وزند

نسازد نهال اقبال در گلشن زمان نشو نماید کاشت مثنوی آیین سیاست ار برافتد ✽ بنیاد امان ز پا در افتد ✽

آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ✽ کز عین سیاست آبخور یافت ✽ و هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست

باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت

مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کا محجی گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض

رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل

آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت مرکب گوی سکندر صفت چشمه آبحیات نصفت طالب گشته

بیت از معدلت شامل ور بخته ستم * منزل از ان سوے بیابان عدم * وادر اپسرے بود زیبا روے نیکو

خوے بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت

در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده بجواو صافی حسنات * دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال

این پسر را آرزوے مشاهده حرم کرم که عبارتست از محل استیناس ان بیت وضع للناس بدیامد

وشوق طواف آن مطاف لطف که اشارتست بایات ما و من دخله کان امنا از زاویه دلش ظهور

نمود و صداے داعی و اذن فے الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید

قطعه امید طواف حرم کوی تو افگند * در وادی غم طائفه بے سر و پا را * لبیک زنان بر عرفات سر کویت

قافله جان منتظر آواز درا را * بعد ازان که از جانب پدر دستورے یافته بود از راه دریا متوجه شد

با جمعے ملازمان بر کشتیهائیکه وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی ازان حقیر نمودے و نه منظر سپهر

در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودے سوار شده مرکبان بے پای آب بجلے رهروان ساخته و

بر آن خانه چوبین که سقف و در نه بر و ستون بر زیر دار و قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار

باز دادند **بیت** چو ماه در برج آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتے راه قطع

مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجا آورده توجه بر آستان قدسی روضه

مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند

سیر که زد ادیم چرخ دوال رکاب او فت * صلے الله علے محمد ن المختار و علے آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده

بسعادت تقبیل عتبه علویه نبویه مستعد گشتند **بیت** اے خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلے *

بیرون بکنک این آرزو مشکل تر از هر مشکلے * و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده

خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهے که باید و شاید رعایت نمود و نزول او در علوفه لائق

و منزل شائسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعاے توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند

عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمت ها ے

و او را بتحف شکر گذاری و سپاس داری مخصوص نموده و بهمراه آن کنیزک کنیزی که ازین جرم نمی
فرستاده و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم متابعت قاعده و
وداع بحرم باز آمده آن کنیزک را طلبید سوری که دید از نقش قدرت بیرنگی او بریل وجود نقشی نکشیده
بود و دیده مصور قدرت بدین رعنائی او در جریده خیال نقشی ندیده لطف دل تکلفش نامیده حلقه را
در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب رو منزل خود ساخت جعدش سنبل بر زمین نهاده دعوی کج خوبان را بر سمه
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود داعیه زهد گوشه نشینان را کرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان ٭ لبش نقل شراب پرستان ٭ قدش نخست باندر راست
بنیان خم زلفش حریم شب نشینان ٭ شکر از رشک لطفش مانده در تنگ ٭ عقیق از شرم لعلش رفته
در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش
بی واسطه باده مست مدهوش گشت **بیت** دل بسته بالای بکی تنگ قبا شد ٭ بازاین برای
دل تنگم چه بلا شد ٭ و چندانکه سلطان دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید و چند عقل کاردانی
آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت **فرد** ساکن نشود بسخن آب چشم من ٭ کین
درد عاشقی بملامت فزون شود ٭ سلطان بالتیزلطف معاشرت افکنده بیکبارگی از نحواتی
و تیمار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بهو طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان ـ
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین دل تنگ نشنود واندک زمانی راهرن و مرج پیدا آید و فتنه
و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد ٭ میدان
که هست مرتبه اش را گه سقوط ٭ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ٭ در وی رسد بخسر و سیارگان
هبوط ٭ چند روز برین حال برآمد ارکان دولت اعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ آمده
حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان صاحبدلان
آوردند و از باطن های درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعا نموده جهت اصلاح حال سلطان
ندها نموده دعا های بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه در خواب بر آینده می میگوید

بیت اے شاہ پہ کوئی چو پرسند از تو چہ جانی کہ ترسی و نترسند از تو ٭ این چہ کاریست کہ بر دست گرفتہ و دست از ہمہ مفلوکان باز داشتہ نزدیک شدہ کہ کار از دست برود و دولت از پائے درآید برخیز و باز ہم خود رو **ع** ورنہ ہر فتنہ کہ بینی ہمہ از خود بینی ٭ شاہ از ہیبت این واقعہ از خواب درآمد غسل کردہ زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شدہ فرمود کہ آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچہ بے او آرام نداشتے و دلش بے مشاہدہ خیال جمالش قرار نگرفتے ولیکن از خوف قہر الٰہی بیم زوال بادشاہی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سہ روزے صبر کردہ و شبے سودائے صحبت ملک و رسرش افتادہ خود را در بارگاہ انداخت و باروئے چون گلبرگ طرے کہ از نسیم سحری شگفتہ باشد و زلفے چون سنبل بر تافتہ در نافہ مشک ناب نہفتہ بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن مشک غوالیتہ ٭ ز مرغولش بنفشہ گشتہ دستہ ٭ ز مستی نرگس جادوش در خواب ٭ ز سودا سنبل ہندوش در تاب ٭ بار دیگر مشاہدہ جمال او و بوش ملک بغارت فتنہ خونخوارے عشق متاع عقل و فہم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد ٭ باز ظلم از مژدۂ غمزہ نوئے نیش آمد ٭ چند روزے دیگر شیفتۂ جمال و فریفتۂ زلف و خال او شدہ بعشرت گذرانید و دیگر بارہ منہیان عالم غیب باشارت لاریب ورا براہ صلاح خواندند شاہ باخود آمد و گفت بجز دفع این فتنہ درد مرا درمانی نیست و بے آنکہ این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نیست حاجبے را امر کرد کہ این کنیزک نافرمانی کردہ و بے اجازت ببارگاہ درآمدہ او را ببرد و در دجلہ انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید کہ این محبوبۂ ملک ست میکہ فردا پشیمان گشتہ او را از من طلبید و چون ہلاک کردہ باشم دست تدارک بدامن تدارک نرسد پس او را در خانہ پنہان کرد و شاہ بواسطہ این حرکت اندوہگین شدہ چون از صفحہ بار بخلوت باز آمدی و آرزوے دیدار یار غلبہ کردہ مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کردہ بدلائل عقل تسکین دادے شبے جہت دفع ملال از بادۂ زلال قدحی نوش کردہ مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نمودہ خیال یار دلفریب او را بے شکیب ساخت حاجب خاص را طلبیدہ استفسار حال او نمود و تہدیدے تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانکہ حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائے نرسید

عذر قبول نشد ۱۲

وهیبت سلطانی مشاهد فرموده بود را و معرض تلف میدید بالضرورة او را اجابت نموده شاه را بسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** ایام وصل شب دیار در پیش * جام می خوشگوار
پیش * گل آمده و خزان گذشته * دی رفته و نوبهار در پیش * القصه سه نوبت پادشاه بکشتن
او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات مملکت بکلی معطل ماند سلطان دانست
که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگر نتوان کرد **ع** بدست دیگری
برنیاید این کار * چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک
دفع او را خود منترصد می بود و نمی خواست که از مشی ظاهر بی خیانتی و فتح [illegible] کند تا
عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک نزد وی کمر خدمت بسته جمال
سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و بال عشق بر اندیشیده دانست که وقت است
با خود گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده
درمان می پذیرد و هر چند این غم جانکاه جان سخت ولیکن ملاحظه دل آزردگان کیفیت زیاده
از آنست پس فرمود که نزدیک آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست
بر وزده در دجله افگند تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد و آنکه حکم کرد که او را از آب
بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرائط کلی در آن باب مرعی داشت فرموده برای اصلاح
ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **ع** پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند * و این مثل برای آن
آورده ام تا بدانند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خائن موافقت نمودن و
یک تن را که مضرت او شامل باشد در دور ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر باید بین سه
آتش غضب افروخت نزدیک فریبه پیغام داد که اگر این گناه را عفو داری باز نامه فریب چون بگیند
بود و گفته اند هر کرا دست کوتاه بود زبانش دراز است **ع** بیگناهان لیک باشند * جملی درشت از
فرستاد سخنان عنف آمیز او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم را مجال اشتعال داد و عهود
و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریبه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید روانست که تعجیل کرده او جانب

حلم و بردباری را مہمل گذاشته و صبر و سکون را بحفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود
تر بباید رفت فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رہائی باید داد چه ہرگاه که پادشاہان خشم مستولی
گرود شیطان تیز تر و تسلط یافته ہر چه خواہد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان
الشیطان ہمین معنی مفہوم میگردد **بیت** غضب از شعلہائے شیطانی ست ، عافیت موجب
پشیمانی ست ، بخت کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم
و خود نزدیک کامجوئے آمده گفت اے فرزند شنیدم که بکشتن فرمودۂ شغال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه
از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت اے پسر خود را در بادیۂ حیرت سرگردان مساز و
از مشرب عدل و احسان بے بہره مباش و بزرگان گفته اند که ہشت چیز به ہشت چیز باز بسته ست حرمت
زن بشوہر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زہاد
به تقوے و ایمنے رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و خرم و عمده درین باب
دو چیز ست یکے شناختن اتباع و حشم و ہر یکے از ایشان را منزل و فرود آوردن بمقدار کفایت
و ہنر تربیت کردن دوم متہم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باہم نزاعے
قائم ست که جز بفنا و ہلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جہت آنکه ہرگاه خواہند
غلطی را در معرض تہمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه
بیگناہان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات ایمنے و سلامت گذرانند **بیت** دگنه
دل شکسته در زندان ، مجرم از دور خرم و خندان ، و لاشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از
قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانہا علی الاطلاق
در توقف افتد و ہزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتہا که بدین متفرع باشد از حصر بیرون
و از مرتبۂ قیاس افزون ست **قطعه** منه گوش بر قول اہل غرض ، که ایشان سد ملک و دین
را شکستند ، غرض جو گر از تو شد سربلند ، شود پایۂ قدر و جاه تو پست ، اگر با حسودان شدی

هم کاتب و عنان بزرگی بدادی ز دست ✦ شیر گفت من بقول کسی در حق فریبه حکم نکردم بلکه آثار خیانت
او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان سببی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه ندارد نسبت آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و وقتیکه پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که
بگمان فریبه بدان منسوب میسازند در جنب فضل حلم تو گنجایش داشته و سوابق خدمتکاری و انس العین
خاطر بودی و مساعی ماثره که بر در این دولت نموده است یکبارگی از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی‌هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی ✦ مثنوی ✦ سفله نخواهد دگری را
بکام خویش نگذارد کسی را تمام ✦ بی هنران چون آیند پیش ✦ تا نبرد کار هنرمند بیش ✦ ای فرزند
عقل دوراندیش و رای عالم آرای در هر صورت که پیش آید و بر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و
ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است ✦ بیت ✦ عقل است که بنیاد
شرف محکم از وست ✦ افزونی حرمت بنی آدم از وست ✦ و ذریعه دولت تو که بلند و درجه رفیع
ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها بر وی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی عشرت
ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت ابطال قول خود فسخ نکنی و بنائی که بدست تربیت برافراشته
در هدم قاعده آن نکوشی و خود را از شماتت عدو و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات
و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده احتیاط و استفسار بر وجه کلی بجا آورده نزدیک عقل
معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است
که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از آز و
و مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریبه ملازم این آستانه است گوشت
نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه
افتاده بود و باشتهار پیوسته ✦ مصرع ✦ بیهوده سخن بدین درازی نبود ✦ و غالب آنست که دشمنان گوشت در منزل فریبه نهاده

باشند و اینمقدار در جنب کید کاملان حسد سهل بسیار نیست چه ز حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی ازار
رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بنده دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که
بیان فرمائید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت
صالح متدین که روزها بر ادای روزه باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد
و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی * هرکه بجز حق همه را سوختی * مردم بغداد روی
اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی
یاد کردندی و برسم تحفه متبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت بار آن
نیکمرد حسد بردی و بر انواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیریکه از کمان گمان افگندی بر سپر
صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد بغایت درماند غلامی خرید و در بارهٔ
او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از
جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر
پژمان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش * امیدوار چنانم که
آتش بنشاند * چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت الم یافت چند نوبت بزبان
نیاز مباشرت مهمی و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت
انواع نوازش و مرحمت که دربارهٔ این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات
و عاطفت که بندهٔ سر افگنده را بدان اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت
چو سوسن شده ام * هر عضو زبانی و هزار آزادی * می خواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای
این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثاری تو میکنم * جائیکه همت در سر کاری تو
میکنم * خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت
فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانکه حیله
انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده‌ام و از عمر عزیز بیزار
گشته ترا درین مدت از جهت این پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بر وی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او بدیهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف
ورع و زهادت نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته‌اند **فرد** زاهد از حد
می برد یارب برافگن پرده‌اش ÷ تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ÷ غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بنفس رسانم
و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و
بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود
خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا
ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه
بوی از خرد شنیده چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره
زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر **فرد** چون تو خرم در گلستان لاله گو هرگز
مشکفه ÷ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ÷ چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد
و چون غلام رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود
همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و بدان دار الامان بار
اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه جهنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان باز
داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف اهالی بغداد بعفت و
سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند مدت همچنان
محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید غلام حال متعلقان خواجه و همسایه
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح از این معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تماما باز گفت و خواجه تاجر شش را برین حال گواه گرفت پادشاه را آمده صورت حادثه و کیفیت آن
باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت و مرد حاسد بشامت شرارت شد و همسایه متدین مضمون این قطعه
عز آئینه خاطر یکتا از غیب ست بر زبان حال را مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یک دو
ناشناس و همانند و گوهر نیز نیافتند و اندر شب ضعیفان بسی کمین کنند گر ... ناوک جهت ...
را اعمال این همه نیکی بهشت رسید ایشان جز بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه زشت کاری آید و بعد از آنکه ایشان با خود درین مقام متهم شده بود
پس مانند اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در مساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن
گذرانند و از فتنه انگیزان توان که در رنجت از زبیکتر اند و بیشتر از ... داشته اند اگر
درباره وی مکاید **فتنه** و جهت خود ... نموده نیست تعجیل و شتاب ... در توقف
دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و درین تدبیر شتاب نفرمای ... که لایق بزرگی تو
باشد چون مرزبان عنان سیاست باز کشید و باشی فرا حقیقت روشن ... ساخته شود و از دو
حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن بود در حق خصم نکرده و خون ناحق بر جریده عمر ثبت نموده
دیگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اخفا باقی است ... و تعذری ندارد **فرد** نتوان
کشتن زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده
دانست که نصیحت از غرض پاک و از غلط ... سیاست در توقف داشته
تا فریسه را حاضر گردانیدند و در خلوت طلبید و گفت با وجود این ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا
دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول نزدیکتر ست از قول خصمان ... پاره ...
رود از بن مدت که گفت شنیدنی و تأمل واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگر چه ملک
سایه عنایت و مرحمت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین بدیشان رسانده ... گفت
این تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و تفتیشی سازد که حقیقت کار ... حال شناخته گردد

با آنکه من بکمال یافت خود تنها [illegible] خدمت خود [illegible] در [illegible] چند انچه [illegible]
در باب کیفیت خاطر مناصحت من [illegible] تر خواهد شد و من [illegible] که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در تشمن این قضیه مندرج است فرد مست [illegible] بود [illegible] حسود [illegible] دل [illegible] شاید که چو [illegible]
خیر تو در این باشد + شمعی گفت هیچ دشمنی [illegible] کرده کدام حیله تحقیق [illegible] فرمود فرا [illegible]
که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بعد از [illegible] استفسار از بیان [illegible] باید نمود که مرا با آنکه
سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت متهم کردن و کسانی را که گوشت خورند [illegible] آن
نخل [illegible] نگذاشتن چه معنی داشت [illegible] چون [illegible] استفسار این نکته [illegible]
این راستی را باز خواهند نمود [illegible] کنند [illegible] برکیفیت واقف [illegible]
واگر بدان نیز [illegible] بمیتی [illegible] از خسارة الیقین [illegible]
تا گناه [illegible] و [illegible] من بتمام [illegible] فرد [illegible] شب پنهان است +
چون روز شود همه روشن گردد + [illegible] بعقوبت صورت حال [illegible]
کنم [illegible] عفو و مرحمت چه عفو [illegible] در حق [illegible] من متعرف
گردد [illegible] خبیث [illegible] حقیقت [illegible]
العفو عند القدرة [illegible] آنست که [illegible] وقت خشم [illegible] چه [illegible] بر دشمن
نعمتیست [illegible] شکر [illegible] نعمت [illegible] فرد [illegible] چون [illegible] آرد عفو را
شکر نعمت خود [illegible] چون [illegible] شیر [illegible]
بر [illegible] این [illegible] در [illegible]
آنکار [illegible] و رسانید [illegible] از زبان [illegible] حیرم [illegible] نوشته
و [illegible] نشانیدن [illegible] و [illegible] بعضی [illegible]
دیگران [illegible] کرده [illegible] راستی [illegible]
[illegible] شده [illegible]

جماعت را امان داده رجوع ازان ممکن نیست. ما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد
گوش استماع بسعایت هیچ خائن نباید کشاد تا بر گفتن بے اثر و بی دلیلے بغایت هر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده
ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنے که در معائب شخصے گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود
چه اندک مایه چیزے بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید اصل جویهاے بزرگ چون نیل و فرات و
جیحون و دجله بغایت چشمه مختصرست بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
پس در بدگوئی کسان اندک و بسیار هر سخن که معروض میشود آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست
تا خاتمت کار بفساد نینجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل + چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوے گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بے دلیلے روشن کسے را متهم ساختن نیکو نیست
مادرش گفت اے ملک آنکس که بے سببے ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از
مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوے فرمود که تفصیل این مجمل باز نمائی مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم ست و با هشت کس همنشینی و
مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن همت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و
غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بے نیاز
پندارد چهارم آنکه بناے کار بر غدر و مکر نهد و آنرا بنظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
کشاده دارد و از راستی و امانت کرانه گیرد ششم آنکه در اول شهوت نفس دراز گیرد و هوس را قبله
مقصود و کعبه او شمارد هفتم آنکه بعلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی شهره و بی [illegible] هشتم آنکه بے
سببے در حق مردم بدگمان شود و بے تهمتے اهل خیر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان
باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسے ست که احسان لازم شمرد و اداے حقوق که بر ذمه
خود باید دید دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب زمان ناپایدار گسیخته نشود و
سوم آنکه تعظیم اسباب محبت و حرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام ملاحظت و مکافات باشد چهارم

انوار سهیلی

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت یکرنگ شده در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق رو بزوال گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه آن حدت و ترشروئی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از حرافت ممو صیت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی + چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر بر واقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گزاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت نصائح و التفات مواعظ تو **فرد** راه تاریک گشته روشن شد + کار دشوار مانده آسان گشت + و ایمنی کافی و کامروائی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان هر یک چه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت شغال بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود باید داشت شغال گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **قطعه** ای آنکه دل از وفا به پرداختهٔ + با دشمن من تو هم در ساختهٔ + گر با همه کس عشق چنین باختهٔ + هرگز حق هیچکس نشناختهٔ + کلبه گفت ازین معانی هیچ چه پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری فارغ دل باش و باستظهار تمام بمهم خود آر فرینه جواب داد مرا **مصرع** هر روز سرِ دستار میست اینت کین خلاص یافتم اما جهان از حاسدان گویا خالی نیست تا عنایت ملک من نیز باختهٔ اند بتابر

[illegible] از آن شنیده [illegible] معلوم کرده اند که جانب
[illegible] سخن [illegible] ساعت [illegible] در میان انداز و هر بادشاه که سخن
سای فتنه انگیز را در گوش او داد و بزرگ شبهه از سخن چین قبول نمود خدمت و جانبازی مخلصان
[illegible] طریق خدمت [illegible] و گر رای ملک صواب بیند [illegible]
[illegible] کردن عمل [illegible] سخن [illegible] گفت اگر پادشاه در این دو بزرگی ترحم فرمود
[illegible] اختفا دارد [illegible] از روی تلطف و تفضل بود [illegible] به چه تعلیم تر و عنایتی برجه
[illegible] آید [illegible] تعجیل [illegible] در سیاست من [illegible] آنکه [illegible] خفت نمود در مکارم پادشاهانه
[illegible] عواطف خسروانه و مراحم [illegible] نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بنیاد [illegible]
[illegible] جان [illegible] سوابق خدمت ما بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی خیرگی اگر ثابت شدی هم
[illegible] نداشتی [illegible] عظیم [illegible] پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را
تیره [illegible] پادشاه [illegible] با وجود [illegible] کل جانب [illegible] و پوشیده داشت
[illegible] آن حکایت گفت [illegible] که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ
[illegible] بر چهره احوال ناصیه آمال و ظاهر مثنوی شهی کاسمان
در رهش [illegible] بار + زر [illegible] افشانیی نثار + نشنیده بزم کسری دگی + فریدون کمر شاه فرخنده پی +
[illegible] حاجب متغیر شد و خانه [illegible] زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر بادشاه نداشت رفتن از آن
شهر نیز [illegible] بالضرورة در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود گریستی و
[illegible] روز [illegible] بیتی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن + گاه میگریم چو
شمع و گه تبسم میکنم + عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را
[illegible] بادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا [illegible] قبول [illegible] روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب [illegible] کس [illegible] فرستاد و اسپی و جامه عاریت گرفته برنشست و
بدرگاه پادشاه آمد و دربانان حاجبان گمان بردند که شاه او را در مقام عنایت ست و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او [illegible] آمد و [illegible] باستاد
دشاه ببزم شراب نشسته بوده با مهمانان بمباسطت در [illegible] آتش غضب شعله
زدن گرفت وجلاد خشم بادعیه سیاست [illegible] آمد [illegible]
ساز و نشاط باده خوشگوار بانموده اید او آزار [illegible] حشمت و [illegible]
طبعی جبریه او نا کرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم [illegible]
و طراوت انبساط و تازه روئی او را بر قبا یافت [illegible]
کرده در هر کار [illegible] دست بیزد و بهر شغلی قیام مینمود [illegible]
بوده زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود [illegible]
آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب امر فرمود و [illegible]
و عیب آن بود بزجر و تعذیب از ایشان [illegible] شاه یکی [illegible]
بعـ [illegible] مضطرب [illegible] صورت حال باز نموده [illegible] پادشاه گفت [illegible]
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد [illegible]
طبق [illegible] سال دیگر در همان وقت جشن [illegible] بود باز حاجب [illegible]
انگشت پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق [illegible] شده [illegible]
گفت بیت کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد [illegible] بکابینم
که نبلید بادشاه [illegible] بادیگری بر آن مطلع گردد مرا بسیاست [illegible] بجان [illegible]
اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد [illegible] صدق
مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد [illegible]
گواه ما ضمیر پاک دوست [illegible] پادشاه گفت راست میگوئی [illegible]
سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این [illegible] در [illegible] باشد
تا تجسس و خیانت که سعایت تیره نگردد [illegible]

حرکت نیارد مثنوی با دل یکان نبود چشم یار * هیچ کس گرم نباشد غبار * خس بغباری برود از جای خویش
کوه زد ا من نکشد بای بیش * شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت
باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند
که ... دشمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسیکه او بتلخی خنده تلخ تواند
برد * جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی * فریبه جواب داد که دل ملک از امضای طلل درخت ترا سخن من ا
در تقریر حق و چون تیز و پر بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دیگران نیاید
و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار للدوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این تضمیم عقل رهنمائی و عدل جهان آرائی ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت با
نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن * کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص
تو از این غرق بعنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بی از حکم سیاست شنایع ترا حسابی
دکاهش ترا خواهی میتواند بود فریبه گفت که من بعمر ها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ
مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است
چه انسب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان ها شد فرد به جان و دلم نظر
کرده ملطفت * جان شده رهین منت و دل شرمسار تست * و پیش از این همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم برای آنست که
برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر تا ملش منسوب میگردانم ما حسد جاهلان در
حق ارباب هنر و کفایت سابقی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل ارباب خرد
محال مینماید ع بیچاره حسد نیست گل فضل و هنر * و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد تا هم از گوید بدی

زیان بود کز من بدل درویشیش * حاسدان بسوزند و ما را باکی نیست چون هر کس که حاسد نیز بدو
دعای حکما که بخت محسود است همین نکته بنظم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که
سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون شمع با تاب آفتاب پدید نیاید
باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسدان و فروشد تیر مکر ایشان به نوبت
بدگوئی مرد پاک دامن معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست * مس نه آن است که او
مرتبه زر شکند * طعن خفاش کجا رونق خورشید برد * سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند * و تو ای شیر
فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تن در نخواهیم
نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله حقصان بار دیگر از روی حسد بلکه از راه تعصب با
ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی
حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در
عنایت او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه خدمت را
افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی * و چون بدین وسیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست
که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد
یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعد مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از وکمتر باشد بروی تقدمی پیدا
شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل بچه تدبیر توان بست فریسه جواب
داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثه اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد
کراهیتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لا شک اثر کراهیت زائل گردد و از ماند کبیا
خدشه نماند و دیگر آنکه بی اختیاری تمویهات قاصدان هم بفنا سد و بیش تر هات صاحب غرضان التفات
ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری
نیز خوفی و هراسی باشد چون ملاطفتی یافت ایمن گردد و از استظهار بدان فارغ

شود **بیت** در غم ما شادم وازاندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم واز بیم بلا وارستم * شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران باز چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جلیسی دارد و با بال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بر تو بیرون آیند و بسبب بیکفایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و متاعی
که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات پادشاه از دست او برود کاجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد
گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید واعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست
رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر
از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزا بهیچ وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه
امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر بدام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه
بیگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت ادا میرسانم **فرد** بروز درس ثنای تو میکنم
تلقین * بشب بورد وظیفه مدح تو میکنم تکرار * کاجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت با دلی شکر معروف و هرچه خلاف مروت
و دیانت است آنرا استکشی شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری و
پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کاردانی
تو مستحکم گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر تصدیق
هیچ حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
و نیکبخت باوجود اینهمه دشمنان ازکید دشمنان چه باک و بدولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان
چه غم **فرد** بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او در تزاید یافت و درجهٔ
تمشیت و ترتیبش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صدق و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملکی گشت

چیست نهانش بدان گونه شد سربلند + که از آسمان سایه برتر فگند + این مست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اتباع و خدم حادث شود و پس از اظهار سخط دگرباره در مقام رضا و ملاطفت آیند و برناقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی تهمت مصروف رموز علما معروف گرداند و از طبیبان دار الشفا طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی بیکبار قطعه دارو ی تربیت از پیر طریقت بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در آئینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند + مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست +

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان غریب و کار عجیب و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت و مزید عقیدت بر دم هیچ و کافی جهت تنظیم ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمائید داستان کسیکه بر آسایش حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران در رسانیدن مضرت بجاوران باز نماید و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نتاید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد و آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دانش برایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خلق نکند روا ندارد و ع پسند بکس آنچه بخود نپسندی + و باید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر آینه آب

آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بقول ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد
لیکن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی
که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی برنیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید بجز تخم نیکی نکارد **بیت**
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو میگردد باز +
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش + و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق
و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار آفاق
سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی منصرف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبه
بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی**
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم ست و برویاند خداش + چند گاهی او بپوشاند که تا +
آیدت زان کردهای بد حیا + داد حقمان از مکافات آگهی + گفت ان عدتم به عدنا نعم باید
که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل
مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمکاری
و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد **ع** دین نیز بتوفیق تواند
بودن + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن ست
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و در آن بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگ پرخاش
را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان + شدی سم ز

هیئتش چون آب سندان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره
بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَن اَعانَ ظالماً سَلَّطَهُ اللّٰهُ علیه
اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آن کس که زو خلقی بیازارد + که آتش
هر کشد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی
می برد و بدندان مار صفت اجزای عروق او را منفصل میساز و درخت بزبان حال با او میگوید ای
ستمگار دل آزار چرا بیت آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از
عروق آبکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری
او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارندهٔ
جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکرداری
و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمد و دم مار بدهن
گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضائش بنوک خار سوراخ شده جان
بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش باز صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر برون
آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میان
صحرا بهیئت گوئی بیفتاد و سیاه گوش بترصد حال خارپشت مے بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود دبران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان
شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکمش ریخت
و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست و حلقش
گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه آمد و روباه را از هم بر درند و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات سیئه دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای تقدیر آید می بود ناگاه پلنگی را دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده بنیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفته خوش است آن قبضه و شست + زمین گفت آفرین بادا بدان دست پلنگ بتمامی از پای در نیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و سر اسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر صیاد تاخت و تا بر خود جنبید صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی دیدی و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره یافتی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک ما را خیالی روی نمود و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل + وز بیم رقیب باز گفتن مشکل + واگر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر استی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیش ملک آزار خلق خدا را موقوف است و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بنیش جفا ریش گشته و سینها بلاغ ابتلای او مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس + وز فزع روز قیامت بترس + و من بغایت ازین

صورت ترساں وازیں معنی ہراساں شبے چوں بجاں زماں ہمہ کردہ بود تخ تخت [illegible] و گفت چوں
بر تو ستمے واقع نیست واز من ظلمے بتو نرسیدہ [illegible] کردن چہ وجہ دارد سیاہ گوش گفت [illegible] وجہ یکے
آنکہ ہیچ صاحب مروت قوت دیدن ظالم را در حالت تمیز [illegible] مثنوی ز جور تو
پریشانی خلق از دوست + ندارم پریشانی خلق دوست + من از بیم [illegible] + [illegible] بینوایانی
دلم خستہ کرد + دوم آنکہ مبادا کہ شومی ایں اعمال در تو رسد و من نیز [illegible] دیا بیست در آتش
عقوبت سوختہ گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک + شیر گفت تو شناسنت نعل بد از
کجا دانستہ و ہمین عمل نیک از کہ آموختہ سیاہ گوش جواب داد کہ ہر کہ را تجربہ از کار از فریب بشمار دل
رسیدہ باشد داند کہ ہر کہ تخم آزار کارد جز محصول حسرت برندارد و ہر کہ نہال منفعت نشاند جز میوہ آسائش
نچیند جہاں را کہ دار مکافات است بکوہ تشبیہ کردہ اند کہ ہر چہ از نیک و بد گوئی بے تفاوت جواب آن
مثنوی ایں جہان کوہ است و فعل ما ندا + سوے ما آید نداہا را صدا + گرچہ دیوار افگند سایہ دراز + باز
گردد سوے او آں سایہ باز + و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاہدہ کردہ و صفت مکافات
معائنہ دیدہ پس آغاز کرد قصہ موش و مار و خار پشت و زنبور و سگ و پلنگ و صیاد و سوار و [illegible]
بود باز گفت و بطریق نصیحت فرمود کہ [illegible] موش کہ بیخ درخت بریدہ طعمہ مار شدہ و مار کہ آزار
بدو رسانیدہ ببلاے خار پشت گرفتار گشتہ خار پشت [illegible] [illegible] [illegible] بہ [illegible]
خون جانورے بریخت سگ گرسنہ و باز [illegible] و [illegible] [illegible] آں پلنگ [illegible] پلنگ
شکنجہ ہلاک کشید و پلنگ بشامت ایذاء [illegible] تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد بد [illegible] سر باد داد
و سوار بداں بیرحمی و خون ناحق ریختہ [illegible] نماند فعل ہر یک چناں بینی بر ثمر بود بر سیم
جزاہم مصدق [illegible] گشت پس از پی شمردن گشتن و از بداں کناہ کردن عاقلان را لازم ست
و کار خود باصلاح آوردن و نیت براعمال حسنہ مصروف داشتن خرد مندان را کہ از فرائض و لوازم
بیت نخستین نشان خرد آں بود کہ اندیشہ ہر سال ترساں بود شیر چناں خوت قوت خود
مغرور بود و بشوکت قہر و غلبہ مشغوف کہ سخن سیاہ گوش را افسانہ میپندد اشتہ و [illegible]

اورا بازیچہ تصور بیکرد و چند آنچہ ازیں باب دم دمید آتش حرص شوخ تیز بادہ میشد **فرد** اے آنکہ پند میدہم
از برائے عشق چندین مدم کہ آتش من تیز میکنی + سیاہ گوش دید کہ نصیحت اورا در دل شیر ہماں اثر ست کہ
ضرب پای مورچہ را بر صخرہ و پولاد و موعظتش در سینہ او آں مقدار تاثیر دارد کہ نوک نیزۂ خار بر جوشن خارا
ع بلے کے کارگر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت و بگوشۂ بیرون رفت شیر از قضیہ سیاہ گوش
خشم آلود شدہ در پے رواں گشت و سیاہ گوش خود را در بوتۂ خاری نہاں کرد شیر ازو بگذشت و دو آہو
برہ دید در فضاے آں صحرا چراکناں و مادر مہربان برسم نگہبان متوجہ حال ایشاں شیر قصد گرفتن ایشاں
کرد و آہو فریاد برکشید کہ اے ملک از صید کردن ایں دو نورسیدہ چہ آید و از خوردن اینہا چہ بند و چہ
کشاید و دیدہ مرا بفراق قرۃ العین گریاں مساز و دل مرا بہ آتش ہجران جگر گوشہا بریاں مکن آخر
ترا نیز فرزندانند اناں براندیش کہ بہ نسبت ایشاں ہمیں توقع باید کہ نسبت بفرزندان من — ع
بامن آں کن کہ اگر با تو رود بپسندی + قضارا شیر دو بچہ داشت کہ جہان روشن بر دیدے
ایشاں دیدے و نور باصرہ برائے تماشائے لقائے ایشان خواستے در آں محل کہ اینجا قصد آہو برکان
کردہ بود صیادے نیز در بیشہ بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آہو التفات نانمودہ
بچگانش را بکشت و آنجا صیاد ہر دو بچۂ اورا بکشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن خاندان خودی کہ بہ خاندانہا
بپسندی بدی + آہو از پیش شیر رمیدہ و فراق فرزندان نازنین کشیدہ بہر طرف سراسیمہ میدوید ناگاہ سیاہ گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چوں بر کماہی حال مطلع شد دلش بر زاری آہو بسوخت و باتفاق
او آغاز نالہ کرد **بیت** ہرگہ کہ دلم از غم دلدار بنالد + از نالۂ زارش دد و دیوار بنالد + بعد از خروش
و فغان و آہ و نالہ و زاری بے پایاں سیاہ گوش اورا تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتے را سزا و جزا
خواہد یافت **فرد** شمع بہ دانہ را بسوخت ولے + زود بریاں شود بر دغن خویش + اما از آں جانب
شیر بہ بیشہ باز آمد و بچگان را ازاں گونہ بزمین افگندہ دید فریاد و نفیر بہ آسمان رسانید
و گفت **بیت** دریغے بلبل رسید کہ آرام جان برفت + شد حالتے پدید کہ تاب و تواں برفت + شیر
خروشے برکشیدہ بود و فغان دردناک در گرفتہ بنوعے مے نالید کہ وحوش آں بیشہ از وحشت

نالۂ زار سے میکرد و نوحہ بسے زار بدیکہ مرغان ہوا از سوز گریۂ او در نالہ آمدند بیت چو سیل خون
رود از دیدہاے بی ہنر من ۔ چہ جاے دوست کہ دشمن بگریہ از غم من ۔ در ہمسائیگی شیر شغالے بود ۔ کہ
از گرد تعلقات دنیا افشاندہ و نکتہ ۔ تیغ قسیع از لوح توکل و تفویض فرو خواند بیت فارسے
میدان توکل شدہ ۔ خیمہ بصحراے قناعت زدہ ۔ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این ہمہ
فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشہ کن و شکیبائی پیش آر کہ ہیچ مشامے از گلشن
عالم بوی وفا نشنیدہ ۔ ہیچ کامے از دست ساقی ایام شراب راحت بیحاشنی جراحت نچشیدہ ۔ رباعی از دہر
جفا پیشہ وفائے نتوان یافت ۔ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ۔ زخم دل مجروح جگر سوختگان را
سازندہ تر از صبر دوائے نتوان یافت ۔ مرطانے دل با خود آر و گوش ہوش کشادہ دار تا دو سہ نکتہ از دفتر
حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیاے غدار با تو باز نمایم دریاے باطن شیر از جوش و خروش
فرو نشست و بسمع قبول متوجہ اصغاے مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید کہ شیر در مقام استماع
کلام است سخنے دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک ہر ابتداے را انتہاے مقرر است و آغاز ہر کارے را
انجامے مقدر ہر گاہ کہ مدت عمر سپرے شد و ہنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مہلت صورت نہ بندد و فاذا
جاء اجلہم لا یستاخرون ساعۃ ولا یستقدمون بر اثر ہر غمے شادی چشم میباید داشت و در عقب ہر سومی
توقع شیونے باید کرد فرد سالہا دل چون صبا طوف ریاض دہر کرد ۔ در فضاے او گلی گر یافت بے خارے
نیافت ۔ در ہمہ حالہا بقضاے ایزدی رضا باید داد و جزع را کہ ہیچ فائدہ ندارد در توقف افگند فرد
جان سپر کن چہ اگر تیر قضا ۔ یک سر مو خطا نخواہد شد ۔ شیر گفت این بلا بہ بچگان من از کجا رسیدہ باشد
شغال گفت این ہم از تو بتو رسید آنچہ تیر انداز قضا با تو کردہ اضعاف آن با دیگران کردۂ این مکافات
عمل تست کہ بروے تو آوردہ کما تدین تدان و نیک شبیہ است قصہ تو بہ قصہ آن ہیزم فروش کہ میگفت
این آتش باز کجا در ہیزم من افتاد شیر گفت چگونہ بودہ است آن حکایت گفت آوردہ اند کہ در زمان
پیشین ستمگارے بود کہ ہیزم درویشان با ستم و حیف بخریدے و در بہاے آن مضائقہ بسیار نمودے
کمتر از انچہ قیمت بودے بدادے دور زمستان بر توانگران طرح کردے با ضعاف آنچہ

جهت ستم … باشد یا بستانی می هم چه درویشان از جور او بجان آمده بودند هم توانگران از جفای او فریادها
سینهٔ دل سوختگان … بر لب … محنت زدگان زد خراب … هیزم درویشی بزور بکشید و بهمه
بدین فقیر … پیش … دست دعا بر آسمان برداشت و دست نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع
آورد … بدین … شب … مانند که خون از دعا چکد + درین حال
… برسید و بیان حال … قوت یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت بیت بترس
از تیر باران ضعیفان … شب + که هر که … تیر زخم پیکانش + با بیچارگان
که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن … دردمندان که همه شب چون شمع از سوز
دل … بدین گونه … سینهٔ غریبان را … بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان
بجای شراب … در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که فردا بخمار … آمد آن ستمگر پر غرور از سخن
آن درویش بپیچید و روی … جاهلیت … درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ ازین
پیش … دو صد خرمن … یک جو نخرم + درویش … از شنیدن بتافت و بگوشهٔ خلوت
خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و تا انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاع
که داشت پاک بسوخت و … از بستر نرم بر خاکستر گرم نشاند قضا را بامداد همان مرد بزرگ … گفت
نصیحت … بر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد آن عزیز … گفت … از دود دل درویشان … سینهٔ ایشان فرد حذر کن ز دود درونها
ریش که ریش درون عاقبت سر کند + ظالم سر در پیش افگند و باخود گفت از مقام انصاف باید
گذشت تخم جفا … ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چرا کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی + این مثل بر … تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین بجزع و اضطراب در میان آورده باشند
… گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند
تو نیز بر رنج دیگران صبور باش … گفت این سخن … و … گردانیده

خاطر نشان من کن تنخواه گفت ... بود ... حال خود کار ...
قوت تو ز چه چیز بوده ست گفت از گوشت و خوش ... که شکار میکردم ...
کز تو چنین سلطان گذشت ایشان غذا ساخته ... ایشان ...
و در حاجت در ... و فرع زیاده بود از آن ...
درین وقت این دو ... هیچ حال ... تنومندی ...
کجا یا زمانه دولت آسایشی، چو دلها ...
خواهی شود و بر همین صفت خونخوار ...
خلق از تو خائف باشد ... خود را ...
دگر در آزار جانوران دلیر است این ... آزار ... مقصود
نرسد ع کس نزد دست ازین کمان تیر مرا در بر ... چون شیر این ... شنود و ... حال
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی ... نخواهد بود ...
که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد ... قدم در راه فنا ... نهاد و
سفر دور و دراز در پیش ... باید گرفت ... نیست که ... مهیا سازم ... کار گرفته
باید که از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم نخورم ... نیست ... قطعه ... نیست
مرغان ضمیر خوش دل باش که نیست است سرانجام هر کمالی که هست ...
رحیل ... و طاق ... هر ... پس از خوردن ... گوشت باز ...
قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون ... که شیر ... اگر ...
انجام قوت یکساله اشتغال است بده روز ... شود ... شیر ... گفت
ملک ... مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام ... برده فرد
زمین بحر آنگون چو کسی آب خوش نخورد ... جهان ... اشتغال گفت ...
ست که ملک سفر باید بلکه حضر ... خلق ... بیشتر ست ... حضر باشد

ومن نه دهن بخون کسی آلایم ونه پنجه بآزار شخصی بگشایم فرد هم خنجر بنهاد پاره پاره کنند هیچ
کس نرسانم بهیچ نوع خراش * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حصه نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده رونده تمتع نمی کنند وکسانی که قوت ایشان بدین
میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن درگردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات
آن بتو رسد ومن میترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای
جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را
غذا چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود
زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ بازان نیست که هر روز یک انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان
تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
زهر تو تشنه باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت
را بانه پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده
بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از آنان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد
جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران
بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان
مارا خدایا وارهان - خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز
از روی نفاق جوابی منافقانه بازداد و گفت بیت باغ امید ما سرو دیگر بالا رسید * کلبهٔ درویش را از غیب
مهمانی رسید * رسیدن قدوم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر اعلامی میشد لوازم مهمانی اعلی مرتب داشتمی
هر آئینه فراخور حال شیر انداز ضیافت تقدیمی یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب
مهمانی است ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان دررسد * خوک گفت حالا از راه رسیده‌ام
و با جوعی که باشد اشتیاق تمام هست ع تعجیل کن آنچه هست وادری بیار

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا برهنه شد درخت درهمین بپرید و نماند که بوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طعمه ندای اضعاف
درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ
آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو نگذاشتم آنچه نثار
تو کردم یک ماهه قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد + خوک در
غضب شد و گفت این درخت مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن
ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار
که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر به دانش گری
دل خون کنی + درد دندانت بگیرد چون کنی + خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شده و گفت من ترا حالی
ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد و نکایت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون درافتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو
نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند
دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و همیشه بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگفتن غافل
نباشند و اگر پیشتر ازین آثار ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو
حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود این چه در و بیشه باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و گرفتار + چه عیشهاست که در ملک
جان مهیا نیست + چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاه قناعت
کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه گاه مضمون این ابیات بتقاضای مسامات با خود تکرار میکرد **قطعه**
ای دل ازین جهان دل آزار درگذر + زین تنگنای گنبد دوار درگذر + کار جهان نه لایق اهل بصیرت
است + مردانه وار از سر این کار درگذر + چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نماورین و هر چه در گذرد و در بحر غم زحرص جوهر شوق چشم خود مخور که به شهوار در گذرد
نیست داستان به کردار مشتوی جاودان معبر عذاب و درد و زود و عاقبت به آن نیندیشند تا آخر الام
به آن بلکه از وجود خلق ربیده ببتلا کرده نگاه و حیه و ہیبت ایشان و زن مانند شیر که تا هر دو جگر
گوشه خود را آتش حسرت کباب نبندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه ورا
حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر باره به آرائش به اصل التفات جائمنشمرد و هیچ وجه عشوه
این بی وفائی جادو وش نخرید تقرر نوشته اند برایوان حشمة الملوک که هر که عشوه دنیا خرید بلای بود و
خردمندان سزاوار ترانند به آن که بدین عبارت بطور فهم آمده دین تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند و بنای
کارهای دنیوی را خراب به بیمن یکسو قضیه نمیکه به هیچ وجه مغرور نشدن متعلقان خود انیست نبدره
دیگران روا دارند و بی امور خاتمه‌ت ایشان به نیکو و کمال متعلق باشد و در دنیا و عقبی از تبعه
بدکرداری و ستمگاری مسلم باشند قطعه دنیا بحر داند پریشان کمین زیبی وزنهار به کمیت که نکرد دست ما قطعه

دنیا متاع کو عمیق است بر ننگ   آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در معرفت فرزندان طبیعی از کار خود واماندن

رای عالم گیر لعبتان ایشان دیوان ستان ادان لبندیر فرمود که ای به نیکو تفرد حماشیت تدبیر به یاری روشن
و ولیله و ضیع یازدهم مثل بدکرداری کسب اندیشه عاقبت در آثار و اینها سابقه نماید و چون باور ا
بنش آن متنبه سازند به بیان توبه و انابت در آید اکنون التماس که نام کرد داستانی مشتمل بر مضمون و حیث یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که آش کار به گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد بازنماید حکیم کامل
بعبارتی که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت به شیره و شربت نبات قطعه
سخن های به جا که از گهر به بنشستی زعلم بشکند کسی را کان سخن در گوش رفتی مگر افلاطون
بدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه همیشه کام تو دا من امید باد ملک توچون
عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملی خاص که بالای والای هرکس دوخته اند داز خزانه موهبت الٰهی خلعت مختص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از هر خرقه کار سے آید و هر مرقع عملی را شاید مثنوی گس ببر طاوس سے
نزادند بلبع را فر عنقای ندادند ❊ زسر که آبرو سے فشاید ❊ نسیم گل زخار خشک ناید ❊ ساقی الطاف
یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغر سے داده و هیچکس را
از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهرمند از تو ❊
اندر خور خود بجر خود یا جا سے ❊ پس هر شخص را باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده باشتغال
نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال ساند بیت پا لا مگر ے بغایت خود ❊ بهتر
ز کلاه دوزے بد ❊ و هر که پیشه خود بگذارد و بهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق ورثه
یا بکسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهے که پیش گرفته
بمنزل نرسد باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن اسیر حال و سرگردان بماند ع
نے راه پیش رفتن و نے روے باز گشتن ❊ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به یزدان
دست در هر شاخ همیشه نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت مے انجامد بر طرف نهد و بر کار
کاران نفعے دیده و نتیجه چیزے یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من
رزق من شيء فليلزمه کار کرده باشد از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن
جواهر معنویست بدین حالت مشارلت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ❊ کانجیر فروشد
اے برادر تو از اشکال لائق این مقدمات که آورده اند بود حکایت آن زاهد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه
که داعیه تعلم آن لغت داشت و اے پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین
قنوج مردے بوده مصلح و پرهیزگار و متعفف دیندار بر وظائف عبادات مداومت بشرط مے نمود و مراسم
طاعت ابر وجه اخلاص بجا مے آورد و صفاے صفوتش اثر کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی
فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت بر داشته حاشیهٔ بساط دلش محیط فرمهمانات غیبی آستانه
خلوتش مستقر واردات عالم ربی مثنوی بهر از شبش شرح ساخته لج دل و عرش سجده اش معراج ❊ شرف کرده

کار فرمائی عرصهٔ حیرت بوده شیطان کش و فرشته شیم در روش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیاء
رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضاء لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ
او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته **فرد** خوش آن
کسانکه گذشتند پاک چون خورشید ٭ که سایه بسوی این جهان نیفگندند ٭ با وجود این همه زهادت هر چه
آنجا از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و
شام خود را بقوت مروت بدرویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کوکب ایثار به سپهر اثیر ٭
ز برج بذل که ایثار را ابس اثرست ٭ روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان
کریم باشد که خوان ایشان بی سرکار بر در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و
نشاط هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که
از کجا می‌آئی و منشمد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست دور و دراز و حکایتیست
مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ
باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت
عبور تواند نمود **فرد** ز هر حکایت پندی میتوان خواند ٭ ز هر فسانه فیضی میتوان یافت ٭ و تو بی دهشت سرگذشت خود باز
گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه
بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم و همیشه تنور سینه بتاب آتش
حرص تافتی و بهزار محنت از زمانهٔ روزگار یکتا نانی یافتمی **فرد** گرده‌ام خورده میشود تا گرده ٭ از تنور
رزق بیرون میکشم ٭ و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مخالطت مرعی بودی دهقان از راه یاری وعده کاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی
و بهای آن را بمرور زمان بستاندی وعده ادای آن مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان گذشتی
روزی مرا بیکی از باغهای خود مهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو

چه مقدار ست مایه و سود تو بر چه سوال شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم ست و سودے که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال و فا کند آن ده دوازده تواند بود بیت
چو زین بهره نفع ترکارے ندارم ✤ بر این دستور روزے میگذارم ✤ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنائے بران توان نهاد و من خیال مے بستم که کسب ترا سود بسیار دهد مثل مشہور ست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم و من گفتم اے خواجه کار تو چگونه ست سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان ست بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست مے آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب دارد که سود زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و هر تیرے قبه خشخاش باشد که شمار آن از کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب و نسبت نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون مزارعان منابع حکمت گفته اند زرع سه حرف ست حرف اول زے زر ست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر ست پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است یکے که میماند همان راست پس اینجا زر ست بر سر زر و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست کما قیل فرد حسن گوگرد احمر مصر ضائع کردن ست و روے برخاک سیاه آور که یکسر کیمیت ✤ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودائے سود و دهقنت در سر افتاده در دکان را بستم و بر تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشے بود بکمال نفس موصوف و بنیکو اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف نشسته گوشه ✤ و اسباب این جهان شده قانع بتوشه ✤ چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکارے دیگر اشتغال مے نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت اے استاد بد آنچه حوالت توشه است راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص مشوم ست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود ست و هر که بذلت حرص گرفتار شده پایه او دو بیت قرص جوئے زین خشکی مے شکیب ✤ تا نخوری گندم آدم فریب ✤ گفتم اے شیخ مرا این کار که مبادرت نموده ام

چندان فائده میسر شود دانسته‌ام که منافع و منفعت بسیارست خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع
گردم و معاش من بسهولت گذرد درویش زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده
و مشربهٔ زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت
آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی
آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توان شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور و دراز
ست رو از کوچهٔ مقصود بیا باز تمنا و فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و بهمی
موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که کلنگی بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می‌دید که بر کنارهٔ رود نشسته
حیوانانی که در میان گل باشند می‌گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باز
تیز پر پیدا شد و تیهوی را صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ را صید میکند و من با چنین هیکل عظیم بحقیری قناعت می‌نمایم و
هر آئینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست
که بعد از این بحقرات فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم **مثنوی** دو دلکشت است
بحر کبود و سوختم ابر نیارد فرود زنده دلانی که بیالا پرند از اثر همت والا پرند و پس ترک شکار کرمان کرده
در صدد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاه گاه از دور تماشای حال باز و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ در
ترک شغل خود گرفتن دیده متحیر شده دیدهٔ تفریح بگشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ
بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود
آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که پر و پایش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و
پایش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد او را بگرفت و بروی سخانه نهاد در راه دوستی پیش آمده پرسید
که این چیست گازر گفت بیچارگی پیشهٔ این کلنگ است میخواست که کار باز کند خود را نیز
بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفے کہ لائق او ست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غدغہ مرض من یادت شد آن
سخن اگر از محض ہوا داری بود در گوش ہوش را ہ ندادہ بر ہمان خیال بایستادم و ترک نانوائی
گرفتہ بمقدر سرمایہ کہ بود اسباب زراعت بساختم و مبلغے تخم کاشتہ دیدہ انتظار بر حصول محصول
نہادم و درین حال معیشت بر من عیال بتنگ آمد جہت آنکہ از دکان خبازی روز بروز آنچہ
خرج شدے پدید آمدے و حالا یکسال منتظر مے بایست بود تا فائدہ رسد با خود گفتم سہو کردی آن سخن
پیران بزرگان نشنیدی تا کنون اخراجات ممتنع درماندہ و از ہیچ ممر وصول نمے باید صلاح در آنست کہ مبلغے
برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی کشودہ با سر کار خود روی بلیت آنکس کہ بکار خویش سرگشتہ شود
بزان نبود کہ بار سر رشتہ شود پس بیکے از خواجگان شہر رجوع نمودم و مبلغے وام گرفتہ بار دیگر دکان
بکشودم بیکے از خدمتگاران برسر آن شغل گذاشتہ خود تردد مے نمودم گاہ بجہت نسق زراعت بصحرا
رفتمے و گاہ بہ طلب رونق دکان ببازار آمدے چون برین منوال دو سہ ماہے بگذشت آن خدمتگار
خیانت ہا ورزیدہ در دکان اثاثہ و سود چیزے نماند و محصولات انواع آفات رسیدہ عشر آنچہ خرج
شدہ بود بدست نیامد رجوع بدان ہمسایہ نمودم حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن
از ہر دو متربان بدین نمودم پیر عابد بخندید و گفت چہ مانند است حال تو بحال آن مرد دو موئے کہ ریش و رنگ
نشان کردن سیدم کہ چگونہ بودہ ست آن حکایت گفت آوردہ اند کہ شخصے دو عورت داشت یکے پیر و
دیگرے جوان و خود دو موئے بود و ہر دو عورت را دوست میداشت روزے در خانہ ہر یک بودے عادت کردہ بود
کہ چون بخانہ درآمدے سر در کنار آن زن نہادے و بخواب رفتے روزے بخانہ زال درآمد و بحکم عادت سر در
کنار او نہادہ خواب شد زال دررو ے وے موئے سیاہ نگریست با خود گفت ہیچ بہ از آن نیست کہ در محاسن این
شخص چند موئے سیاہ ہست بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون زن نعمتے
نہ بیند نفقہ و ملالی فہم کند آتش محبت وے تیز انطفا یافتہ دل از و بر دارد و بکلی بامن گراید زد دین قدر کہ توانست
موئے سیاہ از ریش او بر کند و بر کندہ بر بیش کرد در دست نانہادست روزے دیگر آن شخص بخانہ زن جوان
شد بطریق معہود سر بر کنار او نہادہ در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موئے سفید دید با خود

اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند
برآیینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از
مویهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورده دید
که موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جایی نرسید حال تو نیز برهمین
منوال است که از زمانه سود بدکان نادانی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی این زمان
که در می‌نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته *بیت* روزی
بجهان گذشت و روزی بچنین + اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این + چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا ازین عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و
هرچه دارم بقرض وفا نمی‌کند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین
شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد
و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و
من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل قطع می‌پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحبدل
دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را به لقای اهل الله مرهم راحتی می‌نهم تا این ساعت که آیینهٔ دلم بصیقل
مجاورت این جناب از زنگ هموم مصفا شد و شربتی از تبسم شیرینی کام شکر بار این حضرت مهیا گشت *بیت*
الحمد لله که اگر رنج کشیدیم و دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم * این دشمنا ز سر گذشت من که بعرض رسانیده شد
زاهد فرمود که از سخنان تو راحت بسیار شنیدیم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت
مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو بدست آمد بر اطوار و آداب آدم وقوفی تمام
حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید *مصرع* شام غم آخر شد و صبح طرب بدمید
مهمان بدیدار میزبان خرسند شده و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد
مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم
میشد اما چون لغت عبری مدد وقتی داشت فصاحت او دران بیشتر نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان ورا خوش
می آمد و اغلب اوقات التماس می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشاده و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شده
از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **مثنوی**
نکتها هر یک چو پر قند و شده لعل شکر بارش شکرخند و چو مهمان دید شکرهای بخروار و چو طوطی شکر
را شد خریدار و چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته مغایرت و بیگانگی به یگانگی مبدل شده از
منفعت وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد **فرد** باهم براد دل تواند نشست و وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بتمهید آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال و تقریر تو نتیجهٔ
تائید ذوالجلال و این طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصیحتر از این کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی از این زیباتر نشنیده **فرد**
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست و نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری و توقع
میدارم که این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بر سابقهٔ
معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوری و به تقدیم وسیلهٔ مودت الواع تکلف در ضیافت
رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده
ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد
مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **فرد** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت
من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم و زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از
حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال
رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن
کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کندی از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد
هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه تا بکمال شبهه ابدا با خود باید گفت و انگه سعی

بکعبهٔ مقصود رسی آزرده از تعب و رنج محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین بیت تشبیه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین
کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید
و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن
صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده بجز خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر شده نعمتی
کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از
هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام جستی و نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت
سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام آرد نشسته در
اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده
دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار
کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم در کشید تا نخورد صید دام رم ایشان
گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو دوری سازیم و بجنگ و عربده
نپردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است بعد
ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چنان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
میکنی و ما را نیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد
تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی
کنیم صیاد هر چند اضطرابی کرد که مدرس شما دام من نیافته و دوست طلبه من نیافته نه دام در زمین و نقب
نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و
ثلثان بخش کنم بهیچ جا نه رسید آخر ایشان را وعده بمرغ داد و رسن در کشید مرغان را بدام آورد

دیگر

دیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که برمن ترحم کنید دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این
مقل درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هریک را مرغی داد گفت باری چون زحمت
شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که بدرم فائده
ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعه داشتیم صیاد پرسید که خنثی
چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با
ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید تم
روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از
هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ مه دوش برشته زرد + ماهی
مهر را بدام آورد + پس صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را
ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب رو گرچون او جوش پوئی نپرورده بود و دیده
مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید + چشم روشن چو چشمه
خورشید پشت او چون لباس بوقلمون + رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر
شده با خود اندیشه کرد من در همه عمرها بدین هیئت ندیده ام و ماهیی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب
آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم تا نام خود را چنین خی. منی در میان اقران بلند
سازم پس آن ماهی در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود
تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان
رنگارنگ در آن انداخته بیت همه سیمین بر آن بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقه زر + و زورقه
نمودار شکل هلال بمیان آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پاره عود + چون مه نو بر
آسمان کبود + هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بر آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی
درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد + تماشای مه و سیاره میکرد + که ناگاه صیاد آمد
و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه چون آن ماهی بدید بسیار خوشش آمد و فرمود تا هزار دینار

مسفینه زورق از مستعمرات... آن نوشته که اقسام آن نیز ... ۵ مراد از زورق ...

بصیاد دهید یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و نسبت اختصاص داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت

بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ☆ سر سبزت از سرزنش دور باد ☆ صیاد بیچاره اندوه بارها برای ماهی است

اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و

پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و

جزا مناسب عمل شاید **بیت** هر آن حوضی که صد من آب گیرد ☆ دو صد من زیر یش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده ادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد

که من این حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که

شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گویم ماده او را بیار تا هزار دینار

بدهیم و اگر گوید مونث ست گویم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد

آن زمان باندک چیزے تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت

این ماهی نر ست یا ماده پیر صیاد مردے صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن این

سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست

آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که اے شاه جهان

پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر ست نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش

فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داده و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید

و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفته بود و مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار

یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ زیانے نیست بزرگان گفته اند

مثنوی بیاموز علمے اگر دی عزیز ☆ که بے دانش انسان نیرزد پشیز ☆ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ☆

ز صفت تهی آنت رساند ببدر ☆ زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی در راه طلب به اکتساب بقدم جد و

جهدے بپای من نیز آنچه میسر گردد در راه تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد آن دقیقه

فرو نگذارم مهمان روے بدان کار آورده و مدتے دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و زبان او را باد رفت که جزئیات آن موافق پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می‌یافت
تصرف در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل
زیاده میشد **بیت** اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد + سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد + روزی
زاهد او را گفت دشوار کاری درگرفته عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری
نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه
رباعی در هر چه نمیتوان بدست آوردن + حیف است بهرزه عمر ضائع کردن + پند حکما بشنو و در
پیش مگیر + راهی که بپایان نتوانی بردن + زبان اسلاف خود را بگذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا
و اجداد کردن از منهج استقامت دورست مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت جهالت از غایت تقلید
و حماقت باشد و من در صحبت تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب
شیاطین است و تحقیق هادی منهج صدق و یقین نکتهٔ اِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلیٰ اُمَّةٍ گوشمالی سخت طاعنان بادیه
گاه تقلید را از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ
مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او در پردهٔ تقلید جست + هم بنور حق ببیند هر چه هست + از محقق تا مقلد فرقهاست +
این چو داود است و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان بر باد داد + که دو صد لعنت برین تقلید باد +
زاهد گفت شرائط نصیحت بجا آوردم و می‌ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حال تو زبان
فرنگ کلمه میتوانی گفت و لغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند بیمن که چون اکثر اوقات کلمات
عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو شبیه آن زاغ باشد
که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید بدان رفتار شیرین خرامیدن زیبا
نظارگی میکرد **فرد** بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی + خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم +
زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد از تناسب حرکات چستی و چالاکی او متحیر شد آرزومند شد که بران منوال برود
جا گرفت سودای خرامیدن کبک بر او غالب شد مدتی کبک را خدمت بسته گرفته متوجه تکاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشاے جلوهاے او میکرد و فرداے کبک درے جلوه کنان میگذری و لنگان
لنگان من از عقب مے آیم ؛ روزے کبک گفت اے دیو دیدار تیره رخسار چه نیت که همواره گرد من
میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ گفت اے زیبا خرام خندان روے
فرد رفتار تو دل برده من اکنون بیت ؛ فریاد کنان در پے دل میگردم همدانکه مرا تمناے روش تو در
سر افتاده مدتے ست که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پاے افتخار بر تارک همسران
نهم کبک قهقه زده گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم ؛ خرامیدن من امریست فانی و رفتن
تو صفتے ست جبلّی و ذاتیات را بهیچ وجه ازل نتوان ساخت و مقتضاے فطرت را بتکلف تغیر نتوان داد و راه
من بر وضعے دیگرست روش تو بوضعے دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؛ ازین خیال بگذر و
این اندیشه را از دست بده ع بگذار که این کمان بیازوے تو نیست ؛ زاغ جواب داد که امر مشروع ملزم
چون در کارے خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پاے ازین راه نخواهم کشید
فرد کشتی صبر بدریاے غم انداخته ایم ؛ یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر ؛ بیچاره مدتے در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخت رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بران میسر نگشت این مثل بدان
آوردم تا بدانی که رنجے ضائع پیش گرفته و سعی باطل مے نمائی و گفته اند که جاهل ترین خلائق آنست که
خود را در کارے افگند که لائق حرفت مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
که تا نواے را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدے و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته
بر رنج غربت و بلاے بیکسی در مانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسیدم ؛ جان دادم و آخر
بوصالے نرسیدم ؛ مهمان نصیحت زاهد را بتلقے قبول نفرموده اندک زمانے را زبان پدران فراموش کرد
و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن رشته از دست و این بدست نیامد ؛ این است داستان کسے که
حرفت خود بگذارد و مهمے که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق
ست تا هر اسلے که او را انضباط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرده نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل

وپاک طینت درمقام برتری آرد چه بسیار فرومایگان خود را شه سواران میدان مروت همعنان
پندارند ودرشمار کفایت اشته فرومانده خود را با براق برق رفته همت ایشان همرنگ می شناسند
وحال آنکه اگر دو اسپه رانند نگرد ایشان میدان نتوانند فرد با نام حجم چگونه تواند. ودرخود
بدر ولعل مرصع شود سفال. پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست واگر
عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد واراذل باوساط در یک صف
نشینند واوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را نقصان دارد خلل درامور
ملکی پدید آید وازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه بداصل علم وتهذیب آموزند وبساط
استیفا وسیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید
واصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد وهر آئینه مضرت آن شایع ومستفیض گردد وسبب
معیشت خاص وعام علی الاطلاق خلل پذیرد وبسبب این معانی اهمال درکارها پدید آید واثر آن
بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند را باید که محافظت ابواب نصیحت علما وموعظت حکما واجب داند
وفوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار را وسیله کارش از وصمت عیب سمت عافیت محفوظ
ومصون ماند **مثنوی** کسے را گوئی در گیتی خردمند * که دل بر نکته دارد گوش بر پند * سخن گوهر شده
وگوش صدف غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص * درین مشکین صدفهائے نهانی * بسے دُرها که یابی رایگانی

باب دوازدهم درفضیلت حلم ووقار وسکون وثبات جمیع پادشاهان

دیگرباره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت بعبارت شکر نثار ربیت ثناگستر گفت ای پیر یگانه حمیده جهت
توئی چشم زمانه * بیان کردی داستان کسے که از حرفت لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزیکه لائق
حال وموافق طور او نباشد توجه نماید وطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد.
ع یکے زدست بماند دگر بدست نیاید * اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر وبصلاح
ملک وثبات دولت واستقامت امور واستمالت لشکر نزدیکتر درین وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین را حلم

پیرایهٔ روزگار و برهٔ دباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این معما را بنحو بهتر وجهی باز نمای

مثنوی

مرد دانا کاین سخن بشنود • در گنجینهٔ سخن بگشود • گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین • بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکر و رعیت ازان خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست و لو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وكاد الحليم ان يكون نبيا و این خصلت که ملک بدان مشغوف است با آنکه تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر ها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت حلم بهمه وقت در کار اند پس وجود حلم از شجاعت بهتر باشد و با زفواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت ست و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگر فاضلتر است

مثنوی

هر که در صورت نیکو بود • آدمی از آدمیان او بود • نیکی مردم نکوروئی ست • خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست • و یکی از بزرگان گفته ست که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام کشیدن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگانه و محرم در توانم ساخت

فرد

من یکنفس آدم و بمراد خویشتن • گر نرود بطبع من من بروم بخوی او • و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی نشان ها جهانبانی نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسباب عادی امم خورده کار بر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند بیمن کیمیای درشت خصه اهل اقلیمی را بغنیو بیسازند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسے جانها و مالها در معرض ہلاک تفرقه افکند رباعی ہر چند که سعادت بایدت
از بعد تأملِ فراوان باید + و ر زانچه در آن تأمل نماید + شاید که از ان بسے خللها زاید + و اگر پادشاه
بآب سخاوت گرد احتیاج از روے روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خس حیات بدخواهان بسوزد چون از ثمرهٔ
علم بے بهره باشد بیک جفا سر چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک بد هزار دشمن جانی را برانگیزد اگر در باب
سخاوت قصورے و در میدان شجاعت فتورے داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و سپاهی
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود و رویت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیار
آئی + و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بے ثبات از عیبے خالی نیست چه اگر
کسے و تسیار مُوا تهما تحمل کند بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بهتک کشد
و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بے بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در
طریق بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و پادشاه باید که هنگام متابعت هوا
جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان ننماید که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و عجز و ایست ثمره
اش ملالت و پشیمانی و گفته اند علم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب غمزهٔ سگان و وسوسهٔ
شیطان و نزد اہل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر ست که تا کسے بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد
در نوادر کلمات حکما مسطور ست که بندهٔ التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن
تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست
و ر اند که غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین صفت سباع ست و دان
هر کرا خشم ست و کین هست از دَدان + اصلِ خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل است
و خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوے کل خود گیرد قرار + و دیگر
بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن ست تا اگر غرور
جوانی و نخوت شهریاری و را از منہج حلم و بردباری منحرف سازد و زیر صاحب تدبیر بطریق مناصحت

بر آدمی ... بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوشیار و سے موعظت انحراف مزاج عدالت
را زایل ... بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا مواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار
و خصوص ... سعادت ... وزیر کامگار در همه امور ظفر و ... شود و بهر جانب که روے آرد فتح و نصرت
رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وے باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس ... حلم فرماید و بے تامل و تفکر نه از روے بصیرت و تدبیر بر وا نچه ... روش
... تسکین یابد و تدارک خلل تلافی و زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه
در خصومت بادشاه هند و قوم او بود راے جهان آراے پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در یکے از بلاد هند بادشاهے بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال
و خزاین بی پایان ... دولت پرورش یافت ملت ... تیغ نصرت گسترش دین و دنیا در ضمان
... سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف ناز اختصاص
پذیرفته ... داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردے و ماه تابان از زیبای
رخسار و تازگی ... بمیدان سپهر سرگشته کشتی یکے بقامت چون تیر جان نشینهان گوشهاے
... ابروان کمان ... خود کشیدے و دیگرے بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موے کشان
... در نظارهٔ اعتدال بالاے جانفزاے یکی سرو سهی از حیرت پاے در گل مانده بود
... دلفریب دیگرے کبک دری خرامیدن خود فراموش بیت یکی چون لاله بارخ رخشان
یکے چون گل بخوبی دهن خندان با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بار
فضل و کمال پرورده ... در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی بیت چشم گردون
صورت ... ندیده ... + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آمرین یکے را سهیل یمنی
کفتندے و دیگرے را ماه ... ایشان دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش
عروس آفتاب ... ایشان شدے و از شرم طرهٔ چین بر جبینش ... سنبل پر پیچ
و تاب گشتے مثنوی بتے فرق و گیسو بیاراسته + مراد ... آرزو و خواسته +

رخش و بنفشه گل نه خنده بنفشه نهان ... [illegible] نقش ... [illegible]

آفتاب + دل بادشاه ... این گوهر یکتا و ... [illegible]

ایشان آرام دل ... در سینه ... نشسته و ... [illegible] ... ایشان ...

این کلمه مبارک ... باشد ... [illegible]

کیاست کاردانی ... است ... [illegible]

و بیامن خصوص همناجوئی و رسائی جمیعه ... حبیبانش ... [illegible]

بدین مقام ترنم نموده ودر اثنای شمه از او ... بدین ابیات ... قطعه است

آشفته که صاحب بیان ... را + در مجلس ... نمیرسد + آنجا که کاتبان ... تحریر بکنند + ...

جو ... سده ... که ... داشت کلکی بود که تیر ... کمان ... [illegible]

بقدم تامل ... معنوعات ... ز ... کلک ... شعارش ...

فصاحت بود ... طرافت ... مطلع انوار بلاغت ... حالی ... نظم

ذهن ... در سلک الفاظ عذب کلمات زیبا انتظام میداده و هر نقد حقائق ... سنجیده

و لال ... به تعریفات ... توصیفات ... منظر خریداران بازار دقائق ... قطعه

معانی ... مبانی تحریر او ... کلک ... زمره

ـ سر ... مراکب ... پیلی سفید است که در میدان جنگ چون باد جهان ... دندان ...

فلک سینه کوه سنگین دل ... انگشته همیشه آهن در کوه نهان باشد ... بخلاف عادت ...

در آهن نهان بوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بوده و نه برسم معهود ... بود بر

چهار ستون ... مثنوی ... بگردون ... سائی + رنگ شفق ... شده ... + پیچش

خرطوم ... کمند + اژدر افتاده ز کوه بلند + ... انگیز ... سهمناک + ... پایش سپهر

بیاگسته خاک ... دیگر و فیل ... بوده ... نهایت شکوه ... از عظمت ... اجزا ... ماننده ...

چون ... سر ... گردن کشان اگر ... میدان ... و به ... دار گردن ... سر ...

[illegible]

پایمال گردانیدندے و دندان بلور رنگ ایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان آوردندے و همچنین عاج از معدن
بدن دشمنان نو دهٔ بس خشتان ظاهر کردندے قطعه ار بنمودندے قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اندولی پارهٔ
ایشان صف هیجا + دندان یکے سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو
شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بپشت قلیبی طے کردندے بلکه بدی عالمی زیر پی آوردندے از گردن و
گوش کمان و تیر راست کرده از دست و سینه بهیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندے
و گاه سیر بپاے چوگان مثال از زیر بید تیز گام ماه گوے سبقت ربودندے **فرد** هامون نورد و کوه وش دل بر
تحمل کرده خویش + تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن + و سمندے بود دش تندرو تیزگام و سیمین
سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندے بر صبا ے جهان پیما پیشی گرفته و شمال گیتی نورد بگرد گردوی
نرسیدے تا سبز خنگ فلک حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبے ندیده بوده تا ابلق روزگار عرصهٔ
او و ار را سمے بپاید شبیه حیان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی + کز چشمهٔ مهر آب
خوردی + هر بار که در عرق شدے غرق + باران بودے و در میان برق + هر بار که در تو رد رفتے +
صد باد صبا بگرد رفتے + و تیغے دشت بگوهر نگاشته و بلالی قیمتے آراسته گفتے بر صفحهٔ سبزه را لقطرات
شبنم مرصع ساخته اند و با ساحت سپهر ابره هائی شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس شکل پاے مورے نمود و بر تخته مینا نشان برگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابے بود خونفشان
یا برقے آتش فشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولے شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان +
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدینها که مذکور شدند
دلبستگی تمام داشتے و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودے در ولایت
او جمعے برهمنان بودند که خود را تابع برهما علیه السلام دانستندے و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندے و خلائق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان ساختندے و چندانچه
ملک بلاز ایشان را از اضلال و اغواے خلائق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

و خانهای ایشان را بغما داده زن و فرزند ایشان با سیرے ببرد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت
بر بستهٔ ملازمت پیش گرفتند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
با ستر احتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و با تسلی این
حال با دیگر خواب وے غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدے بر دم ایستاده
و برابر حجاب زدند ملک بیکبار متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط
رنگین و قازی بزرگ از عقبش میپریدند و بآخر پیش وے فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب
در آمد و در صورت آن متحیر ماند دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر
گرد پای وے میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و
از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال
برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا
از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرده خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب وے غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید رهوار که چون برق
جهندهٔ کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تاخته
تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بجست و کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق وے افروخته شده است شعاع آن اطراف و جوانب
احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده
مرغی دید که بالای سر وے نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه
بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید
و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت
این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **فرد** نشسته بی غنوده آشوب و گرم خاست • بار فتنه یکی فتنه یک دگر آمد
بی صورت بین اقوال باز در میان آن تو بر تو نهاد و چون بر مشکل کدام قاتل در خواست آن گردد که محرم
... نزد تقریر این قصه با چیز ... زبان ... باخت ع این ورد ... و درمان زکه پرسم
القصه تمامت شب بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از تنهایی و درازی شکایت میکرد و میگفت **مثنوی**
تو ای شب گر نه روز رستخیزی • چرا آخر بسکتر بر نخیزی • دلم را چند بریان داری ای صبح • دمی زن
آخر ... ای صبح • ... روشن ... تا بدار شب تار و ... آغاز
... طرف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ
زمین ز نفحه تاب • بسیاه سودا در آمد ز خواب • چون دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت شاه سیارگان بر تخت مینا رنگ سپهر بر آمده آوازهٔ عدل و روشنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست برهمنان را که حلال مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کار ... خوابها را که بر آن منوال دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان چون افعات ... شنیدند
و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین
هولناکی خوابی ندیده ... اگر ملک شش روز اجازت ارزانی دارد ما
بندگان با یکدیگر اتفاق نموده ... تعبیر ... اند ... نمائیم و با ستقصای
هر چه تمامتر در آن ... بعرض رسانیده دفع شر و فزر
آن ... سخندانان ... شاه ایشان را اجازت داد و ایشان
از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث نفس ... فرصت مسلم انتقام تحریک دادند با یکدیگر گفتند
این ظالم ... ما چندین تن ... متاع ... بتاراج برداده امروز سررشته
بدست ما افتاده ... کینه ... تدارک تلافی توانیم نمود و چون
... تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است • دود دلی از دو

برآنکه فرصت غنیمت ست طریق صواب نیست که ... انیم و بتهدید برهمچنان منتظر
بخدمت رسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل نیست که ... این هم جان باشند
آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که ... مراکب خاص را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان را در آبزنی ریزند ملک در آن آب نشیند و افسونها بران خوانیم و بقیه
خون بدان مواضع بمالیم پس آب بخار ... شسته بروغن چرب کنیم ... بمجلس باز بریم و
دیگر ... مقربان ... بلا ... شد ... توانیم بر
واگرچه در بن ... دل ما بغبار آزار ... مجروح بود اما امید آنست که دست آرزو گل مراد بچینیم و
دشمن قوی حال ما ... بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دیده امید هست که باز
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس ... برکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت و جاه تو پاینده باد همه سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد
که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت ... دفع مضرت این وقایع را بوجه نیکو اندیشیده
ایم اگر ملک سخن ما را که از عین وفا گوئی و محض صفا جوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآینه
شرے که برین منامات مترتب اند بود ... اما تمامی بلایے عظیم را منتظر باید زوال
بادشاهی سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ... حیرت فتاده ... برفت و گفت
تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم
دیده ... تزویر در بستند برین گونه تقریر کردند که ... شاه اند و آن ماهی که بر پای
ملک پیچیده بود ... ست ... سفید ست و آن شتر
راهوار ... روشن بود بلا
وزیرست و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد ... بدان آلوده شده اثر شمشیر
گوهرنگارست که بر فرق ملک رانند ... ازین نوع ساخته ایم
که ... بادشاه ... گرفته

یکجا جمع کنند شمشیرها شکسته با آن کشتگان در زیر خاک فرو زنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی
ریزیم و ملک را در میان نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینه و اندامش از آن خون تا آب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر و تن ملک را شسته
خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مرفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری
نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد ✦ تدبیر همین است که تقریر افتاد ✦ شاه که این سخن بشنود آتش
حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت باد وحشت خرمن شکیبائی و تحملش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست
روی ای در میان هر موی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر
چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مایه ملک و مال و سبب زینت و جلال بکشتم مرا از حیات
چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از پی یاران بکار است ✦ گران ولیک نباشد زندگی
دیگر چه کار آید ✦ مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید حقیقت آن به ... الا ایشان بشما
نرسیده برهمنان التماس نمودند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنیده‌ام که سلیمان صلوات الله و سلامه
علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش طیر کمر انقیاد و طاعت
او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وهب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی موشح
ساخته و بپایه قدر زرین نگین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه ... دست نهاده
مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام ✦ زمانه مطیع و جهانش بکام ✦ شده انس و جن جانب ... زده وحش
چون طیر صف بر سرش ✦ روزی از مقربان صومعه ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او
جهان گرد ... گفت ... جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده ست و فرمود که اگر خواهی این جام
درکشی تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی و اگر میل داری زود ... بپرواز
گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و بجای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه
کرد که نقد عمر سرمایه‌ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی
مزرعه‌ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **فرد**

دست ازین رشتهای کوتاه است + که بدان دولت دراز رسید + پس بهمه حال نقشهای حیات را برشیوه
فنا و فوات اختیار باید کرد و در سه روز که تمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند
و اماثل وحوش و طیور ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را ایها آن متفق گردد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات
مشورت فرمود همه آشامیدن آن اشارت نمودند و بجا دید بودن عمر او که صلاح جهانیان
در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد + که نیست عاشق شام و سحر
بهیر جوان + سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند ای
بوتیمار در بن مجمع نیامده ازین استبشار خبردار سلیمان عم اسپ بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بجا مد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد
سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتے دارم با پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا حل کن
بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من کیستم که باشم کز ان خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم + بنده را قوت آن کی مشکلی حل سازد یا چون تو بادشاهی در امر مشورت نوازد بیت تا
تعقد ل کهتران عیب از بهتران غریبی نباید فرد تو آفتابی و من ذره ببغایت پست + بدیع نیست خورشید
ذره پرورد ن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بوقف عرض
خواهد رسید سلیمان عم فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود
که بقول شریف ترین حیوانات نیامدے و سخن خسیس ترین جانورے قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را
جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار و فا نچریده است و از سر چشمه حق شناسی
قطره نچشیده فرد از اسپ فا طمع نبابد کرد + کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید
و هر چند سگ بنجاست موصوف است بنا بای معروف و لیکن لقمه وفاداری خورده است
و بر سمت حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه بهر کرده در گوش + یک لقمه نمیکند

فراموش شد و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان عم پسندیده و سر خمسلن آبحیات باو داده میان نهاد و تیمار گفت آن آب با تو تنها بخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت سبهی سلیمان عم فرمود که آنچه برای من فرستاده اند و دیگری را از آن بهره و نصیبه نداده بو تیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یکی از همدمان یاران و فرزندان حق گذاران در پیش تو بمیرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و عمر که سراسر بفراق گذرد احتصوّر توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگانی خاصه بهر تماشای صحبت یاران خوش است + خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هوا داران خوش ست + سلیمان عم سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی در شرف ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنی ست در وحشت خانه لحد خفتنی بجای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید چاره این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهده این کار نیایم بیرون + براهمه گفتند ملک بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رأی ملک آرای که دیگری را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن بغرضان را اعتبار باید نمود نفس نفیس و مملکت سبب را عوض همه خواست باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست تردد و تغیر بشری باید کرد و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بیشمار بدست افتد حالا تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سر بر دولت کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می نماید

و تا ذات ملک با قیستۂ سن و فرزند کہف آید و تا ملک بر قرار است اسباب تجمل و زینت و خدمتگاران ہانی
با دیانت ہیچ تصوری و تحسینی نہ انتدع گر ہیچ نباشد چو تو باشی ہمہ ہست + ہر کسی کہ این فصول تنبیہ
و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشتہ از بارگاہ جلوہ گاہ خرامید و از سفر و ایوان
روی بگوشۂ بیت الاحزان نہاد **بیت** چون توانم کہ با کس حال درد خویشتن گویم سر دوم در کلبۂ احزان
ہم با خود سخن گویم - پس روی نیاز بر خاک نہادہ آب حسرت از دیدہ بیکشاد و دل از آتش نومیدی کباب
گشتہ خرمن صبر و شکیبائی بباد تاراج بر سیاد و گفت این بستنہ کہ سامان بلا مہیا دار دکجا بہ دید و این لشکر غم
کہ متاع حیات بیغمائی برد از کدام مرہجوم کرد **فرد** من بودم و کنجے و تنہائی و سرودے - غم را کہ نشان
داد بہ آبادی ما کہ خبر کرد - آخر مرگ عزیزان را چہ بیان آسان توان گفت و بیجمال فرزندان بہ ہمدمی از عمر و زندگی
چہ راحت توان یافت و مرا بی پسران کہ روشنائی چشم و میوۂ دل آمدہ استظہار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود باد شاہی بچہ کار آید **بیت** ندارد دیدہ ریچ ہیچ با نسبتہ تر +
ز فرزند شائستہ شائستہ تر - و ایران وخت کہ چشمۂ خورشید تابان رشحۂ از چاہ زنخدان او ست و مطلع
نور ماہ رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخسارہ چمن ایام دولت تازہ و خرم و زلفی چون
شبہای نکبت تیرہ و درہم **مثنوی** رخش چون مہر بیہمتا و آفاق - بجفت ابروان چون ماہ نو طاق +
در رویش بہ تو خورشید در تاب - ز لعلش جوہر یاقوت سیراب + مجالستی دارد و دلربائی و مصاحبتی جانفزا
و من بی او از زندگانی چہ برخورداری یابم و اگر بلا روز بر کہ لبی منیر خش در ہر شب حادثۃ افتاد **بیت**
روشنی فزای و بہ تو شمع ضمیرش در تیرگی ہر واقعہ نور نیست ظلمت نزدا **فرد** بی دستیاری قلم بقرار او
تخت ملوک را نبود پایہ برقرار + بیش سریر عزبخش نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن
و حصول اموال چگونہ دست دہد و چون صحیفۂ تدبیر کمال دبیر کہ نقش بند سپہر بہت بشد گرد
بنان او و گوہر زیبا تقریر بہ ریزہ خور خوان بیان او ست لفظی چون لآلی منظوم دلکشا و خطی چون در منثور
طرب افزای **فرد** لطف لفظش دادہ باہم آب و آتش را قرار + حسن خطش کردہ باہم نور و ظلمت
قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونہ معلوم شود و بر احوال اعداء عزائم

خصمان بجهت وقوف رفته و هرگاه رقم نما بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدون ملک
را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند گشته دخشو و هر آئینه فوائد تبعیت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع
خواهد شد و بدان تقدیر رونق امور و انتظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و به قبیل سفید که شخص او چون
جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت به حصن حصار او آهن + زخم دندان او
حصار افگن + پیش دشمن چگونه روم و پس آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خشم افروخته
از سیاه سر کمانند گرد باد مرد باد بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند + در آرند مال [illegible] بند
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم سحر که مخالفان را چسان بهم زنم و بی جمازگان تند رو
که بوقت تگ و پیک باد صبا گرد ایشان از دور نبیند و بر بید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خلل
نه بند بیت چو آتش خار خار و سرکشنده - ولی چون باد در صحرا دونده + چگونه در اطراف وقوف
یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک
پولادرگ صاعقه کردار بارق رفتار که خجسته گی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد و مرکب میرش
از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد تا در سی که بیک حمله زبر پا آرد سا گرد از بی اید
باشدش میدان + چگونه عزم بساط انبساط کنم و گوی طرب از میدان بجهت چوگان مسرت چه نوع
ربایم و به شمشیر بران که آب شکلی است آتش نقش از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی است
آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود تو چو سیر از تن خویش - چو بر بنفشه سیراب قطره
باران + در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود
باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت ع عمری که
آنچنان گذرد در حساب نیست + حاصل القصه ملک یک شبانروز در آن فکر غواصی نمود و گوهر
تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان در کل این وقت ذکر فکرت بادشاه شایع گشت
و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر بماند لیتید که اگر
در استکشاف آن ابتدا کنیم و به تحقیق اسرار شهنشاهی پی آنکه از جانب ملک بدین

تا اگر در افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر با بال بریده طیرانی تا من توقف پیش گیرم متهم شوم بخلاف
و اختصاص متلبس پس چند دیگر بنزدیک ایران دخت رفت و به لطیفه از لطیفه ثناخوانی طریقه دعاگویی آغاز نهاد
گفت چیست که سراپرده عصمت زده بر علیین و پرده دار حرم حرمت تو روح امین بر رای عالی مخفی
نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا بدین ساعت
ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جایز نشمرده و دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوت
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری همه
از عنایات ملک بعطوفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی تمکین فرمان سلطانی میشناسند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانی و بنده را اعلام ارزانی داری تا زود بتدارک
بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدرپیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریص
کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و پیش از وقوع واقعه تا سعی و تدبیر سود ندارد [illegible] علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کنایتی یا
سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک درآیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم زیرا
گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب تشیید قاعده مودت
و مصاحبت است فرو نهاده زنو باشند [illegible] عتاب [illegible] در این محل عتاب جانب
باید نهاد که چون ملک متفکر درمانده باشد [illegible] دور [illegible] بیگانگی
گستاخی نیابد [illegible] بجز تو کسی بمفتاح [illegible] نشود [illegible]
هرگاه ایران دخت پیش من [illegible] آید اگرچه از [illegible] نشغم [illegible]
آزاد گردم [illegible] این کار [illegible] خدم و حشم [illegible] متوجه گردان ایران دخت نزد ملک
آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت [illegible] غمت مباد [illegible] رنج مباد [illegible] که راحت دل و
جان و رفع غمی [illegible] موجب حیرت و سبب تفکر چیست [illegible] استماع [illegible]

بندگان را بر الشاحب توقف باید گردانید تا در ان موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک
فرمود که سوالی نباید پرداز چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء
ان تبد لکم تسؤکم - ایران دخت گفت اگر این رنج از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی
ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد - و اگر عیاذاً بالله
تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در ان نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه عزیمت مردانه که این غریبة من غربات الملوک است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید فرمود چه جمع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و
در هر چه بر آدمی سانحه گردد چنان بعروة الوثقای صبر تمسک باید نمود تا جمال امر چهره مراد در نظر آید و بهترین
مقصودات بجان تواند بود که مثوبات الهی در عنایت بشود فرد دلیل صبور باش بر آفات روزگار
نیکو بود بصبر سرانجام کار تو - و پادشاه را موافق آنست که چون بمهمی سانح گردد حادثه واقعه شود وجه
تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی تمام نیست ادوات دفع ملال از فزونی غم و کلال سلطنت و مهیاست قطعه هم گنج داری
هم خدم هم ملک داری هم حشم + بیرون شو از خلوت قدم بر بام عالم زن علم - رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن
احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم + ملک گفت از آنچه بدیهه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوشم که فرو
خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشگافته صعقت وکشت الجبال کثیباً بروی پدید آید و اگر رمزی
بر روز روشن نماید از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از و سنظاهر شود
فرد گر سیاه پوشیده ازین غم سیاه روست - در ابر خون نگرید ازین غصه بی حیاست - تو هم
در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه طاقت
شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت تسلی خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانید
گفت من درین شبها خوابی دیدم و از هولناکی آن ترسیده ام جهت تاویل و تعبیر با برهمنان بیان آوردم
و آن ملاعین مینین صواب دیده اند که تریاهر دو پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر

و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراپیمای خاراکن و سمند دریا رفتار را
بشمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر مضرت آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده
دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که
زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت **بیت** من از
عشق تو فانی شوم بقای تو باد ۔ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ـ پادشاه را برای این کار
اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار
باقی و در تبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیابد و خدمتگاران و اسباب تجمل بفضل یزدانی میسر گردد
اما چون سر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید
کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمائید بی تامل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری
صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته
آید عاقبت آن وخیم و خطر آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید
نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است ع این کار
ز دست من و تو برنیاید ـ ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض نموده
اند و تقید حال مسئله چند دانسته اما حکمای یمن برین مقال متفق اند که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایهٔ جمال
نگیرد و علم دل او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست
او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت حکمت بکار
تمثیل مشغله موید این معنی است **بیت** علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن زند ماری بود
و دانش بمثابهٔ تیغی است که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا
را که آدمی را از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت
اند مطرود و اکفا و همسران خود که بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می‌آزارند و آنچه آلت دفع
دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده

آنجا که فرمود مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی دادن بدست راهزن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بهترین مرهمات حیله آمیز که قانون تشفی نام نهاده اند مرهم نهند اول فرزندان ملک که نظیر نفس خیر و عوض ذات کریم شهنشاه اند و بعد از چندین بر دارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق ارکان دولت اند و بالذات ممالک محروس خویش بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا عیت دلیر و لشکری نا امید شوند دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بندهٔ خود مجلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک تنها بماند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هر چه سالها مکمون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان افتد و یافته عنان اختیار بدست افتاده مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته در آتش فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و هم آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و بادشاهان را از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشنو این از خصم بیداد جوی * که عدوی پیشه است و ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر در آنچه براهمه صوابدید مندرج است اشارتی متولد بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود تا کشتال ادو گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوب شبهت خالی است و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است باطنی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث و قدم فرد سلک تیز هوش تتق سر قضا را محرم و دل پاکش بنظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ عزلت اختیار کرده مرهوا ده جانب توجه

و تجربه رعایت میکنند اگرچه اصل او و براهمه نزدیک، استاد او صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است دفع حوادث و وقائع را تدابیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تدلیل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد نسبت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را ازین سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدید از حکیم الٰهی که مجمع فیضانات نامتناهی بود شرف استعداد یافته لوازم تواضع بجا آورد حکیم نیز بر شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق تر که خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن بپادسلطان باش + و نیز اثر تغیر در بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و جهٔ ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهو افتاده است چه این سر بآن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوشه کجا محرم اسرار بود و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بتزویر است اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پا بر جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید فزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست و سبب مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بزینت ما سپهر ابد دوران

غلام و گردون رام. فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من همیشان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم
تیر مکیدت آن هر بران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست. اولا آن دعابه
که بر بروم استاده بود و مندرس و ے باشد که تا بجانب سراندیب پایه رود و پیل قوی هیکل با چهار دسند طلب یا قوت
که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد
در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن ربط معارضی که از عقب ملک سبدیه پیش روی سے فرود آمدند
دو اسب باشد و استر یکه شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند سعد خرد نفس برق جوش
تیز هوش سخت کوش قطعه زنعالها اشان سطح زمین گرفته هلال. زگوشهاشان روی هوا مموده سنان
در مفاصل آن سبیتی زتاب رکاب. نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان. و آن استر بارگیری با
باد جنبش آتش جوشش که برق در ارتسالک و مضائق زود مکنه دو صاعقه کردار بزخم نعل
سنگ آتش افروزند فرد سیم سم زرد لگام تند و تیز گام. سباغ سپهر کنام چشمه مهر آبخور. و آن
مار که بر پای ملک بپیچد شمشیرے باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب باند
و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند. لیکه
تیغ تو هم فتح مجسم است. و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد
مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند. و آن استر سفید که ملک سوار
بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاه مرکب فرماید
و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب ساز دو دندان
اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شد و روی عالمی را نابود گرداند بیت پیکر به شکوه او
هامون بے ستون روان بچار ستون. و آنچه بر فرق مبارک بادشاه چون آتش میدرخشید
تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش باغرقه قصر مینا رنگ
آسمان سر در سرآورد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت
رسیده عکس آن تاج مرصع. بچرخ ماه همچون ماه منقّح و مرغی که منقار بر سر

میرود دراں توقف اندک کرده هیچ هست اما چنداں اثری حضرت براں ترتیب نیاید غائتش آنکه چند روز
از دوستی عزیز و یاری مهربان اغراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد انیست که دستاق و این خواب
ملک و آنچه بهفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولاں بهفت نوبت بابدیه‌ها ملوک به درگاه دولت پناه
ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن تحفها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر
شاد بیایاید و باید که من بعد شاهنشاه عالم نا اهلاں را محرم اسرار خویش نسازد و تا خردمندے آزموده
نیابد و مهمے با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد باره مگردان پیش خویشتن صاحب
اسرار و صاحب خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگو هرزشت سیرت اجتناب نمودن
فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دوں همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد تب این که چوں همی نالد هر دم از همنشین ناهموار بد ملک چوں این جواب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم و بآں پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را احیا نمود تازه و سینه پژمرده اش
را نشاطے بے اندازه داده بود عندها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا
بدیں جناب حکمت ایاب مسرت نصاب رانموده تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت الفوائد راحت مبدل گشت فروغمے که خاطر ما خسته کرده بود عیسے دم خدا انفرستاد
و برگرفت الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلالی ارزانی داشت
و هفت روز متوالی رسولاں با هدایا و تحف میرسیدند همان نوع که حکیم کامل فرموده بود و مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان بلار و وزیر دایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده
گفت عجب خطائے کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الٰهی حجاب مکیدت ایشاں
نگشتے و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آں ملاعین بهلاک من
و تمامت اتباع و اشیاع او انجامیدے و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگار بے شائد
هر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از ندامت عاقبت
اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند مصرع هر که بے تدبیر کارے کرد ساخت

نیافت ۞ پس بفرمود که چوں خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالے نبود لازم آنست که این
هدیه ها بر ایشاں قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان
برائے آں باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجاں درداں باز نمائند ع هر که سر تو دارد پروائے
سر ندارد ۞ و اگر کسے را بیارے بخت و مساعدت سعادت ملازمت ایں سیرت داحیائے
ایں شخص دست دہد مال و جاں در راه خدمت ولی نعمت بنهد بران مزدے و عطائے چشم نتواں داشت
و بخشش و مکافاتے توقع نتواں کرد اما ملکهٔ زمانه را دریں معنی سعی بسیار بوده ازیں تبرکات تاج
مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد
تا هر دو بحجرهٔ خاص بردند و خود بلار وزیر درآید و در حرم کنیزکے دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی و طلعتے داشت
که آفتاب خاوری از شرم آں روئے در پردهٔ توارت بالحجاب کشیدی و گل گلستانی از خجالتش در زیر نقاب نسرین
نهاں گشتی نظم دہن تنگ و سر گرده و آبرو فراخ رخے چوں گل سرخ در سبز شاخ ۞ شکر خنده راستے چوں
نیشکر ـ لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ـ بهر خنده کز لب انگیختی ـ نمک بر دل خستگان ریختی ـ ملک
با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان
بود شاه را هم بزم افروز را با وے نوبت دادی از هر دو شب یکشب در خانهٔ وے بودے ملک دریں روز
بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت
اختیار کند آں دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آں تاج
مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود بداں جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه برا دارد
باستصواب وے باشد بلار بچشم سوئے جامه اشارت کرد و در اثنائے ایں حال ملک بطرف او التفات
فرمود ایران دخت دید که ملک را آں معاونه مشاهده افتاد تاج بر سر گرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم
خود را همچناں بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد بعد ازاں چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه نزدیک شاه
آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودے هر دو جان بباد دادندے
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ۞ بے شبه شد از بند بلاها آزاد ۞ و چوں ایران دخت بقبول تاج

قید ۱۲ ورطه ۱۲

سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز
آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بحکم میعاد آنجا خرامید
و ایران دخت با روئی دلفروز و زلفی دلآویز بیت ز مشک تازه یک یک موی شسته +
بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بدست گرفته پیش ملک
بایستاد ملک از آن طبق نوالهٔ تناول میفرمود و بمجاورت و مؤانست حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای
جمال او روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با غداری
چون گل شگفته در خساری مانند ماه هفته مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر - تو گوئی بست
سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز - دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان
ز چین زلف پر تاب - چنان کاندر شب تاریک مهتاب + ملک او را دیده دست از طعام باز کشید
و غلبهٔ میل طبیعت بود و صدق رغبت بمؤانست او عنان تملک از قبضهٔ اقتدار و زمام تمالک
از کف اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد بیت
کای سرو خرامان و گل تازه رسیده - نرگس گل و سرو چو تو در باغ ندیده + بدین آمدن
درهای در بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن شکیبائی و قرارم بر باد دادی ع زهی
آمدنت بخت مرحبا کرده + انگه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز
بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاد ازین سخن انفعالی یافت و بجنبید
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم
بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استدعای
کاری که صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال
او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با
خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زنی در صباحت و ملاحت بی مثل
شتابی کردن ۱۲

و در کیاست و فراست بے شبیه است ملک از دیدار او شکیبد و برکت نفس پاک بہین رای روشن او
چندین تن از ورطۂ هلاک خلاص یافتند که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در
امثال این کارها شتاب کارے نیکو نمے نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا
بوقت سوال و جواب انفعال نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان
خجل به و مراد وسه روز نسے توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید بارے فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر به قتل و امرارے و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تاخیر سه منفعت
کلی حاصل است اول ثبوت ابقاء نفسی دوم حصول رضاء ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم فتح جمیع
اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شائع و کامل
مبهم او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمام تر
نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشمندان
سر در پیش افگنده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بے ادب را که قدم بر بساط
جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الحال صورت غضب تسکین یافته بود و دریائے
خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و بجمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت
رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد
خود فرماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بطرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناہ که فی الواقعه دران عفو تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بلیتے من بعد
قدر جرأت چنین حکمے مکردی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادی مثنوی بارد آتش بود
آنکه برگزند کو بهر شعله برارد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون کز دم او دود نیاید برون
اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ بادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر
از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بیفائده خوردن تن را نزار
و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود

کہ ملک حکیمے کرد و امضاں بداں پیوستہ فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات بادشاہت بدگمان گردند و بایستی کہ ملک دریں قضیہ ملائمت و رزیدے و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاہ ذی الرتفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی اگر زمانہ من قضیہ او بعرض رسانم ملک فرمود ہر آئینہ باز باید نمود کہ چگونہ بودہ است آن **حکایت** وزیر صائب تدبیر گفت آوردہ اند کہ در دارالملک یمن بادشاہے بود روشن روان و شہریارے بارای پیر و بخت جوان دیدہ گردون تیز گرد در مدت حیات مانند او آفتابے بر سپہر سلطنت ندیدہ و گوش روزگار مرد آزمائے بصیت او جہانداری در عرصہ زمانہ نشنیدہ **مثنوی** ببزم آفتابے رخ افروختہ - برزم اژدہائے جہان سوختہ - جہان را بداد و دہش کردہ رام - زمانش مطیع و سپہرش بکام ✤ و ایں بادشاہ شکار دوست بود روزے در شکار گاہے بر مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بہر جانبے مے انداخت دراں حوالی از وحوش و طیور صیدے ندید و جانورے کہ شکار شاہ را شاید بہ نظرش درنیامد ملک ازیں صورت متحیر وار میگریست قضارا خارکشے از غایت احتیاج و مسکنت جامۂ از پوست آہو پوشیدہ دراں بیابان خار می زدہ بود و از تعب آں شغل ماندہ گشتہ در پہلوئے سنگے تکیہ کردہ چشم ملک از دور بروے افتاد گمان برد کہ آہوے باشد خدنگے دل شگاف بر و بکشاد **مثنوی** شعلہ تیرے کہ در آورد غرق - جست بر آں سوختہ خرمن چوں برق ✤ فتنہ محابائے بلائے نکرد - کرد خطائے و خطائے نکرد ✤ القصہ ملک چوں بر سر شکار رسید و او را باسینۂ مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چہرۂ ندامت خراشیدن گرفت و از آں تہور و عجلت کہ موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشتہ خارکن را عذر بسیار خواست و جہت مرہم بہا ہزار دینار سرخ ارزانی داشت و عنان انعطاف بجانب دارالسلطنت بر تافتہ بدر صومعۂ زاہدے کہ دراں شہر بصفت عبادت مشہور بود یکہ در عرصہ وہر بارشاد و ہدایت موصوف بود نزول اجلال فرمود و از زاہد استدعائے نصیحت کرد کہ در دنیا مزید جاہ و در آخرت تشفیع گناہ تواند بود استدعا نمود زاہد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتے کہ دولت دنیا و سعادت عقبےٰ را جامع تواند بود خشم فرو خوردن ست و در

وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسیکو برفروزد آتش خشم. مدارا زوے طریق مردمی چو
غضب چون نفس توسن اکند گرم. عنانش واکش آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهرآمیز بردبارے در کام عقلی ذوقی تمام دارد فاما وقت خشمناکے علم را برهوائے نفس حاکم نمیتوانم ساخت
و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم و تو بدست
امینے خاص معتمدے صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ
خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یکن که فائدهٔ آن ظهور نمود و نفس را تسکینے
پدید آید اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمد د آرد و اگر نفس سرکش بدان
نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملائمت مبدل گردد چون ظلمت
خشم زائل منقطع شد بر آئینه لمعهٔ علم و مهربانی بجائے آن خواهد آمد ع دیو چون بیرون رود فرشته درآید
ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکے از ملازمان شاد سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود
که در محل اقتدار عنان اختیار بدست قبضهٔ تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحواے
مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان تو مهربان باشند و ملخص
کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو
جاری هست در جهانداری. جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری + مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان است
که هست دیدهٔ مظلوم ابروآذاری + مباش غره به بستان سرائے دولت خویش. که عنقریب ازو بگذری
و بگذاری + ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این قو برد
عرض کردندی آورده اند که ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکے بود خوبروے پاکیزه خوے
سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت ماه روے مشک بوے
دلکشی. جانفزاے دلربائے مهوشی + نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده
لعل شکربار او خوبرویان خط ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهواے
سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پاے دل در زنجیر بیت رخسار ترا بتا چه خوبی هست که نیست

ای معشوق ۱۲ ای مفید ۱۲

شکله جادوے است ۱۲ +

در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ٭ به جمال حال و سنجالی که دامنی تزیین یافته بود و حلهٔ حسنش
بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل و چنان مایل بود که از مواانست حرم خاص
معاشقت دیگر جوارے استبعاد نمودے عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب حسرت ریختی و برا
دفع او از روے رشک و حسرت هرگونه حیله انگیختی القصه خود را با مشاطه حرم سرا باز گفت و از در
باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد
و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد و خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب
مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبے نازک که دست
قدرتش بالاے ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بخلد دعوت اے زاهد
مفرما کہ این سیب زنخ زاں بوستاں به ٭ مشاطه گفت طریق آسان یافتیم دران که ملک را
بزودی از پیش تو ان بت داشت مصلحت آنست که قدرے زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بچهرهٔ
کنیزک رفته خالی ازان بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب آن رساند بر جاے
سرد شود و توازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید
و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبے از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده
بوثاق کنیزک رفت و از سیه کاری بر ذقن آن ماه زدو و هاروت تیره روے را بر کنارهٔ چاه بابل جاے
قرار آماده ساخت فرد به دانه الیست آن خال افتاده بر زنخدان - یارب نگاهداری ز آسیب
روزگارش ٭ و ملک را غلامے بود که در حرم سرسمت محرمیت داشتے قضا را ازپس پرده
محاورات خاتون مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه
دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را برآن داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند هیچ طریق فرصت
نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با و هیچ وجه میسر نمے شد آخر ملک بر عادت
مالوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی
دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد و در یں

گرد دریں حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت
او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرائے بیروں دوید و ملک از
عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید
پیش آمد و یک رقعه نمود دریائے خشم او از امواج فرونه نشست دیگرے عرض کرد آتش فتنه تسکیں
نیافت رقعه سوم که موقف عرض رسید ملک لحظہ سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع
فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت ایں جرأت چرا کردی غلام از روئے راستی صورت واقعه بازنموده
ملک عروس را آوازداده در تفتیش آں غدر و تحقیق آں مکر بغایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آں
کار نمود گفت غلام دروغ میگوید من بارہا دیده ام که ایں فاحشه با کاریاں کنیزک بامثال ایں افعال اقدام نموده
اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آں جرأت نمایم و ممکن که براں حمل نفتادی که بسبب رشک افترائی واقع
شده است و بحمد الله که ملک برائے العین مشاهده نموده اکنوں در هلاک مفسد توقف جائز داشتن
سیاست سلطانی را زیاں دارد و غضب چوں بموقع واقعه گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت
خار کز بهر سوختن شاید۔ در گریباں نهی نه نیک آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام
گفت اے شاه کامراں دو واسطهٔ اماں زماں امکاں دارد که هنوز بقیهٔ ایں نیل در حقهٔ مشاطه
باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی ایں شبهت زایل گردد و ملک بفرمود تا
مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدرے از آں نیل بوے خورانیدند خوردن هماں بود و مردن
هماں چوں حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی
از بلاد آں مملکت بوے تفویض فرمود و آں بادشاه جهاں پناه چهرهٔ حال خود را بحلیه حلم آراسته
ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آں سیه کارے امین گشت و چناں
سرے خطیر بروے آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و ایں مثل بداں آوردم تا
در آئینهٔ رائے روشن ملک ایں صورت جمال نماید که بادشاهاں را در هیچ کار تعجیل نباید
و بے تامل و تفکر حکمے امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بساں آتش و آب

در دمے عالمے خراب کند ❊ پس چنین حکم را روا نه بود ❊ که شه از روے اضطراب کند ❊ ملک گفت
مرا در علم خدای افتاده کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت بایستے که تو دران چنان چه لایق حال
ناصحان باشد تانے بجا ستے آوردے و از تو تعجب نمود که خفته و زیر بیمن بے نظیر را ہلاک گردانیدے
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک نباید داد تا زنیست صیمت ختار ا
دیگر که در سراے حرم اند بازنمانده بیت اگر سرو بیرفت نازان بجا ❊ ب در لاله نمانده یاسمن بست
ملک را از فحواے کلام وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وے بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش اے سینه که اینک دل تیز ❊ بهیں کار میان بسته و
برخاسته است ❊ دریغ آں رونق گلزار جوانی که چوں عهد گل اندک زندگانی بود حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که از آفت خزان هجران بے برگ و نوا گشت ❊ قطعه ❊ ... خاک دریغ ست
و دریغ ❊ زیر خاک آں گهر پاک دریغ ست دریغ ❊ و یا آنکه تو ... و ... ❊ و
آتش جاے تو در خاک دریغ ست و دریغ ❊ پس روے بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک کشتن
ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ غم باشند اول آنکه همت بر بدی مصروف
دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکو کاری بجا نیارد سوم آنکه ... عاقبت آن بنزدا
کشد ملک گفت اے بلار در خون ایران دخت توقف نکردی ... بلار گفت وزیر جواب داد که
سه فن باطل ست شخصے که جامهٔ سفید پوشید و شیشه گری کند و گازرے که با لباس تکلف در میان
آب ایستد و جامه شوید بازرگانے که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر در دست اختیار
کند و من در خون وے سعی نکردم بلکه حرمان ملک از امتثال نمودم در ینباب ملامت عاید بحضرت است
که با آنکه تامل او از خواهم کارها قاصر نیاید نظر بصیرت ... در بیں جمیل مثال را
ثاقب از ملاحظهٔ معمول فکر صائب را از ما نه بر مهجور گردانید بیت مثال شاه بالیست که
الهرو خرد بودے ❊ در از روے خرد بودے چنیں اروے نمودے ❊ ملک گفت ازین سخن در گذر
دراں باب فکرے کن که مرا از روے دیدار وی اندوهگین دارد دباره این کار رسیدانم که هر چه جز ... ما

وزیر گفت تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نه اندیشیده در مهمی خوض
نماید و کاری که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو جفت کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند
و در گوشه جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا
اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بود کمتر می‌نمود و کبوتر درین وقت از خانه غائب بود چون باز
آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذران کنیم درین اوقات در کوه و
دشت چندین یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم اجتناب نمودی آخر نشنیده که حکما
گفته اند **بیت** کنون کن که برگ و نوا هست جهدی ✤ ذخیره بنه از پی بینوائی خویش ✤ کبوتر
ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر می‌دید
انکار او را باور نداشت و بمنقار زدنش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار
رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست
صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تأمل نمای گر تعجیل ✤ زیان کنی و کسی
را زیان ندارد سود ✤ و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر
بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من بقول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی مرا درین رنج افگندی
وزیر گفت سه تن خود را تعیب اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیر مردی
که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او
نسازد ملک گفت ازین عمل دستهائی شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات و کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود به بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه اهل را میان خود و خصم

انوار سهیلی

حکم ساز دو من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار ست وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم
خوردن روا باشد یکی آنکه اصل کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا
و بردبار و مخلص یکدل باشد و سوم آنکه همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار خود سازد و پنجم آنکه خجسته فال و
مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک
برای او اظهار ملال کند حق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک
گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت عادت چشم تو حقیر مینمائیم که
در ادای این کلمات جرأت جائز شمری وزیر گفت بزرگان چشم سه طائفه سبک نمایند اول بندهٔ
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل
کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و تصرف در آن یکتا به چنانچه
اندک مدتی را مال بسیار از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق
محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده و نا آزموده بهتر
بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در
زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در حساب و دوست را در وقت حاجت و مرد صالح را
در ایام نکبت و زاهد را در آخرت از صواب آخرت و عالم را در هنگام تقریر و مباحثه و حاصل این همه آنکه ملک بقا و ثنا و
کرامت کمتر باد و بیشتر مضر بود وزیر جواب تیر از زبان زهرآب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم
بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد مثنوی تحمل کند

هر کرا حلم نیست و نه عقلی که خشمش کند زیر دست ؛ تحمل چو زهرت نماید نخست ؛ ولی شهد گردد
چو در طبع رست ؛ چون قیمت زبان ثناگوی بکشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد
و آفتاب بخشش از اوج شرف بر ذرهٔ نحیف بنده تابنده ، بنده که با قدام جرأت بساط مباسطت می‌پیمودم
و در تقدیم این عذر نه بر مرتبهٔ بیداری می‌تاختم بلکه می‌خواستم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی
که اگر شبیه ملک خجسته در نفس و صورت ایشان بینم ع جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ؛ این
چه بزرگوار ذات است بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت صبر و وقار و خوشخوی
متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری افتد ؛
مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست ؛ بلندی بدعوی و پندار نیست ؛ از آن نامورتر کسی را مجوی
که خوش خلق و پسندیده خوی ؛ رای گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر دست
رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی
نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید فائدهٔ پادشاهیست و اگر نه وسعت دریای همت عالی رتبتم در آن
مرتبه نیست که بتحریک مثال این سخنان تموج خشم برآید قطعه من نه بیدم که بهر بادی لرزم ز برگش ؛ یا نه
کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار ؛ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ؛ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ؛
و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو تیز تگ گاهی
سکندری خورد ؛ وزیر گفت آن نوع حلم نادر بود والنادر کالمعدوم و حکم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ
تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیر بران و حلمی روان مسند شوکت
نشسته باد بنده جرم کار در مقام بی‌باکی بیایستد و سخنان بیجا باگوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آورد و از تقیّد سیاست بر علم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کنم لطف تو
بیش ست ؛ ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معائنه بیند
هر آئینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع والعذر عند کرام الناس مقبول

مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان
ملک تأخیری جائز داشته‌ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و در بیم این مقال بود که
و بیت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل کرده و اکنون حکم و فرمان بدست ملک است
فرد گر لطف نمائی و گر تیغ میزنی ÷ گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ تو ÷ چندانکه
ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش
ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ
شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود بز و باز آمد ÷ بتن
خسته دلان جان دگر باز آمد ÷ آنکه چون غنچه برویش لب جان میخندید ÷ برخ دولت ازل نو و خنده
بر باز آمد ÷ پس بفرمود عجب مانده بودم و از آنکه سخن بر وجهی میراندی که بهلاک ایران دخت فتوی میدهند
و من صدق اخلاص و مناصحت تو می‌شناختم و میدانستم که در امضای توقفی خواهی کرد وزیر
جواب داد که معاوضهٔ من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست
یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او مییافتم غائبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او
مائل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو
درین باب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتیکه بجای آوردی بمحل
قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت ترا
با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی
جهان تواند بود بخوب‌ترین وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ÷ بیا که گوش بر آواز
و چشم بر راهم ÷ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد ایران دخت را اشارت نجات و بشارت عنایت رسانید فرد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ÷ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ÷ ایران دخت امتثال حضور را اشتغال نموده بسجده
ملک شتافت و شرط بزرگی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گزاری بر گشاد آنگاه گفت این منت
از بلار باید دانست که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود و بلار گفت از کمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقے تمام بود این تامل بشبت آں وجود گرفت و گرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که اے بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده ہست و فرمان تو در نفاذ فرمان ما برابری یافته و بر ہر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نہی اعتراضے نخواہد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاہانه بر خدمت بندگان رجحان دارد اگر ہزار سال عمر یابم از ہزار یکے آنرا شکر نتوانم گذارد بیت

با آنکه بصد زبان بر آید سوسن ۞ یک شکر بہار را نتواند کردن ۞ اما حاجت بندگان آنست که پس ازیں در کارہا تعجیل ننماید تا صفائی عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت ایں مناصحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بے مشاورت و استجازت مثالے نخواہیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکے معتبر جشنے آراستند ۞ گلستان عشرت بپیراستند ۞ ساقی زیبا از ساغر سیمین مے صافی در کام حریفان ہیر و ماده خوشگوار نہال را در جویبار سینه آب میداد بیت جہاندا باده نشاط انگیز ۞ کرده بازار لہو عشرت تیز ۞ مطرب خوش آواز با آہنگ نوائے ہر گونه رود و ساز مرغ دل ہا در اہتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردے لطافت دستان عود نغمه ہزار دستان مینمود و نائے دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ مے زدود مثنوی مغنی چو زہرا برامشگری ۞ صراحی درخشنده چوں مشتری ۞ بقانون نوائے طرب گشته راست ۞ بنوعے که طبع فرمنده خواست ۞ بقیه آں روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ۞ بفیروزی آورد شب را بروز ۞ ملک بار بر نام واه بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجائے آورده باصالت خود و وکالت اہل و اولاد ملک زبراہمه را طلبید و تعبیر خوابہائیکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی برآں موجب شرف نفاذ یافت که گاریدن حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براہمه را برائے حکیم تفویض فرمود کاریدوں صواب چنان دید که بعضے را بر دار کشیدند و جمعے را در پاے فیل افگنده با خاک رہگذار یکساں ساختند و گفت جزائے خائناں و سزائے

عذر ان اینست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجرے برکشید ✤ فلک هم بدان خنجرش سر برید ✤ چو سنداں کسے سخت روئی نکرد ✤ که خائسکِ تادیب بر سر نخورد ✤ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران وخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ✤ که در عالم نمیداند کسے احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان ست تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنائے کارهائے امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کف منقبتش بمواسع حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه**

باحلم و باتواضع اگر همنشیں شوی | اغیار تو شود بوفا یار غار تو
باهیچکس زخلق جهاں دشمنی مکن | تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمائے ✤ سخن را چنیں گشت برقع کشائے ✤ که چوں رائے دابشلیم این داستان از بیدپائے حکیم استماع نمود شاه انگه از فحوائے آں نفایح محبت بمشام قدوسیان رسید و مضمونش از مباشر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود گفت **بیت** اے عقل را از رایت روشن شده مسائل ✤ وے وهم را از ذهنت حل گشته جمله مشکل ✤ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختیم اکنون باز گوئید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نمایید کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابلهٔ ثنائے ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده

هر تحفۂ دولتے کہ از کارخانۂ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰہِ وَفَتْحٌ قَرِیْبٌ چہرہ کشاید ہر سعادتے کہ بر منصۂ وَمَا النَّصْرُ
اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰہِ جلوہ نماید نصیب اتم و قسم اعم ازاں بجانب سلطنت مخصوص باد **قطعہ** تا بستر دیدست
ناۓ چمن بدلیر و انسبیں لالہ در رخسار ارغوان ٭ گلزار دولت تو کہ دارد نسیم خلد ٭ محفوظ باد از اثر غار
خزاں ٭ قوی تر زگنے در آنچہ ملک فرمود شناختن موضع صطناع است و پادشاہ باید کہ نقود
ملازمان خود را با نواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رائے و رویت و اخلاص نصیحت ہر یکے
معلوم گرداند و اعتماد بر پرہیزگاری و صلاحیت امانتداری و صیانت ایشاں کند کہ سرمایہ خدمت
ملوک آنست کہ ساختی بخدا ترسی و دیانت جو و نگیرد و سرہمہ دانش ہا خوف و خشیت بار تعالیٰ اِنَّمَا یَخْشَی
اللّٰہَ مِنْ عِبَادِہِ الْعُلَمٰٓؤُا ہر ملازم سلطان کہ خدا ترسد ہم شاہ با مادۂ استظہار بوے قوی گردد
و ہم رعیت را عدہ امید داری از وروے نماید **مثنوی** خدا ترس را بر رعیت گمار کہ
معمار ملک است پرہیزگار ٭ وزیر از خدا باید اندیش ناک ٭ نہ از خوف سلطان و بیم ہلاک
والبتہ دروغگوئی و نا راست شاید کہ در معرض تربیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت نیابد
ازاں خللہا زاید و اثر ضرر آن بمدتہاے مدید پدید آید راۓ فرمود کہ این باب تفصیل احتیاج دارد
چہ مردم بے اصل و فرومایہ بصفتہاے نیک آراستہ باشند و باز ہم ایشاں روے ترا ترجیح نہادہ
موجب نفعال تربیت کنندہ میشود **بیت** ناپاک اصل اگرچہ دو اول وفا کند ٭
آخر ازاں بگردد و عزم جفا کند ٭ برہمن گفت مفصل این سخن آنست کہ خدمتگار پادشاہ را
سہ صفت بباید اول امانت در فعل کہ مرد امین پسندیدۂ خالق و خلائق ہست و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایستہ و لائق دوم راستی در قول چہ سمت دروغ عیب عظیم
ست و پادشاہ را از دروغ گویاں احتراز فرمودن فریضہ شاہ اگر کسے را فضائل جمع گردد و بحق
وفاداری شہرت یابد چوں دروغگوے بود اعتماد را نشاید سوم اہلی یاک نہمتے عالی کہ فرومایہ
سبب ہمت ق بر انعام و کرامت او باید شناسد و از ہر جانب کہ باد آید میلان او
ظاہر گردد **مصرع** اِذَا الرِّیْحُ مَالَتْ مَالَ حَیْثُ تَمِیْلُ ٭ و نسبت بہ فرومایاں گفتہ اند **فرد**

انوار سہیلی

و در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش ؛ نه چون صبا تا چند بهر سو شتابی ؛ و دیگر پادشاه را باید
که نظر بر محاسن اخلاق چاکران کند نه بر تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین
عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ هنر حالی بود و از
شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب را بایکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین
نسق که تقریر افتاد ملخص و بی‌غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح او نگاه دارد
و بآهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها
متمکن گردد ؛ حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از
حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن پشت‌شانه تمام استفساری
شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره و قوت کامل و شعوری شامل حاصل
نکند در معالجت شروع ... ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف احوال خدمتگاران
از جزئی و کلی بکند و اندازه و مقدار ایشانرا بطریق ... هر یک بشناسد آنگاه بر اندازه تربیت و
تقویت کند و آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب ... و ندامت نگردد و ... الباب
آنست که ملازم ... معتمد امین باید تا هم اسرار ملکی بدو توان سپرد ... ماند و هم
سپاهی و رعیت ... محفوظ باشد چه اگر کسی ... نعوذ بالله بصفت خیانت گرفتار
باشد ... قبول ... ناقص ... موجب بدنامی
پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از ... این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که ... پادشاه ... بکار مشغول بودی و
اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ ... داد و در گوش جان ... و ... چند را ... مشتمل بر
و ... دل گرفته ؛ قطعه ؛ سروی که ز فرمانش بست آینه ... ؛ ... که ... پشت آینه زمان ؛
بر کف عزم جهانگیرش ... رکاب ؛ فتح و نصرت ... گشته عنان ؛ و این پادشاه
دختری داشت مه پیکر منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را ... بود و ... زلف مشکبارش

مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقه انگشتری کم + ز زنگ
عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان + دهانش
آرزوی تنگدستان + بادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و
صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب مینمودند و بادشاه را زرگری که در صنعت
خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز
زر او لایق بوتهٔ و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابهٔ که
بمجرد دیدن صدف قیمت در یکدانه درون آن لولوی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از
غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + ز هنر کار خود چو زر کرده +
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی
از مصنوعات زیبا و کارهای اعجاب او دیده درین وقت او را بجرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه
با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل بادشاه در اثنای
محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد داد روز بروز بهتر های
غریب و سخنهای عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او
بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را از پس
پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این بادشاه وزیری داشت بمتانت عقل
مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشائش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش
طرازجامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و
ملت را از جانب خضر خاصیت مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین
گشاده + صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید که بادشاه در تربیت زرگر
از حد اعتدال درگذشت و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة رسانیده
از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح و وقت پسندیده تقریبی که از دائره مناسبت

خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق
از باب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران بهره را بزرگ
نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از ین قابلیت او را چنانچه باید و شاید
نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلے کریم و عنصرے پاک ندارد چه پیوسته خشنان
او برآزار و ایذاے مردم موقوف ست و همتش را بر اجراے اوامر و نواهی نه موقع و محل صرف
و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده کرده ام که هر گاه نکبت بنسبت شخص در مقدم فی مردمان
بوده آن سفلهٔ دنی از غایت مآل بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارذل آنست که
قوت دیدن کرم با دیگرے نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگرے را بکام خس بگذارد مگسے را بجام
گنده نمک را چو فشانے بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوار تربه صحبت ملک طائفه
توانند بود که عز اصالت با شرافت فضیلت جمع کرده اند و از فی العنت جاهل بدگوهر اجتناب باید
نمود چه از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه
دیانت و رعایت امانت نکنند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبے که در حیز امکان داخل ست
از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسے کز امانت ندارد نصیب اگر هر چه کند بود از وے عجیب
خیانت ز هر فعل بد بد تر ست تمامی بدیها در و مضمر ست ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد
و نیکوئی صورت بر زیبائے معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ البَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان
از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران نامه خبرهاے نکو
خواهد بود و آنکه حضرت رسالت رتبت عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا فرموده که رقعه احتیاج بر
کسے خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکو از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش
بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت
نمونه لطافت معنے ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی گمان بہ مبرش

وزیر گفت در تشبیهات حکمت سوره حسن صورت بخوانند و آیت کمال از روی چهره قیمت جزو اوصاف
پسندیده را امید انند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز از آن نشاید و بسا شکل کم اعتبار دست که حکیمی بر آن خوبصورت به بید و از مصاحبت او
مایل شد پیش آمده سابقه تیقنش را بیازموده عیاری که از آن باز توان گفت نداشت بهم در گذشت و
گفت نیکو نمانده بیت گر دوست کسی بود فرو رو بجنبه بر که در صورت ز دنی مانند هم + از یکدیگر تمیز و
شکر دان شناسنده ... است + ملک فرمود که ... ذات صورت بر استدلال مزاج استدلال توانکرد و صاحب
مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته یمکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت
سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار گرداند و بمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوئی
غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد + خون ره
نافه مشک اذفر گردد + وین آهن تیره روی بی قیمت را + اکسیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر
جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی نباشد تربیت فرمودن نالایق است چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد توقع نکوئی نتوان داشت + فرد بید را
گر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و بیهم ناصر نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی تو تغییر نخواهد
گشت و درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده ست + به تقابیت و هرگز کس نشود +
سگ مگس را اگر کنی منسوب + بقصب او غیر سگ مگس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که کسی با
چنین ناکس مخالطت نکند تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی
افتاد و ندانست چه برسر ... دیدی بلا که ... شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر
مواظبت ... پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده فرد گشاده حشمت
او دست عدل بر ظالم و کشیده ... او پای قلم در زنجیر + او را پسری در وجود آمد آثار رشد

و نجابت برنا صیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی از طلعت فرخندهٔ او هویدا فرود وزیر و در تفرس نظر کرده شرط انصاف بجا آورد و گفت گمان من آنست که این پسر را گرچه حالی مبتدی بوده و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت مستفسر شود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک را از این مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او بداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی نهایت زیرک زنده دل حق رعایت همسائگی بجا آورده اوراد وظیفه مرتب مرسوم معین ارزانی داشته بود و او در ظل تلطفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع و بدان منتهی گرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت عمل طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند بدان مائل گردد و بدان خو کند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت او سرایت نکند و بهمت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت از حضیض دنائت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور تواند بود **مصرع** کز نفس خبیث هرچه گوئی آید + ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است یمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب بازماندگی من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه نصیحت حال او را بالصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در باره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ خسرو عالم افروز باد + چراغ جبینش مشعل افروز باد + من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد + سنگی که در و نظر کنی زر گردد + امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بروجه مرغوب تقدیم رسانم

اقتران توان یافت القصّه خدمت ملکزاده قبول کرد و بے دہشت او را بر داشته بکلبه خود آورده

و بار گاه شاه بردے و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودے و پادشاه با شناس او با کفشگر اظهار

فرح کردے و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعے پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد

تا بحکم معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوئے شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد

گوی + روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردے و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتے و احیاناً

شب نیز در باغهاے و تماشا گاهها بسر بردے وقتے از اوقات ملک را سفرے ضروری در پیش

آمد و با جمعے از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شاهزاده را بوے سپرده

بانواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست

و ملک را در نواحی شهر باغے بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و نموذج نزهت گاه علّیین صبا از زلف پرتاب

بنفشه او نافهٔ مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن شکنش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از

روائح گلهاے سیرابش سمت طراوت جستندے و شگوفهاے نهال سدره و طوبی از انوار اشجار فرازش

صفت لطافت وام کردندے مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود + دران خلد برین گل حور عین بود +

سمن ساقی و نرگس جام در دست + بنفشه بر خمار و سرخ گل مست + فگنده سنبل تر زلف در وش +

کشاده باد نسرین را بنا گوش + نوائے بلبل و آواز دراج + شکیب عاشقان را کرده تاراج + شاهزاده

بیشتر اوقات بتماشاے این باغ میل کردے درینمحل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده

بطریق معهود میل باغ کرده باتفق چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندے روے بباغ نهاده

کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصّع بر سر دارد و جامه مکلّل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را

بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است بلکه راس المال

دخل دریا و کان مالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من

ایمن اند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهرے دور دست برده پیرایه و

لباسش را بهاے شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت

فرصتے یافتہ خیز و غنیمت دارش ٭ دولتے رو بتو آورد ز کف مگذارش ٭ عاقبت آں بد عاقبت خاکسار از ہوائے نفس غدار آتش فتنہ برانگیخت و آبروے امانت بر زمین جفا ریخت مخدوم زادہ خود کرد با غلامے کارداں کہ محرم او بود ایں راز درمیان آورده و ہر یک از ملازمان را بنوعی دارو ی بیہوشی خورانیده شاہزاده را نیز از ہوش برده در صندوقے بزرگ خوابانید و چوں شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بستہ کہ ماه تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردے و سپہر جہاں پیمائے سبک پائے او را تعریف نمودے **مثنوی** بسرعت با فلک پیشی گرفتے ٭ بپویہ با قمر خویشی گرفتے ٭ گہ سوئے نشیبش عزم چوں سیل ٭ گہے ہمچوں بخارش با ہوا میل ٭ و خود بر سمند سوار شد کہ چوں عمر کامراں رونده بود و چوں اجل ناگہاں رسنده تیر را در روندگی پے زده و برق را در جہندگی جگر سوختہ اگر عناں بدو سپردندے گوے مسابقت از وہم ربودے و اگر تازیانہ بدو نمودندے از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستے **مثنوی** ز آسیب گام و سمش گاه تنگ ٭ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ٭ بچابک روی زو فلک کم بود ٭ صبا در میدان او ہم بود ٭ و غلام را نیز بر اسپے دیگر باد پیما آہن خا برق نما رعد صدا عالم پیمائے سوار کرد **فرد** زمیں نورد چو شوق و فراخ گام چو ہوش ٭ سبک گذر چو جوانی و قیمتے چوں رواں ٭ و دو اسپ دیگر دل کرده و زاد و توشہ برداشتہ روئے براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتے دور و دراز طے کردند و علی الصباح اندک زمانے آسایش نموده باز سوار شدند و چوں برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نمود و دور و دراز از سرحد مملکت شاه گذشتہ بولایتے دیگر رسیدند ازاں جانب خادماں و غلاماں بیہوش افتاده تا نیم روز متنبہ نشدند آخر الامر باغباں بر حال ایشاں اطلاع یافتہ روغن بادام با سرکہ کہن در دماغ ہر یک ریخت تا بہوش باز آمد و چوں از شاہزاده و کفشگر نشانے ندید روے بشہر نہادند حال با ملک پسر در میان آوردند ملکہ سوار شده بباغ آمد و ازاں گل رعنا بوے بمشام او نرسید **قطعہ** رفتم بباغ و سرو خراماں من نبود ٭ واں نو شگفتہ غنچہ خنداں من نبود ٭ چوں ابر نو بہار بہر سو گریستم ٭ کاں سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود ٭ اما چوں مادر از نور دیده خود خبرے نیافت فریاد بر کشید و نعرۂ سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا ہمہ روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و بیت ... بر نیامد و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بسر منزل
مقصود ز یافتن مطلوب نیافت نا امید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه از آتش فراق بود بر
رصوبت غریزی درگداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد حالی ۱۲
می شد **فرد** دارم امشب گرمی در سر که ننشینم ز پای ــ تا مرا شب وجود خود نسوزانم چو شمع +
شب همه شب بسوز دل بگذرانید تا صبح بر آمد درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد
و گفت **فرد** همچو صبحم یک نفس باقیست کو دیدار یار + دلبرم گر رخ نماید جان نماید جان برفشانم چو شمع + آخر
پروانهٔ اِرۡجِعِيٓ اِلٰى رَبِّكِ رسید شمع حیاتش بتند باد کُلُّ مَنۡ عَلَيۡهَا فَانٍ کشته شد **مصرع** رفت این گلزار و خاک
حسرتش در پا ماند + مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را
مستقر اجلال ساخت و فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط
مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت **فرد** درچنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت بر جز نیستا
جز اِنَّا اِلَيۡهِ رٰجِعُوۡنَ + اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه چه بر را تصرف کرده بود او را به
بازرگانی فروخت و ملکزاده ده ساله در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت **فرد** یوسف چه اگر همسر و مشکش بخرید + تو قابل آنی که بجانها بخرندت هر گاه که آن سرو
ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت جان
درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** هر بی که گذشتی برای دیدهٔ بد + هزار دست
دعا از آستین بیرون آمد + بازرگان مردی تمیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام داشت با
خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین مارا صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم
وجودش با عدم برابر بود و اگر بیرون خانه آید آتش فتنه مشتعل گردد کسی طاقت دیدن آن
روی نیارد **فرد** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار + به بند دیده گرت جان بکار می آید
صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک بادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است
یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده

تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بدو ایچ پارده
فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ٭ که بجان حلقه بگوش سخنش چون ماه دیگر پدر ملک رس
رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان
خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری
که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و بیرا بهابه و تنوشیف با او انس گرفته بود و جوهری او را
رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبه فرستادی اما جوهری چون بکمال
محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام دربست و با خود گفت غلام را بنواختم تا انگشتری خاص
ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام
گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرموده و من میخواهم که بخدمت
پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر که را بدان نقش خاتمی بود
افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوییا مهر سلیمان ست خاتمش ٭ هر که با خود
دارد آید در نگین ملک جمش ٭ اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک در خواب استراحت
مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم
و عنقریب سریر سلطنت بفر اقبال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصرع
بخشش هراز خوان نوالت نواله ٭ جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی
بخوابگاه ملک در آمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از غفر
حاضر آمد و تا از غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف تخت جامه از برش
برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد و سیاف دست
از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای فرزند بیت کف چگر
زراق هاد در فیران فراق انداخت بهر تو شد یا خراشیده و گشت ...

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن چینید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائده این مثل آنست که بر خاطر شریف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت نیست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی کند که تدارک آن از حد امکان خارج رفته بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند بی مدد الهام بمهمات خطر خوض ننمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال آدمی چه مدخل دارد بسبب احترام در واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی**

از هنر خویش کشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را + آب گهرهای کهن را مجوی + در چو کهن گشت شود دور روی

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که بادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نَحْنُ وَالزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ هر که را ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی**

سلاطین هر کرا از پیش رانند + زاوج چرخ بر خاکش نشانند + چو چشم صبح بر هر کس دمیدند + پلاس ظلمتش را بر کشیدند +

و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در وی بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاد و با امید بیم و وعده وعید تصرف در مردم آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که بایستی در خزانه شاه نیافتند و در بازار جوهریان بدست نیامد زرگر به تفحص مشغول گشت خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر با انکار پیش آمد و چندانکه مبالغه کرد فائده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من

شنیده ام که این بازرگان بچه در ہاے شاہوار دارد که تاجوہری فلک دانہاے جواہرزواہر انجم را
برطبق زبرجد نگار سپہر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تلاطم دریا در یتیم را در مہد
صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوہرہا یکدانه مشاہده ننموده **بیت** چو زہره بی
درخشندگی دگر و بر وازه بتابندگی ٭ و بتصرف او یاقوتہاے خوش آب ست کہ اد رخورشید تابان صد چم
کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن ہمه سنگدلی و صمیم سینه اش ہزار ناز نگاه داشته
فرد قطره ہاے باده را ماند که در ہنگام مے منعقد گردد درون جام مطبوع لعل فام ٭ چند پاره زمرد سبز
ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشاے آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاہده آن سبزه دلکشای رونق
افزاید فرد زنور بصر فزود معلوم شد ٭ که سبزه شود روشنی چشم فزون ٭ در درج جواہر او لعلی چند ست
رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ ست فی که سپہر مینائی
لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونه ز سہیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش
نشانه از چرخ سبز فام ٭ ملکه رام باید فرمود تا این دختر جواہر را حاضر گردانیده به قیمت وقت
بما فروشد و اگر بطوع رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید پیمان و ملحس باید کرد ملکه باز رگان
زاده را باحضار جواہر تکلیف نمود دختر سوگندہا یاد کرد که من چنین جواہر ندارم و خرده ریزه که
داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نه پسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از
جام جہالت ہمچنان ناقصات العقل مست و بیخود بود و دمدمه دیو مردم با آن یار شد و نخوت سلطنت
و کامرگارے دغدغه نفس ستم پیشه را مدد گشته شکنجه بازرگان زاده فرمان داد اندک زمانے را آن
عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه بلاے افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک
رسانیدند و ... صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کردند ...
که از زرد غنه خرم برآمده بود زاویه سینه تیره شد و ... لطف و ... بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند و ترک تربیت زرگر گرفته در
صحبت آن لئیم ستمگار شاہزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر ... عاقبت ...

گریخت، مادر دختر مصلحت در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد وقتیکه خوا
غیرت قهر شهریار تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از
خواص حرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت. زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید
آثار اضطراب کرده گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد** حیف باشد نظر بدیواری * که برو صورتت نگار کنند
با آدمی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است
و منزلت من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه
و پریشان حال میرفت. شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ
ستارگان را فرو نشانده بود زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دودهٔ شبگیر
بر اطلس قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت
ماهی * بخود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار روندگان چاهی فرو برده بودند ببری
و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده ی از گرد راه رسیده بر اثر
جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ایکه تو از ظلم چاهی می کنی * از برای خویش چاهی
می کنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه می کنی اندازه کن * این جماعت که در
قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطهٔ سخت گرفتار آمده
ببادیه مسافت نزدیک تر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر
گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه
بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد آن یعنی ما گر گاه گاه بچون
تو مه لوبرمی بسر وقت طلبکاران رسد * بدان که ترا بهر یک از ما منتی

بزرگ و نعمتی تمام شایسته متوجه شد درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد و بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمنت شرف سازی بحق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و یکین که اگر بران وضع گذری فرمائی بد آنچه مقدور تواند بود در خدمت بجای آرم مار گفت من درباره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بجا آرم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا ار و از انکه ٭ آدمی شکل بود که بتر از دد باشد ٭ و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل ٭ لاجرم **مصرع** دیده را یوسف اند و دل را گرگ ٭ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ام خار گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** دفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ٭ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ٭ فاگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد و سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره تشرف صحبت دریابم **مصرع** گر عمر بود باز بخدمت برسم ٭ بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشته سیاه روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و بادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نی کرد و چند انچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا بتدریج بجمال

بگذشت و سیاح بخی از بلاد و ولایت را تماشا فرمود و سی صد و بیست زر بدست آورد آخر و اخیه
سبب او وطن ناور کرده با خود اندیشه که هر چند مراد در غربت کارها بر حسب آرزوست و ساعت بساعت
دولت دنیا و سعادت حقیقی [illegible] باد [illegible] هوای مولد بالطبع سازگار تربیت و آب سرچشمه وطن
[illegible] گوارا تر فرد اگرچه نرگس [illegible] برای نرگس هم خاک نرگستان [illegible]
از [illegible] شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بزنه بود رسید فرود آمد تدبیر
از شب [illegible] خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف [illegible]
[illegible] بیت چه چشم دلبران پرکین خونریز
بقصد خون مردم تیغها تیز + بیالین [illegible] آمده دلق و جنس [illegible] تصرف کرده دست و پایش محکم
[illegible] که از شاخ [illegible] بسته بیفگندند [illegible] با خود گفت [illegible]
از [illegible] زندگی نمی خواهی مصرع جای [illegible] شکر باید کردن + شب همه
[illegible] افتاده [illegible] قدر [illegible] گرد [illegible] بامداد [illegible] دست و پا
بسته [illegible] فریاد [illegible] اشک حسرت از
[illegible] حال من
[illegible] فرود دل [illegible]
وین غم [illegible] چون [illegible] + درین وقت بزنه
[illegible] آوازی دردناک شنیده و از آن صد ابوی
[illegible] بسته بند [illegible] سیلاب
خون از چشمه چشم بکشاد و گفت آید دست [illegible] بدین جای جهان [illegible] و احوال تو بر چه منوال
[illegible] گفت [illegible] غصه [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
کس [illegible] بستان [illegible] و حقیقت این حال

بروے متلاشی گشت نه از غصه ی آزار گیتی چون برخزانی بشکست بپه سبزت و نه چهره بود
تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب با یاد اخت که نه غم در امد پیش و نه شادی از در نشانی

مثنوی درین هستی که باید نیستی زود * نباید شد به هست و نیست خوشنود * چو شاد آب بر آتش
نشاند * بخشد چیزی آنکه داشتند * و دستش نمودیں ندادند جز داد و ستد کہ نماند و پیش شده رو
و زر بردن او را بسته انی افگندن تا می باز ماند بوزینه گفت خوشدل باش که بیشتر است و نومیدی
بس امید است * پایان شب سیه سفید است * و من بقدر وقت و رتد از کار خو بیش نیز بی
و هم مهمات خلاص کردن تست پس بند سیاح را بگسیخت و او بیخ که نمودی شتافته آمد
بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز زین منزل بیرون نباید رفت
فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمد پیے دزدان
بر گرفت در آن صحرا ماو زدن رخت و زرها انبته همه شب در رفتن بودند چو بیدار
بر ایشان غلبه کرده نزدیک سیاح رسیدند بار رفتند و بخفتند و بدان بمن خود را مطمئن دید پس بخفتند
را بوزینه بوقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرده و یکپاره رخت را
بشکم همت وال بدره زر بر داشته بگوشه برد و در مغاک پنهان کرد باز آمد ایشان هنوز خفته بودند و
بود پاره دیگر از زر و پاره از رخت سیاح بر دور موضع مخفی ساخت و بسی از رخت ها و هر چه را باشت
و صلابت دزدان که بران قدرت یافت بر داشته جا بجا نهاد و لذت بر بالای درخت متمکن گشت ایشان
قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند چون از زر و رخت ها نشانی ندیدند همه حیران
بطرف دو دیدن آغاز نهادند یکی که بزاد دیگر است بجودت ذهن فایق بود گفت ای یاران این چشمه
آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه از اقوام آدمیان تا بحوالی چشمه که نمایان است هیچ و بیا بادی
صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریان است و گستاخی ما بدیشان
با دل آزرده بخواب رفتیم این حرکت از دوم ایشان واقع شد و هنوز جای شکر است که تا تنهای ما
صواب آنست که زود تر بگریزیم و زینهار جای که مانده است به تنگنای بیرون بریم **مثنوی**

بست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع ساخت * چون جگر
فرد و جز زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه * یا سرش از دست رود یا کلاه * پس دزدان با
دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت
حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب باللباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید
نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرجمال گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده **بیت**
چو خاطر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر تودهٔ خاک * بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و
زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رعونت ایشان را تصرف
نه کرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از
دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از ترس بیم خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که
ایمن باش **مصرع** با حق نعمتی تو یادست هنوز * پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس
کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شده ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر
طرف میگشت تا بقصر چهارباغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن
دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزد یک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح
نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر بماند لیکن بخاطر
گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر
زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بمقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب ملاطفت الحاح
تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او در سهل تر زمانی تمام فروخته خواهد شد و این
پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و بهای نیک در گذر خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف
او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است مگر کاری بود که سیاح بشهر رسید و در
آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق شهر آشفته روی ببارگاه
سلطانی نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمد

میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماند ناگاه سیاح را دید استفساری
تمام نموده اورا با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت
شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند
سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان دولت
تو به تند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دوستی چند هست و پرایهٔ تیر دارم مشتمل بر جواهر بسیار
و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه تو خواهی
بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک بود تازه روئی
آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون
تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین
تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی
ورزیده آنرا ضائع گردانم از فوائد خرم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج بادشاه با من
متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او را رسانیده اند و اندیشناک قاتل دختر را می طلبد
هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته
باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر عذر قرار داده بدرگاه بادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را بیر
گرفته ام شاه او را طلبیده پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار دید
زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود * زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی * این سزای من است
و هزار چندین جزای من که گمان بردم که دغا بکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساختند روزی دیگر که از
شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند بدان وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای
باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دیده در پی استاد بعد ازان که او را بزندان باز
داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافت بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگو هر

وفادار دو زرنیف بلکه احسان و یاری طریقهٔ وغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو بر ی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ ما عراض استماع نه کردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهادِ طمع ببریدم ✝ که عنانِ دلِ شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوزِ دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوائی مردمان هم اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلب شد به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود مراجعت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح بی گناه است که ملک دیروز او را زندان کرده در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت خسته باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند انکه تریاقات و دافع سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببیند که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند انچه با مبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند وهم بران افتاد که هاتف غیبی این ندا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک آورده و به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ✝ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و یقین دارم که ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک امید که یکنفس گوش هوش با صفای حال مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ کاید بگوشت فغان ✝ اگر دادخواهی برآرد خروش ✝ درین دستگه هر که بیدار نیست ✝ جهان اوست او نیست ✝ دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرموده که حال خود را از مبدا تا منتها باز گو و ببی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیر و از قضیهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن
شد پس آن گیاه با شیر اشنا ذکر کرده بلکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فاخره
همت بادشاهانه پوشانید و زرگر را بر پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و دستهای
زر با او بماند و نزد بادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض
سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر تهمتی کسی را در بلائی افگندی چون آن تهمت
او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن تهمت پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت آن
حق متهم مظلوم خواستندی که بجا آورده شود در حق آن کذاب دروغ نما تقدیم نمودندی بهمان دستور آن حق
ناشناس غدار را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوئی مروت شنیده بر دار کشیدند و صفحهٔ وجود را از
شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و عناد بود پاک ساختند و بمکافات عمل و مجازات فعل خود رسید
درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست
کار و راست خو باش * اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن
بد اصل بی ادب را تربیت نه کردی دختر متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ سر گشته نگشتی و اگر گوش با استماع
قول مظلوم ستم دیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که با احتیاط که از تربیت
بکنند و به بد حقیقت هیچ کس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضائع نشود و جزای بد کرداران
بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کار فرمای
قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی و بنیاد سبب
درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر * هر نوبتی
زمین بکسی میدهد زمان * چون کامهٔ او دوام متصور نمیشود * خرم کسیکه ماند ازو نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر نامه که گنجی بود از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون به نقود عظمت

استماع نمود از حکیم کامل فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته +
از بحر طبع روشنت آب زلال علم + برداشته ضمیر منورت بدست فکر + روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت انتساب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک
آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان
ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم در خللهائی که از صحبت اراذل و اسافل پیدا آید مطلع
شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و بدین معنی سخن راند که چرا
حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت
روزگار میگذراند نه آن را عقل و کیاست دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پای درآورد و دیگر بگوید
که به چه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و به چه تدبیر از میامن سعادات محظوظ تواند شد
و بکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب
ست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و نعمت گردد اما نتائج و ثمرات آن
بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل
ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک روزه محروم بودند و بسی جاهلان بی
استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند **قطعه** گنج شاهی دهند نادان را + بخردمند نیم نان
ندهند + سفله بر صدر و اهل دانش را + بغلط ره بر آستان ندهند + و هر آینه این حالت جز و البته حکم یزدانی
و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا مایهٔ
فائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب
منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال
و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه زاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر مسطور نوشته است
و از وی یادگار مانده و این سخن داستان رنگین و قصهٔ شیرین است رائی پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ∴ گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی همت

بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند • ببازو دلیر و بدل هوشمند • دو پسر داشت بانواع آداب تحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده **بیت** یکے دلها برحمت شاد کرده • یکی جانها بعدل آباد کرده • چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر قوائم پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بجمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفرخ ترزمان شاه جوان بخت • به آئین پدر شد بر سر تخت • برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگند و فائده وات زمام توسن ایام برادر قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی عذری انگیزد رخت رحیل بر راحله قرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورده **بیت** ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم • بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم • شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غرلوان میگفت **فرد** بدو دیده گه می گرد چشمه خونین روان • حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل ست • بدا لقصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسارهٔ درخشان بر عالمیان جلوه داده **بیت** در سپهر بخشاد گردان سپهر • بیاراست روی زمین را بمهر • ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانے تازه روئے سلسله موے با طراوتے بغایت و لطافتے بے نهایت باو همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبے دید که گوئی قبلهٔ کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطے چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره زعنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **مثنوی** خطش چون مورچه پیرامن گل • بگه عنبر بریزد می چیند سنبل • خطی زنجیر گرد ماه گشته • خرد سر بر خطش گمراه گشته • شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسارهٔ آتش وش مشاهده کرد **فرد** خطی عجب دمیده رخے برفروخته • چون سبزهٔ خلیل که آتش برآمد است • با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این هاویهٔ آتش بار امان توان یافت **ع** خوش ست آوارگی او را که همراهے

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نونهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند **رباعی**
ور دو زخم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای
بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب تدبیر دور اندیش نام خود
که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست توبه
را از چار بازار افلاک بدست آوردی **بیت** حریفی چابک شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی
بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی
دو هنر که در ابواب زراعت ابصار فنی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت بردمندی
دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال یکسال رسیده میوه های
تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی
بر دادی **بیت** باغ از و گشته تازه و شاداب زرع را منت از و بد و اسباب مصاحبت ایشان شد
و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خبر اَلرَّفِیقُ ثُمَّ الطَّرِیق از بقعه
ظهور یافت دیده مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل
می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند **مثنوی** هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان هر چه میجوئی به صحبت قائم ست نه زبانت کار می آید نه دست
دل ز یاری غذائی میخورد جان ز هر علمی صفائی می برد از لقای هر کسی فیضی بری از قران دو
هر قرین چیزی بخوری چون ستاره با ستاره شد قرین لائق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع
مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار
کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا
مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد و عوض نعمتی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الٰهی باز بسته است و کوشش

وجهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد سر آئینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان

بر مثال مرداریست + کرکسان گرد او هزار هزار + این مر آن را همی زند مخلب + وان مر این را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند همه + وز همه باز ماند این مردار + روزی که در کارخانه نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ قسمت

یافته باشد بجد و حرص شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد **مثنوی**

گرچه بسی لقمه بدست آوریم + بیشتر از روزی خود کی خوریم + پس ز پی آنچه نه روزی ماست +

این همه تشویش کشیدن چراست + راه رضا گیر و برومند شو + حرص بیک سو نه و خرسند شو + جوان زیبا

روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه

کند مال آنرا تابع خواهد بود و بوقت که لطای ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت

بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود + هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود + بازرگان بچه نیز نقشی از

صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه

و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی معامله گزاری

بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد

کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن چیز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود **بیت**

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود + در فراغت دل بر رخت گشاده شود + دهقان زاده گفت عقل

و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی

بایستی هر که بدانائی از همه بیش و برای و روایت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای

سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بسی خردمندان

را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند در بوستان

تنعم دمادم اری تماشا کنان مشاهده کردیم و ازین جا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد +

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس + پس برکات کسب دنیا من مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

ومسرت آرد وآدمی بوسائل هنر وفوائد حرفت بر یور شادکامی وبهجت آراسته گردد **مثنوی** کسب کن

تا زری بدست آید ÷ که زعقل تو هیچ نکشاید ÷ شاه با آنکه تخت دارد وتاج ÷ بزر کاسبان بود محتاج ÷

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکتهٔ بیان فرمائید واز سر

این مقوله که درمیان ست شمهٔ باز نمائید شاهزاده نمود **فرد** ما آبروی فقر وقناعت نمی بریم ÷ با پادشاه

بگوی که روزی مقدرست ÷ من برهان مذهب ام که پیش ازین از حقیقت آن تقدیر افتاد و سخن

رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن سرمایهٔ عقل وکفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست

که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور فشان حسن از افق اقبال طلوع نتواند نمود وتا

کارگزار قدر در دوکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی وکفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت

فائده مائده کسب نوالهٔ نیست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد ونفع کسب وزراعت

خوشهٔ توشهٔ نیست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد ولی مقتضای مشیت ربانی

هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد وهر افسونی که عزیمت خوان تقدیر

پیش آید عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت ÷ فسون ما بر او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هرکس بی محنت وتعب بدست او آید واگر ارادهٔ ایزدی بحصول

آن تعلق نگیرد جد وجهد هیچ فائده ندهد پس حکم الٰهی را برگردن باید گرفت وسر تسلیم بر خط تقدیر نهاد **ع**

درمان مارضا بقضا دادن ست وبس ÷ چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الٰهی تفویض نمود

باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است

آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست دولی کشاده واسباب

زراعتش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود دو سه صد دینار زر جمع گردیده و

بدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی وبهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز

صره زر پیش آوردی وشمار کردی وبدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** ازان میوهٔ زعفران

ریزه شد ÷ که چون زعفران شادی انگیز شد ÷ روزی بطریق معهود زر اشمرده در صره کرده بود ومیخواست که جای

ندا شتند ... ماخذ اصلی لفظ اندلس ... در کتب ... خود می نویسد ... اندلس نام داشت

مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در زیادی و بران عروس خشک سوی
که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع گردد بشتاب همیان نیز و برداشته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت ده نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش پزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب بجهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا دید نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود مقدار
آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد
و زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب شتافت چون در راه حرکت کرد
چیزی از درون سبو احساس نمود و بتفحص بجای آورد صره زر دید نشاطی تمام دریافت بتملک کشید
و گفت **فرد** دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه باسعی و عمل باغ جنان این همه نیست +
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت غنیمتی وافر و ثروتی
تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت بخیر متبرع لازم میباید دانست و از حرفت خود اعراض
نمی باید و زر بدین زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را آب شادی زر از آب و سبو
فراموش شد و بدر رکیه با خود داشت گاوی جوان فربه خرید و عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جای دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بخود شدن نتوانم و به دیگری هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد و
مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که گلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسر دهقان پیش آمد
و بچند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت
مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود

و مدتے بود که دهقان نذر کرده بود که گاوے فربه قربان کند چون گاوے بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و آنانچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزے زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائے مضبوط دفن کند چندانچه سبو پیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد دیدهٔ حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر حال او مے خندید **فرد** جماعتے که نگرند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همے خندند دهقان ساعتے بیخود در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانے در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **ع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس فرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بصرهٔ زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان بر دستی بر دامنی و بوسه دادے و بر چشم مالیده بر جائے باز نهادے و گفتی **ع** هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق زر این امرے عجیب و سرے غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جائے این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بے او بودن متصور نخواهد شد **فرد** جدائے از تو صبور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را برای ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر زنان حق غنما ناکردن ست و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست که بانام کامل است که در جمع مال حرص ننماید و در دیدهٔ توکل انفیا خی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بے بهره نیست بکشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرمود زیادت و نقصان بدان راه ندارد **ع** که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نگنجد دهقان گفت اے زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنے شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **فرد** غافل منشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل مے کن زن دم در کشید

و دہقان صرۂ زر بر کمر بستہ بکار خود مشغول شد روزے در چشمۂ غسل میکرد و صرۂ زر از کمر بکشاد و بر کنار چشمہ نہادہ بود چون فارغ شد جامہ پوشیدہ زرہا ہمانجا فراموش کردہ براہ آوردہ متعاقب او شبانی بہر آب دادن گوسفندان بدانجا رسید و صرۂ زر بر لب چشمہ دید بر فورہ برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمدہ بشمرد سہ صد دینار بود با خود گفت این تحفۂ تمام ست ہر چہ ازین بعد از نقصان بدین عدد راہ یابد و شاید کہ دیگر بار ہمین عقد رسید و ضرور تہا صبر باید نمود و این مبلغ را جہت روز بے نوائی ذخیرہ ساخت پس آن سادہ دل نیز دل در دولت زر بہ بغل در کشیدہ و خاک خموشی بر لب مالیدہ ہمان کار شبانی پیش گرفت اما چون دہقان را از زر یاد آمد یا دل پر خون باران حسرت از دیدہ باریدن گرفت و بسیار اندوہ و تیمار از زمین بسیار دوید آغاز کرد **مصرع** بسیار بجست و پے مقصود نبرد آخر الامر مغموم و محزون بخانہ باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصۂ شوہر مالامال بود چون کیفیت واقعہ بشنود زبان ملامت کشودہ گفت اے بے عاقبت بر حفظ آن زر این ہمہ مبالغہ نمودی و در نفقہ امساک ورزیدہ معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دہقان گفت راست میگوئی **فرد** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود کہ راہ خارجی نمودم و انال بازگرفتہ در نگہداشت آن مبالغہ کردم ہیچ عاقل این کند کہ صرۂ زر بر کمر بستہ شب و روز محنت کشد و برائے آسائش نسیہ برنج نقد گرفتار شود ناگاہ از کارخانۂ تقدیر نقشے کہ نہ بر لوح تصور بودہ باشد بدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتادہ از ساحل نجات دور ماند **مثنوی** آنکہ گہ دارد دکان میکند جان زبرائے دگران میکند چند بافزون غم افزون خوری سیر شوی ات ہست چرا خون خوری چند کشی از پئے بیشی گزند کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دہقان بتوبہ و انابت اشتغال نمودہ نذر کردہ کہ دیگر مال ذخیرہ نہ نہد و ہر چہ بدستش آید بے توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جستہ مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بفضلے ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم نہاد **ع** بنشین و تکیہ بر کرم کارساز کن از ان جانب شبان صرۂ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار مشغول داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا از رها از وی بستانند بدره زر در دهان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائے میرفت باوے سخت جستن گرفت دعمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بچاه فرو رفت و دستار مے طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکے کهربا جست و یاقوت یافت شکر الٰهی بجاے آورده بازگشت و قصهٔ آن حال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالےٰ بهمان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذرے که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضے بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روے خود را در چاه ندید یعقوب وار نعره و یوسفا بر کشید و گفت هر آن بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین . ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا + پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران مے گشت بعد از مدتے بشهٔ آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد و دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور مے پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده مے بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده است گر از سلیمان گم شدے + بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی + بدانکه سه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان افزودی فلان روز از ترس ظالمے چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وے اثرے نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بے دریغ خرج میکردیم حق این شبان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون

محقری که مانده است بر طریق هدیه و تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی
مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش بتوکل
کشیده چهرهٔ مقصود بزودی بدید دهقان صد دینار که باقی مانده بود بسبیل تحفه پیش شبان نهاد
شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است و
امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ
المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی که داشت که بدان گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف
ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب
دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود
دهقان برکنار آب غسل میکرد عصایی دید که آب بجانب وی می آرید بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد
و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق
فلک پر انجم آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر درافتاد و دیگر باره دست
بدعا و اتفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود
از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان
سر چشمه صره یافتم که در وی سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینا رخود تو بمن هدیه
داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد
بدانکه صره از من بود بر سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه بیژن من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من
بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار آنست که خرج مینمایم شبان متحیر فرو ماند گفت
از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن
بود که تا یاران نیز هر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند داز

اعجوبهٔ زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بزال و بال اعتماد
ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست و کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه گفت و گو بدین مقالات بسر برده بودند و روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد
آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه را از سپهر پردهٔ خفا در روی کشید علبت چو لاله چهره مهراز
سپهر تابان شد و شگوفه‌ای کواکب زدبیه پنهان شد بزرگ تجه برخاست و گفت شما فارغ باشید
تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک تنوبت تدبیر وجه معیشت
بکنند دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بیشتر
گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم
خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر دروازهٔ شهر نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران
آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان
عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید علبت روی تازهٔ مهر عالم افروز بیرون آورد سراز
غرفهٔ روز جوان زیبا روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله اندیش که بسبب فراغت و خوب
رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری
نیاید دیده مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاد نه روی نهفتن دارم نه یارای گفتن علبت کار
از زلف تو در هم شد و مشکل اینست • که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی • و درین فکرت بشهر در آمد
در بحور اندیشه ناک بهر کوچه نشست ناگهان نخرنی پاکیزه روی آشفته موی که جمال وافر و تجمل فراوان
داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دل فریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد
مثنوی بدان سان در دلش افتاد خوشی • که پیدا شد ز هر مویش خروشی • بر و دو ست و قضب
از مه میفگند • کمند دلشکن در راه بیفگند • کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل در واز
خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

تازگی و لطافتش دست بر سرو پاے در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش
نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعل ست آمیزد گر قد آن نازنین گویم
بلائی است فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا این چه روے و آن چه خط است . که بسبزه در نمیدانند
کرده + و بر به تقدیر ی مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَکٌ کَرِیْمٌ **ع** کاین جمال نه در حد آدمی زاد ست + اندیشه
تدبیرے اندیشید که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید نبوک قبول
کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** اے نور دیده آرزوے جان کیستی + شیرین لب که و شکرستان
کیستی شعرے است از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوے تا نمک خوان کیستی مرا نازنین بی بی
نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریبیم نمائے و غریبان شکسته دل میباشند و ما میخواهیم
تر و تازه منزلے خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتے بنشینی کتی من عمر جاودانی یابم
و تراز بیانے نداند جواب داد که فرمانبردارم و هیچ عذر نیست پس بهمانی زن رفت و تا آخر روز باده
بسر برد **مثنوی** هواے دل هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر + عروسی دید
زیبا دل درو بست + تنور گرم خالی نان فرو بست + آن بیگاهان که متوجه همراهش زان سدود
پیش نهاد و عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته برد و شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال ست
دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بار گشاد و دیبائے زر بفت آفتاب را از دکان
بهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش + ز بازارگان بر آمد
خروش بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد بدر شهر آمد
بسیار کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف میکردند
تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده بهنا
یاران گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست روز دیگر که سایه
انجم تحت فلک چهارم بر آمد رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر افروخت **بیت** صبح بین قبائے
زر تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو هموار ه لاف توکل میزنند

وصفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفت ثمره خواهد بود دست از کار باز باید داشت شاهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود با همتی عالی و عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا
بادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و
بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد و شاهزاده آتش
غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت **مثنوی** سفیهی از دشمنی کند از غرور ـ زمن غیر نرمی نیاید چه سود
برکشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید بجوش ٭ چون جنازه ببیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده
همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت
شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود
بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت ما روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف
نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده
به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد **فرد** خبر من برسانید
بمرغان چمن که هم آواز شما در قفس افتاده است ٭ دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک
فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده
از هر باب سخنی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او
را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده در حضور او از
جفای خود باز راند صواب دید آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از مجلس
حاضر گردانیده چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی
ندارد و از چنان شخص کریم ذات شریف بطن کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که
موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است **بیت** تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده بنشین
گر ز برای دل ما آمده ـ شاهزاده جواب ایشان بر وجهی بگزارد که از اصل و نسب

خویشان ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاق بزرگان که بخدمت
پدر وی رسیده بودند آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی بنشاندند
و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن
ولایت را و بدار روی خوش آمد و بموافقت همایون منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این
خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر سنت اقتدا
بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل موروثی با مفاخر
مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است
بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت
نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **فرد** بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید + بر عقل و دانش او خندند
مرغ و ماهی + پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتائج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه** کلید توکل گر آید بدست + در گنج اقبال بتوان
گشود + بچوگان صدق اندرین عرصه گاه + ز میدان توان گوی دولت ربود + و در آن شهر سنتی بود که
پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند
و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا بپیوستهٔ آن نوشتند
که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الٰهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت
مبتلا بسته باشد و آخر روز در ایوان سعادت بر زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس
بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک روی اقرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیت
کرد و گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست + چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای + وقت کار آمد مگر بیکار
نتوان نشست + پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را بوزارت ملک سرگشته ادا و بزرگ بچه را امیرالامرای و منصب
نامه بنواخت و صاحب جمال را خلعت گرانمایه بخشید ارزانی داشته فرمود که هرچند غارت دست

صعب ست اما نزاد درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر رجال و غریب بر مقبول بگردند و اراذل فجور و فساد
تولد نکنند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من
راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء
مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + ما ز قسمت بندگی و شاهی +
دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی کشاید + همراهان من در کسب کوشیده
و هر کس دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت
کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و تقدیرات پادشاهی رضا
دادم و گفتم **فرد** سر قبول باید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل کند همه داد است +
از میان حاضران مرد پیری سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست
بالماس خرد سفته و نقدیست بر محک حکمت آزموده و هیچ الیقت جهانداری را چون عقل و حکمت
نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین
نموده اند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اللهُ اعلمُ حیثُ یجعلُ رسالتهٗ **فرد** خوان نعمت
بی منتهای او بر کس + بقدر حوصله میشود نواله میبابد + و سعادت این تاج ترا بدین منزل رسانید و توقع
ساکنان این بوم سایه همایون چون فرق همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک
منزلی کانجا فرود آمد چنین ماهی + همایون عرصه کاندر وی رخ چنین شاهی + دیگری برخاست
و زبان بثنای شاه جوان بخت و فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق
شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامگار زر بخشت + کمند در سر گردن کامران انداخت + ز تند از
نزول حوادث چو آسمان امین میران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک ز حاضران
فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند بآخر پیری که عمر
نفر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب فتنا ...
افشان شاه بادل مجلس ... از ان بیان فرمود ... بنده در سر گذشتی بست اگر فرمان ...

شرف صدور یابد بگوئیم و بنیاد کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده ست آن **حکایت**
پیر گفت من در خدمت یکے از بزرگان بودے چوں بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان سالے
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوہر کش دنیا بسے شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرد و این معشوق
غدار ناسازگار بسیار عاشقان سرانداز را از پائے در آورد با خود گفتم اے ابلہ دل در دوستی
کسے مے بندی که دست رد بر سینۂ صد ہزار بادشاہ کامگار نہادہ است و خرمن جمعیت
چندین شہریاران نامدار بباد نیستی بر دادہ از سر این معاملہ در گذر و بر رہگذرے که دم بدم عزم رحیل میتابد
کرد خانہ مساز **رباعی** ہر کس که رہ و رسم جہان نیک شناخت + از بہر اقامت اندرو خانہ نساخت +
زین کہنہ رباط را عمارت چہ کنی + آخر چو بدیگرے بباید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است
و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاہ توشہ بردار که راہ دور و دراز ست و تاب آتش بادیہ جانگداز **مثنوی**
آن طلب امروز بہر توشۂ + کز پے فردات بود توشۂ + راہ تو دور آمد و منزل دراز + برگ رہ و توشۂ
منزل بساز + عاقبت بدین فکر که کردم نقش سرکش انتباہی یافت و بنشاطے تمام و برغبت صادق
روے بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اہل دنیا را پشت پاے زدم روزے در بازار دیدم که صیادے
دو ہدہد میفروخت و ایشان بزبان حال بانگ بیگر غم دل مے خوردند و از گرفتاری پژمردہ شدہ
مژدۂ آزادی از خدا مے طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برائے رستگاری آخرت ایشان را بجرم و
از ان بند ہا برہانیدہ دولت آزادی را از حبس عذاب ابدی ترصید باشم صیاد ایشان را بصد درم بہا کردہ من
در ملک خود ہمان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن صد درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و بہر صد درم خریدہ از شہر بیرون بردم و رہا کردم ایشان بر بالاے دیوارے بر آمدہ مرا آواز
دادند و چنانچہ رسم حق شناسان باشد عذرہا خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسید
فاما زیر این دیوار صندوقچۂ پر از جواہر قیمتے ست بشگاف و بردار از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفہ
حالیست که صندوقچۂ جواہر در زیر زمین مے بینند و از دام در زیر خاک غافل میگردیدند جواب دادند که
قضا چوں نازل شد دیدۂ عقل خیرہ در روز خود خرد بین تیرہ گردد ہیچ گونہ مقتضاے قدر

ممتنع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است و حکما مؤبد این معنی فرموده اند **رباعی** گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست + ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه من زبیر آن دیوار را کاویدم و صندوق جواهر ضبط آورده بانتظام تمام تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشتهٔ و بر آن برداشتهٔ شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **مثنوی** بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو برساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + ز ماوای گلزار کاید توئی + حاضران بر فهم شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینه تصور ماست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضاست + چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بلغه این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بعمرها بتقریب صحبت آموزگار رفیع منزل بحصول پیوست ع منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات نفضی شسته امکان ندارد که هیچ وجه مال دیگر بقاء و رات

متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن * دیگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده تحفه برای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذراند و بدعای دریغ ندارد که گفته اند دعاء الامام العادل لا ترد دعوة و دعای پادشاه عادل بی اجابت قرین است پس ملک قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در صالح امور التجا بدین مواعظ نمود و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود رسید * وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان * راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید * چون برای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب شکفتن گرفت و نهال امانی او در چمن اقبال بهار تازه آغاز کرد و وزیر را بنواخت پادشاهانه امیدوار ساخته و پیوسته او را بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی افسون و عجب تماشا کافی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی مبادا این مقالهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و لعمری الیوم دستور العمل من جز این نصیحتها کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت نور اخلاص و صفای نیت تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت با آنکه محض حکمت باشد بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید * سخن گفتن زبیلش بدل ننشیند * وانکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش * همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند * وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند شیر صبح هردم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن کر نقش تدبیر بر خود در رح از جا بیش * دگر از دل بر دن آید ز جان ما زند ما و ایش * بار دیگر ہمایون فال

فضیلت بنواخت و رایت دولتش بند دوم چرخ رفیع برافراخت و دہر آثار صفات پسندیدۂ شاہی و انوار خلاق

ستودۂ شہنشاہی مشاہدہ نمود و بنائے ثنا و دعا بدین نوع تمہید داده **مثنوی** تو اے شہ بخوبی

اخلاق خویش * سبق بردی از پادشاہان پیش * زہے دین و دانش زہے عدل و داد * زہی ملک و

پیشدستی ۱۲ بادشاہان گذشتہ ۱۲

دولت کہ پاینده باد * مجلس برین سخن ختم شد و ہمایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات

بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و

استوار کردن ۱۲

ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو * چو زین دو درگذری کل من علیہا فان *

مباش در پے آزار و داد خلق برآر * گزین دو کار بیابے سعادت دو جہان * این بود کلمۂ چند کہ بمقتضائے

دنیا و آخرت ۱۲

زمان زبان قلم بانشائے آن مسامحت نمود بر وجہے کہ قریحۂ مائده اقتضا کرد رقم زدۂ کلک بیان

شد و امید وارے بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست کہ ذیل اغماض

خلق ۱۲ نظام الدولہ امیر الشیخ احمد والدین ۱۲

بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدۂ این کمینہ پوشند و بیدہ ذره پروری و فقیر نوازی **ع**

با آنکہ سراسر ہمہ عیب افتاد دست * بعین الرضا ملحوظ سازند **مثنوی** دُرے کہ درین سینہ نہان داشتم

یک بیک از دل بزبان داشتم * گر بد و گر نیک فگندم بہ پیش * پوش بدامن بکرمی خویش *

تقریر نمودم ۱۲

چونکہ بدین پایہ رسانم کلام * بہ کہ کنم ختم سخن والسلام

تمت

فہرست